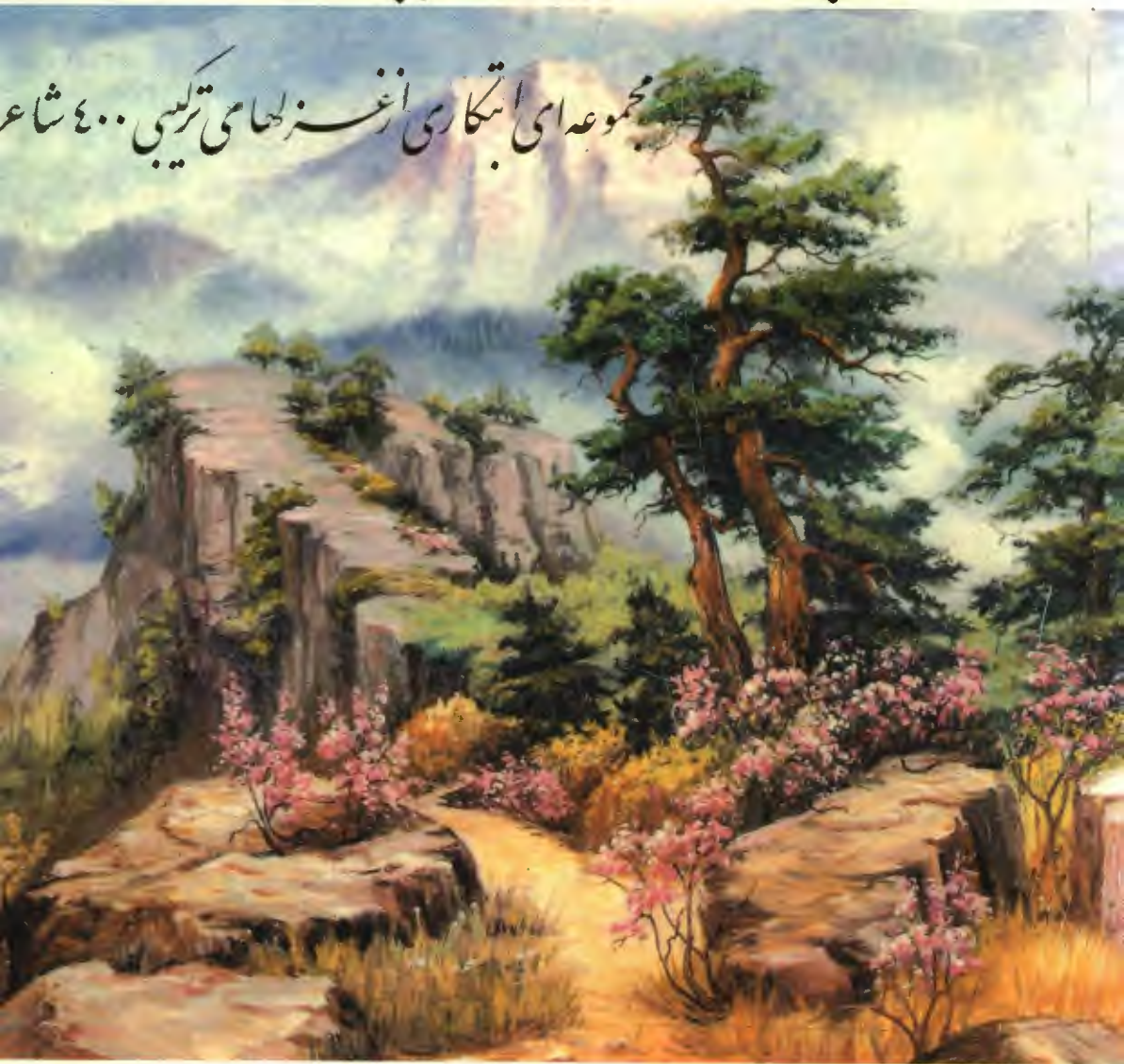


بستان خیال

مجموعه ای از نگارگری‌های غزنوی‌ها می‌ترکیبی ۴۰۰ شاعر



تألیف:

بکناش قلی ابدال رومی (= قرن دهم)

با تحقیق و تصحیح و مقدمه:

محمد علی کوشا

کتابخانه خیال

انتشارات سوره مهر

...

۴۱

۲۲

ز سر سودای مدویان بدر کردن توان؟ نتوان

طریق عشق بازی را در کردن توان؟ نتوان «نصیری»
زدل مهرِ مدویت بدر کردن توان؟ نتوان

بغیر از عاشقی کار در کردن توان؟ نتوان «حالتی»
نکارا بر سر کویت گذر کردن توان؟ نتوان

به خوبی جز تو در عالم نظر کردن توان؟ نتوان «شیخی»
ز تیر عنبر چشمت حذر کردن توان؟ نتوان

از این معنی رقیبان را خبر کردن توان؟ نتوان «سایلی»
ز ملک خوش سلطان را بدر کردن توان؟ نتوان

قضای آسمانی را در کردن توان؟ نتوان «سایلی»
نظر بر عارض این یه بمر کردن توان؟ نتوان

وز آن روی چو گل قطع نظر کردن توان؟ نتوان «سایلی»

مؤسسه فرهنگی و انتشارات
نخاوندی



بوستان خیال

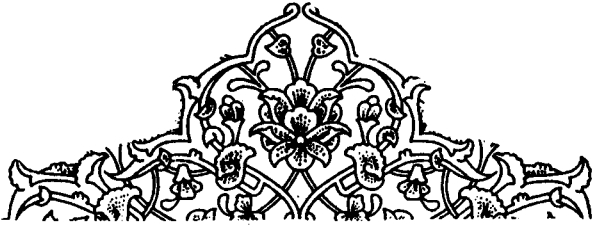
مجموعه ای استکاری انغزل‌های ترکیبی ۴۰۰ شاعر

تألیف:

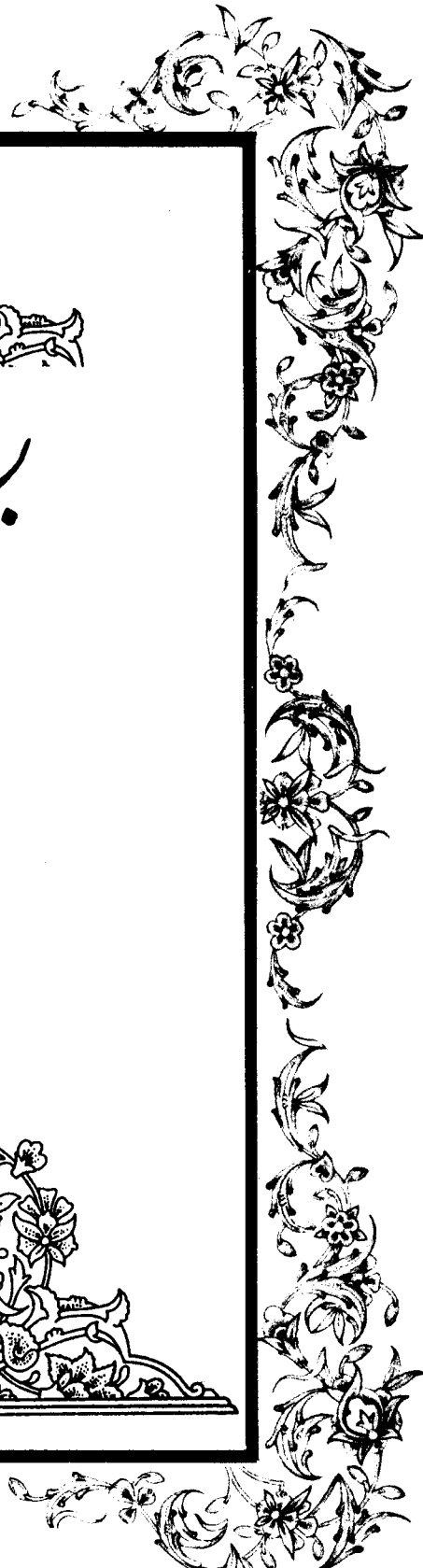
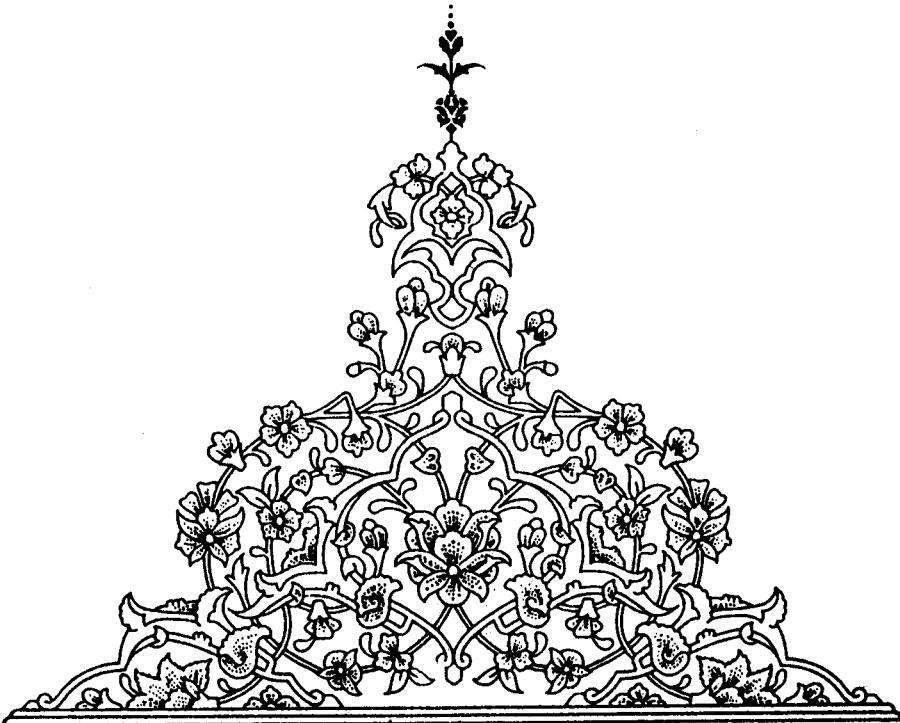
بکتابش قلی ابدال رومی (= قرن دهم)

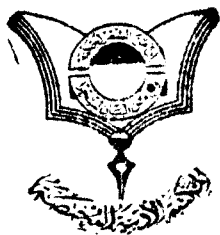
بالتحقیق و تصحیح و مقدمه:

محمد علی کوشا



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



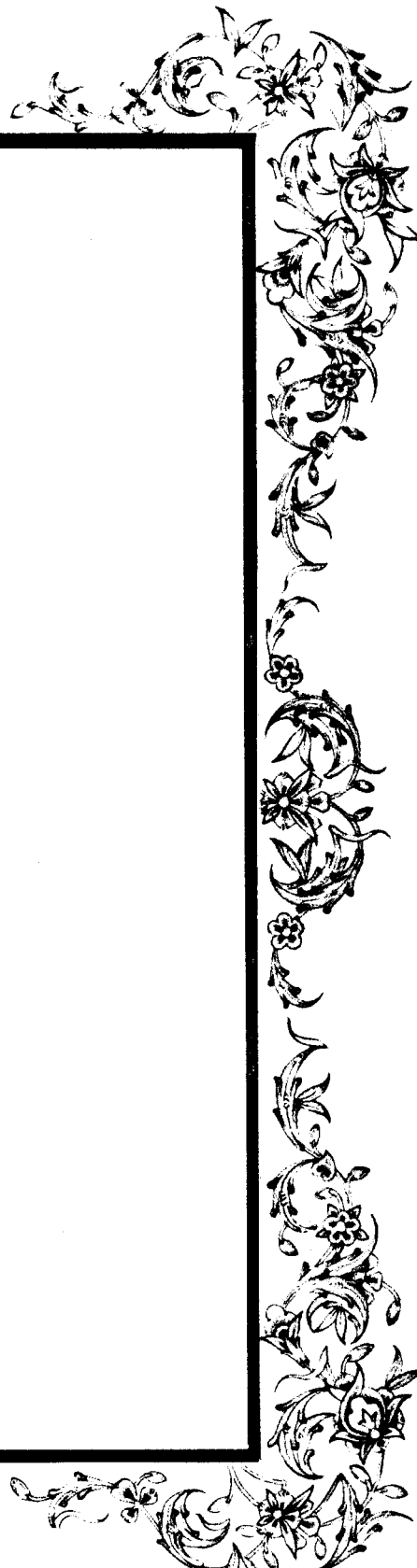


بوستان خیال

(مجموعه‌ای ابتکاری از غزل‌های ترکیبی ۴۰۰ شاعر)

- مؤلف: بکتاش قلی ابدال رومی (قرن دهم)
تحقیق و تصحیح: محمدعلی کوشا
ناشر: انتشارات نهاوندی
حروفچینی: سجّاد، ۷۴۴۱۹۵
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
نوبت چاپ: اول
تاریخ چاپ: تابستان ۱۳۷۶
چاپ: نهضت
قیمت: ۹۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.



فهرست مطالب

۱۱	مدخل و درآمدی بر بوستان خیال
۱۴	نگاهی به شعر و شاعری در کتاب و سنت
۱۵	ویژگی گروه اول
۱۷	ویژگی گروه دوم
۲۲	شناخت انواع شعر
۲۳	قافیه
۲۴	انواع شعر
۲۵	تخلص
۲۵	۱- قصیده
۲۶	۲- غزل
۲۹	۳- ملامع
۳۰	۴- قطعه
۳۰	۵- رباعی
۳۱	۶- دوبیتی
۳۱	۷- مثنوی
۳۱	۸- مسقط
۳۳	قسمتی از بهاریه مسقط قآنی
۳۴	قسمتی از میلادیه مسقط قائم مقام فراهانی
۳۶	۹- ترکیب‌بند و ترجیع‌بند
۳۶	۱۰- مربع، مخمس و مسدس ترکیب
۳۸	۱۱- مربع و مخمس و مسدس (تضمین)
۳۹	۱۲- مستزاد
۴۱	بوستان خیال
۴۲	نسخه‌های بوستان خیال
۴۴	نسخه‌های دیگر بوستان خیال
۴۵	سخنی در تصحیح و تحقیق این کتاب

۴۷	مقدمه مؤلف
۴۹	مؤلف گوید
۵۰	بسمله در شعر شاعران
۵۱	بسمله در شعر جامی
۵۲	در مدح رسول اکرم ﷺ
۵۴	در مدح امیرالمؤمنین علی علیه السلام

آغاز غزلها

۱۹۲	حرف «ض»	۵۷	حرف «الف»
۱۹۳	حرف «ط»	۹۰	حرف «ب»
۱۹۴	حرف «ع»	۹۶	حرف «ت»
۱۹۵	حرف «غ»	۱۲۳	حرف «ث»
۱۹۶	حرف «ف»	۱۲۴	حرف «ج»
۱۹۷	حرف «ق»	۱۲۶	حرف «ح»
۱۹۸	حرف «ک»	۱۳۷	حرف «خ»
۲۰۰	حرف «گ»	۱۲۸	حرف «د»
۲۰۱	حرف «ل»	۱۶۳	حرف «ذ»
۲۰۵	حرف «م»	۱۶۴	حرف «ر»
۲۲۰	حرف «ن»	۱۷۱	حرف «ز»
۲۳۷	حرف «و»	۱۷۳	حرف «س»
۲۴۹	حرف «ه»	۱۷۶	حرف «ش»
۲۶۴	حرف «ی»	۱۹۱	حرف «ص»
۲۷۵	فهرست اعلام		
۲۸۷	فهرست منابع		

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد از حمد و سپاس و شکر بی قیاس حضرت مهین متعال در لفظ اهل قبل و حال محقق
علوم و انضال و ارباب کشف و در جد و حال و مدققان فضل و کمال و از ادای مقال
شای ذات و صفات او عاجز و قاصر اند و لطایف نوت و درود نامعد و ذلت
بارگاه حضرت با نعت سندی بن اقلیم رسالت که سیر بر وسیع رفیع نبوده بذات
خجسته صفات با برکات آن عالی حضرت برترین و نوربهرت و در نقیضات لبیم غیر
شکیم سیری شکبوی او عالم و آدم منظر محمد عربی آب روی هر دوسرا
که مر که خاک و درش نیت خاک بر سر او : صلی الله علیه و آله و سلم : در دایج مدایج و
منقب که از صفا ج غیر منیر آفتاب تنویر معتدل انفاق با عانت و آفتاب لا طلاق
فایض گشته منار مرقد و مشهوره حضرت سید ولایت و پناه اهل هدایت و عده
اهل فصاحت و زهد و اهل بلاغت امیر المؤمنین عباس با طالب دانش و موهبت
صلوات الله علی شمس علیه و علیهم اجمعین ، بعد چنین گوید فقیر حقیر به نعت کم

نمونه نسخه خطی «بوستان خیال» صفحه ۱، به شماره ۳۸۵، از کتابخانه موزه ملی ایران

(مجموعه حسین ثقفی اعزاز)



ز راه بنجامه مرا این خیال
 کنم جمع اصدق و اخلاص جمع
 هنم نام او بوستان خیال
 زمزم در جهان یاد کاری بود
 زهر بوستانی کلنی خواستم
 درین بوستان آن سر که سیری کند
 سخنها که باشد جو در خوشاب
 هر در نظمی بگر خون شده
 تو قدر سخنها ی نسیم کوبان
 سخنها ی نیکو شنیدن خوش است
 که نظمی کنم جمع زار باب
 که باشد یزیم بزرگان جو شمع
 برم تخته زرد اهل کمال
 جو در لایق کوشش یاری بود
 دین بوستانی پیار اسپتم
 مرا هم دمای غیر کنند
 زمر که آن شود فتح باب
 که تا نصیب نک موز و شاد
 که از اهل دانش بود آن زمان
 یعنی هر یک رسیدن خوش است

نامم بر دم شبر و در توام آید کمال در دل شب حلقه نور توام آید چو
 شک بر آید صبا بجز توام آید احضار صحرای پرشده نو از نور توام آید چو
 سرش بر شام و کمر توام آید چو کار رود کمر ویرم کمر ویرم توام آید چو
 چون نظر کردم بکمر و در توام آید چو زکس تابشیدم بکمر و در توام آید چو
 ماه و چون دیدم بر و در توام آید چو کمر و در توام آید چو

در باغ از کبریا غنیمت حکم چید از نیر باز آید که در باغ توام آید چو
 تاراج بمان شد و کونین حکم چید طر دبر که بر کرده خطای صحرای چید
 لر در دلم از آتش عشق تری چید ابدال عشق تو بای دل جوین مگر چید

صحب جلا نوشتم و شد لای چید حافظ محرم کو که در شمس تو بنیم چید
 از شمس از دزد که بچو با و در لای صاب بر در جلد و دیدم بر و لای چید

در شمس از دزد که رسد از زبان جلا بسم آن نام و در دیدم آن نام
 بهر غنای چو بکمر توام آید چو جان کاندیدار رسد از دزد که بر آید آن نام
 بهر غنای توام آید چو آن نام عاب تا کند و در دلم عرض بمان کاند
 چو آن نام توام آید چو نام توام آید چو نام توام آید چو نام توام آید
 در روز و شب چو آن نام توام آید چو نام توام آید چو نام توام آید
 چو آن نام توام آید چو نام توام آید چو نام توام آید چو نام توام آید



۷۴
کتابخانه مجلس

مرچند لاله روید از هر گل زینین	وله	دافیت بردل من از عشق بازین
خیام		
عشق آمد و شد جو خونم اندر کاپوت		تاگرد مرا تنی دگر کرد ز دوست
اعضای وجودم سبکی دیت گرفت		نامیت ز من بر من و باقی سده است
ایضا		
ایزد که جهان بقضه قدرت است		و دوست ترا دو چرخ کمان مرد و ملکوت
سم سیرت آنکه دوست دار کی سزا		سم صورت آن که کس ترا دارد دوست
وله		
نه چرخ که زیر فلک از زنت ملکوت		بگذره اگر میل دلت جانبها دست
از پر تو خورشید جالش دوری		آن ذره جابست میان تو و دوست
قد		
تمت الکتاب بفنون الملک الوفا		
فی اواخر شهر محرم الحرام		
۹۲۲		

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صُراحی و می ناب و سفینه غزل است
(حافظ)

مدخل و درآمدی بر بوستان خیال

«بوستان خیال» نام مجموعه‌ای ابتکاری از غزلهای ترکیبی شاعران مشهور و غیرمشهور است که در قرن دهم هجری قمری به وسیله یکی از ادیبان خوش ذوق، بنام «بکتابش قلی ابدال رومی» به رشته تحریر و تألیف درآمده است. از آنجا که این کتاب نفیس تاکنون به زیور طبع آراسته نشده و همچون هزاران نسخه دیگر در گنجینه کتابهای خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی مستور مانده بود؛ توفیقی حاصل آمد تا این جانب آن را پس از مقابله نسخه‌های خطی و تصحیح و تحقیق، استنساخ و بازنویسی کند و با ارائه مقدمه و مدخلی، در دسترس ادب دوستان پارسی‌گوی قرار دهد.

از ویژگیهای این اثر ارزنده ادبی، این است که مؤلف، با تتبع فراوان و کنجکاوی در آثار شاعران، بیتهای سرآغاز غزلهای گوناگون را که بر یک وزن و قافیه سروده شده، جمع‌آوری و هر یک را با ردیف الفبایی تنظیم و تلفیق نموده و در مجموع، غزلهایی را با مضامین همگون - با ذکر نام شاعران - عرضه کرده است.

تنوع موضوعات و مضامین و سلاست و روانی اشعار با وزنهای گوناگون، بر

شیرینی و جاذبه کتاب افزوده است، به نحوی که خواننده، هر بیتی را که می خواند به دنبال بیتِ دیگر می رود و به خاطر تنوعی که از شعرِ هر شاعری نسبت به دیگری احساس می کند، خسته نمی شود. به عنوان نمونه به این غزل بنگرید:

وفا در دل نگردد هرگز آن شوخ جفا جو را

کسی بهتر نمی داند ز من، نیک و بد او را
معلم گو، مده تعلیم، بیداد آن جفا جو را

که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را
نمی خواهم رود سوی مزار آن سرو دلجو را

که ترسم زنده گردد مرده و عاشق شود او را
خدایا بدمگردان با من آن شوخ جفا جو را

که می خواهند بد سازند بدگویان به من او را
بگو از دردمندان ای صبا آن سرو دلجو را

که مشنودر حقّ اهلِ محبّت، قولِ بدگو را
بجز قتلِ محبّان نیست کاری آن جفا جو را

خدا رحمی کند بر ما و انصافی دهد او را
نگاهی می کنم از دور، آن رخسار نیکو را

نمی خواهم ز عشقِ خویشان آگه کنم او را
و نیز این غزل:

ز سر سودای مه رویان بدر کردن توان؟ نتوان

طریق عشق بازی را دگر کردن توان؟ نتوان

ز دل مهر مه رویت بدر کردن توان؟ نتوان

بغیر از عاشقی کار دگر کردن توان؟ نتوان

	نگارا بر سر کویت گذر کردن توان؟ نتوان
شیخی	بخوبی جز تو در عالم نظر کردن توان؟ نتوان
	ز تیر غمزه چشمت حذر کردن توان؟ نتوان
سایلی	ازین معنی رقیبان را خبر کردن توان؟ نتوان
	زملک خویش سلطان را بدر کردن توان؟ نتوان
سایلی	قضای آسمانی را دگر کردن توان؟ نتوان
	نظر بر عارض آن سیمبر کردن توان؟ نتوان
سایلی	وز آن روی چون گل قطع نظر کردن توان؟ نتوان

و یا غزل دیگر:

	یار گفت: از غیر ما پوشان نظر، گفتم: به چشم
کمال	وانگهی دزدیده در ما می نگر، گفتم: به چشم
	ماه من گفتا: مکن هر سو نظر، گفتم: به چشم
حیدر	ساز ابروی مرا مدّ نظر، گفتم: به چشم
	یار گفت: از ما مکن قطع نظر، گفتم: به چشم
وفایی	وانگهی فارغ به رویم می نگر، گفتم: به چشم
	گفت: جانا! سوی ما بگذر به سر، گفتم: به چشم
فخری	گفت: ترک جان کن و در ما نگر، گفتم: به چشم
	گفت: راهم را بروب آن سیمبر، گفتم: به چشم
همایی	گفت: دیگر ره بزن آبی به سر، گفتم: به چشم

اکنون جهت آگاهی بیشتر از شعر و شاعری، ضمن بیان «دیدگاه قرآن و سنت» در این باره و معرفی اجمالی «انواع شعر»، نظر ادیبان و شاعران را به این مجموعه زیبای ادبی معطوف می دارد:

نگاهی به شعر و شاعری در کتاب و سنت

زیبایی به هر شکلی خواسته طبیعی و فطری انسان است. حرکت و تکاپوی این موجود متحرک که در احسن تقویم آفریده شده، در نهایت به سوی زیبایی، و زیبایِ زیبايان ذاتِ اقدس الهی است إِنَّ اللَّهَ جَمِيلٌ وَ يُحِبُّ الْجَمَالَ.^۱ بنابراین، آنچه محبوب آفریدگار است، همانا جمال و زیبایی معنوی بندگان اوست و یکی از قالبهای زیبای هنر که انسان در آن جلوه جمال خویش را آشکار می سازد قالب شعر است.

اگر شعر را به «نوای درون» و «زبان آرزوها» و «آئینه تمام نمای تجلی ضمیر باطن» توصیف کنیم، سخنی دور از حقیقت نگفته ایم. حال باید دید که قرآن و سنت، شاعران را که «راهیان عالم باطن و شورآفرینان دنیای ظاهراند» چگونه معرفی نموده و چه نقشی برای آنان قائل شده اند.

قبل از هر چیز باید دانست که نام یکی از سوره های قرآن - سورة الشعراء - به نام این گروه است که این خود دلیل بر مطرح بودن آنان در جامعه فرهنگی و ادبی است. قرآن کریم در روش هدایتی خود، هماره نور را در مقابل ظلمت، و حق را در برابر باطل، و ایمان را رو در روی کفر قرار داده، تا چهره حقیقت را بهتر به نمایش بگذارد زیرا که تُعْرِفُ الْأَشْيَاءَ بِأَضْدَادِهَا؛ هر چیزی به ضدش شناخته می شود و این امر در مورد شعر و شاعران با تعبیری شیوا و واقع نما در سورة شعراء ترسیم شده است که در این مقدمه، نکات برجسته و ارزنده آیات مربوطه را متذکر خواهیم شد. می فرماید:

«وَالشُّعْرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ أَلَمْ تَرَأَهُمْ فِي كُلِّ وَادٍ يَهيمُونَ وَ أَنَّهُمْ يَقُولُونَ

۱- حدیث نبوی. کنز العمال، حدیث ۱۷۱۶۶ و ۱۷۱۶۸.

مَا لَا يَفْعَلُونَ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَذَكَرُوا اللَّهَ كَثِيرًا
وَاتَّقَوْهُ مِنْ بَعْدِ مَا ظَلَمُوا»^۱

و شاعران را گمراهان پیروی می‌کنند. آیا ندیده‌ای که آنان در هر وادی سرگردانند؟ و آنانند که چیزهایی می‌گویند که انجام نمی‌دهند. مگر کسانی که ایمان آورده و کارهای شایسته کرده و خدا را بسیار به یاد آورده و پس از آنکه، مورد ستم واقع شده‌اند، انتقام گرفته‌اند.

این آیات، شاعران را به دو گروه تقسیم کرده و برای هر کدام سه ویژگی را برشمرده است:

ویژگی گروه اول

۱- پیروانشان افرادی گمراهند و به طریق اولی خود نیز گمراهند.

۲- در هر موضوعی که وارد می‌شوند، بی هدف و سرگردانند.

۳- آنچه را می‌گویند، خود بدان عمل نمی‌کنند.

این سه دسته از شاعران در طول تاریخ ادبیات کم نبوده‌اند، به ویژه پیش از اسلام سرنوشت تاریخ ادب بر محور سروده‌های آنها می‌چرخیده است، «مُعَلَّقات سبع» از بعد محتوا و مضمون، نه از نظر صنعت شعری، خودگویای این واقعیت است. اینان با هتاکیه‌ها و تفاخرهای ملی و نژادی خویش، غرق در اوهام و تعصبات قومی بوده و با ذم و هجو، یکی را به قعر چاه و زمانی با مدح و ثناء، دیگری را به اوج جاه می‌بردند. این گروه، شعر را در خدمت هوئی و هوس بکار گرفته و زیبایی این هنر را با زشتی اغراض نفسانی و قومی خود نازیبا می‌نمودند و نوع شعری که در لسان روایات مذمت شده، ناظر به اشعار این گروه است. چنانکه از رسول خدا ﷺ روایت شده است که فرمود:

«لَأَنْ يَمْتَلِي جَوْفَ الرَّجُلِ قَيْحاً يَرِيهِ خَيْرٌ مِنْ أَنْ يَمْتَلِي شِعْراً»^۱

دلی که پر از چرک باشد بهتر است تا اینکه پر از شعر باشد!

با توجه به بیان ویژگیهای این گروه و محیط و جوی که در آن اینگونه شاعران تنفس می کردند و فضای ادب را به فضیحت می کشاندند، جا دارد که قرآن درباره رسول خدا ﷺ بفرماید:

«وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشُّعْرَ وَ مَا يَنْبَغِي لَهُ»^۲

ما پیامبر را شعر نیاموختیم و شعر هم سزاوار او نیست.

و چون در برابر بلاغت و فصاحت و رسایی و شیوایی و ادب قرآن، خود را ناتوان دیدند و در صنعت هنری و اسلوب قرآن به شگفت ماندند، از باب اینکه کافر همه را به کیش خود پندارد، گفتند:

«أَصْغَاتُ أَخْلَامٍ بَلِ اقْتَرَأَ بَلْ هُوَ شَاعِرٌ»^۳

قرآن پندارهای مشوش و ساخته ذهن او، بلکه او شاعر است!

و چون خود را یارای مبارزه با رسول گرامی اسلام نمی دیدند و پندارهای جاهلی خویش را در قالب شعر، نقش بر آب می دیدند، ناچار می شدند او را شاعری دیوانه قلمداد کنند و می گفتند:

«إِنَّا لَنَارْكَوُا إِلَهَيْتَنَا لِشَاعِرٍ مَجْثُونٍ»^۴

ما خدایان خود را به خاطر شاعری دیوانه رها سازیم.

اما راه و رسم پیامبر اکرم ﷺ از راه و رسم آنان جداست، او در عالم حقیقت بینی و واقع نگری حرکت می کند، و قرآن او چون پندارهای شاعرانه

۱- صحیح مسلم، کتاب الشعر، ج ۴، ص ۱۷۶۹، حدیث ۷ و ۸.

۲- یس/۶۹.

۳- انبیاء/۵.

۴- صافات/۳۶.

خیال‌بافانه دور از حقیقت نیست،

«وَمَا هُوَ بِقَوْلِ شَاعِرٍ»^۱

قرآن، سخنی شاعرانه نیست.

پس طبیعی است که قرآن کریم، این دسته از شاعران را طرد کند و چهره آنان را به جامعه فرهنگی و فکری بشناساند.

ویژگیهای گروه دوم

۱- افرادی باایمان و دارای اعمال صالح‌اند.

۲- بسیار به یاد خدا هستند.

۳- اگر مورد ستم واقع شوند، از دشمن انتقام می‌گیرند.

بدیهی است که ویژگیهای مزبور، از شاعر شخصیتی والا و نمونه می‌سازد که تنها شخص او به عنوان الگویی مطلوب، مورد توجه قرار گیرد، بلکه شعرش نیز که منبعث از صفات حمیده اوست بر دلها نشیند و زینت بخش تاریخ ادب و فرهنگ مکتبش گردد، و بعد زمان آن را کهنه نسازد، بلکه بر تارک اعصار، چون چهره حقیقت بدرخشد، دلها را تسخیر و جانها را آویزه جذبه خویش کند.

آری ایمان و عمل صالح شاعر است که شعر او را تا حدی بالا می‌برد که رسول خدا ﷺ آن را در ردیف شمشیر بران و نیزه دشمن برانداز مجاهد فی سبیل الله قرار می‌دهد. از کعب بن مالک روایت است که گفت:

«يَا رَسُولَ اللَّهِ مَاذَا تَقُولُ فِي الشُّعْرَاءِ؟ قَالَ ﷺ: إِنَّ الْمُؤْمِنَ مُجَاهِدٌ

بِسَيْفِهِ وَبِلِسَانِهِ وَالَّذِي نَفْسِي بِيَدِهِ لَكَأَنَّمَا يُنْضِحُونَهُمْ بِالنَّبْلِ»^۲

۱- حاقه/۴۱.

۲- تفسیر نورالثقلین، ج ۴، ص ۷۰.

ای پیامبر خدا درباره شاعران چه می‌گویی؟ پیامبر فرمود: مؤمن با شمشیر و زبانش جهاد می‌کند (یعنی نیزه و شمشیر شاعر، شعر اوست) و سوگند به خدایی که جانم در دست اوست، شاعران با سرودن شعرشان مثل این است که دشمن را با تیر می‌زنند. آری آنگاه که میهن اسلامی شاعر، مورد هجوم دشمن قرار می‌گیرد، شاعر نیز با حربۀ خویش که همان چکامه‌های محرّک و حماسی اوست، مجاهدان الهی را توان و نیروی روحی می‌بخشد؛ و با سرودن اشعاری در مذمت و هجو دشمن، روان او را به ضعف می‌کشانند، و پیامبر ﷺ، نوع شعری که مشتمل بر هجو دشمن باشد تأیید کرد و به حسان بن ثابت فرمود:

«أَهْجِ الْمُشْرِكِينَ فَإِنَّ جَبْرِيلَ مَعَكَ.»^۱

مشرکان را هجو و مذمت کن زیرا که جبرئیل با تو است.

به طور کلی هیچ عاقلی نقشی را که انواع شعر، در صحنه‌های گوناگون زندگی بیفا کرده منکر نمی‌شود و این نوع سخن زیبای مُقَفّی را که با طبیعت احساسی بشر همگام و همراه بوده در انحصار ملّتی خاص، در نمی‌آورد؛ بلکه این حق را به تمام ملّتها با فرهنگهای گوناگون می‌دهد که با سرودن اشعاری، در پیشبرد فرهنگ و ادب خویش گامهای بسزایی بردارند. مطالعه فرهنگهای بشری هم این حقیقت را آشکار می‌سازد که هر قوم و نژادی در بستر تاریخ با شعر و شاعری همگام بوده به طوری که اگر بگوئیم: شعر همزاد نوع بشر بوده است، سخنی به گزاف نگفته‌ایم، و چه بسا اولین انسان روی زمین با زبان شعر، احساس خود را از دنیایی که او را محبوس خویش ساخته و دردها و رنجها، تلخیا و ناکامیها را در کام او چشاند، نشان داده باشد. روایتی که منسوب به علی علیه السلام است گویای چنین حقیقتی است: درباره نخستین شاعر از آن حضرت سؤال شد. فرمود: آدم. سؤال شد شعرش چه بود؟ فرمود: چون آدم به زمین آمد و صحنه عالم خاکی و کشتن هابیل به دست قابیل را دید این

۱- تفسیر الدر المنثور، ج ۵، ص ۱۰۰.

اشعار را سرود:

تَغَيَّرَتِ الْبِلَادُ وَ مَنْ عَلَيْهَا
تَغَيَّرَ كُلُّ ذِي لَوْنٍ وَ طَعْمٍ
فَوَا أَسْفَا عَلَى هَابِيلِ إِنْسِي
فَوَجْهُ الْأَرْضِ مُغْبَرٌ قَبِيحٌ
وَ قَلَّ بَشَاشَةُ الْوَجْهِ الْمَلِيحِ
قَتِيلٌ قَدْ تَضَمَّنَتْهُ الضَّرِيحُ^۱

یعنی: سرزمینها و هر که بر آن است، دگرگون شد و چهره زمین، تیره و زشت گردید.
هر رنگ و طعمی تغییر پذیرفت و شادی چهره نمکین به کاستی و کمی گرائید.
حسرت و اندوه بر پسر هابیل که کشته شد و گور، او را دربر گرفت.

اگر تاریخ، تمام ابعاد و زوایای فرهنگ بشری را از آغاز ظهور انسان تا کنون، ثبت و ضبط می کرد، ما شاهد اوراق زرینی از جلوه های تابناک هنر و ادب در قالبهای گوناگون، از جمله اشعاری از مصلحان و بزرگان و حتی انبیاء و اولیاء بزرگ الهی بودیم. حال اگر از گذشته های دور اطلاع چندانی در این باره در دست نیست، ولی ائمه طاهرين سلام الله عليهم اجمعين در حفظ و بالندگی این هنر زیبا، نقش بسزایی ایفا کرده اند. رسول خدا ﷺ، شاعرانی همچون حسان بن ثابت را که با شعرشان به فرهنگ و ادب اسلامی رونق می بخشیدند، مورد توجه قرار داده و تشویق می کرد، آنجا که حسان واقعه تاریخی غدیر خم را آنگونه که بود به دنیای ادب نشان داد و اینگونه سرود:

يُنَادِيهِمْ يَوْمَ الْغَدِيرِ نَبِيُّهُمْ^۲
فَقَالَ لَهُ قُمْ يَا عَلِيُّ فَإِنِّي
فَمَنْ كُنْتُ مَوْلَاً فَهَذَا وَلِيُّهُ
وَ أَسْمِعْ بِالنَّبِيِّ مُنَادِيَا
رَضِيكَ مَنْ بَعْدِي إِمَامَاً وَ هَادِيَا
فَكُونُوا لَهُ أَنْصَارَ صِدْقٍ مَوَالِيَا^۲

یعنی: پیامبرشان در روز غدیر در سرزمین خم به آنها ندا داد و چه نیکوست شنیدن ندای پیامبر!

۱- بحار الانوار، ج ۷۶، ص ۲۹۰، حدیث ۴، چاپ بیروت.

۲- المیزان، ج ۵، ص ۲۰۶.

او به علی فرمود: برخیز. که من پسندیدم بعد از من امام و راهنما باشی.
هر که من رهبر اویم، این علی، امام و رهبر اوست، پس شما یاران و دوستان او
باشید.

ائمه اطهار علیهم السلام، شاعران مؤمنی را که مدافع حق و حقیقت بودند مورد لطف و
محبت خویش قرار می دادند و به همین جهت درباره ارزش شعر و شاعری، سخنان
ارزشمندی از آنان نقل شده است. امام صادق علیه السلام فرموده است:

«مَنْ قَالَ فِينَا بَيْتَ شِعْرِ بَنَى اللَّهُ لَهُ بَيْتًا فِي الْجَنَّةِ»^۱

هر که درباره حقانیت ما اهل بیت شعری بسراید، خداوند خانه ای را در بهشت برای او
بنا کند.

و نیز فرمود:

«مَا قَالَ فِينَا قَائِلَ بَيْتِ شِعْرِ حَتَّى يُؤَيَّدَ بِرُوحِ الْقُدُسِ»^۲

گوینده شعری درباره ما اهل بیت، شعری نسروده، مگر آنکه روح القدس او را تأیید
نموده است.

از حضرت رضا علیه السلام نقل شده است که فرمود:

«مَا قَالَ فِينَا مُؤْمِنٌ شِعْرًا يَمْدَحُنَا بِهِ إِلَّا بَنَى اللَّهُ لَهُ مَدِينَةً فِي الْجَنَّةِ أَوْسَعَ
مِنَ الدُّنْيَا سَبْعَ مَرَّاتٍ يَزُورُهُ فِيهَا كُلُّ مَلَكٍ مُقَرَّبٍ وَكُلُّ نَبِيٍّ مُرْسَلٍ»^۳

مؤمنی درباره ما اهل بیت شعری که به واسطه آن، ما را مدح کرده باشد، نگفته مگر
اینکه خداوند برای او در بهشت شهری را بنا کند که هفت مرتبه وسیعتر از دنیا باشد
که در آن هر فرشته مقرب و نبی مرسل، او را زیارت کنند.

۱- بحار الانوار، ج ۷۶، ص ۲۹۱، حدیث ۹، چاپ بیروت.

۲- همان، ج ۷۶، ص ۲۹۱، حدیث ۱۰.

۳- همان، ج ۷۶، ص ۲۹۱، حدیث ۱۱.

و این چنین، کتاب و سنت، چهره زیبای شعر و شاعران را به ما شناسانده و بر حفظ ارزشهای متعالی این هنر اصیل ارج نهاده است. رسول خدا ﷺ فرموده است:

«إِنَّ مِنَ الشُّعْرِ لِحِكْمًا وَإِنَّ مِنَ الْبَيَانِ لَسِحْرًا»^۱

حقا که بعضی از اشعار مشتمل بر بیان حکمتها و بعضی از سخنان، در جاذبیت چون سحر است.

و به راستی که زبان شیرین فارسی مشحون از اشعار حکیمانه بزرگانی از علم و ادب است که وجود آنان افتخار و آثارشان رمز جاودانگی ادب پارسی است. به عنوان نمونه شاهنامه حکیم فردوسی طوسی را بنگرید که چه زیبا دُرهای نسفته حکمت را سفته و به رشته نظم کشیده، آنجا که در توحید گوید:

جهان را بلندی و پستی تویی ندانم چه ای؟ هر چه هستی تویی

سخن هیچ بهتر ز توحید نیست به ناگفتن و گفتن، ایزد یکی است

به بینندگان آفریننده را نبینی، مرنجان دو بیننده را

یا آنجا که خودخواهی و ناسپاسی را سبب شکست و هراس می داند، این گونه داد سخن می دهد:

منی چون بیپوست با کردگار شکست اندر آورد و برگشت کار

به یزدان هر آن کس که شد ناسپاس به دلش اندر آید ز هر سو هراس

حکیم طوس، در مقام دیگر نیکی را یادگار انسان فانی دانسته و ارزش سخن پاکیزه را گوشزد می کند:

بیا تا جهان را به بد نسپریم به کوشش همه دست نیکی بریم

نباشد همی نیک و بد پایدار همان به که نیکی بود یادگار

بناهای آباد گردد خراب ز باران و از تابش آفتاب

۱- همان. ج ۷۶، ص ۲۹۱، حدیث ۵.

پیافکندم از نظم کاخی بلند که با باد و باران نیابد گزند
ز فردوسی اکنون سخن یادگیر سخنهای پاکیزه و دلپذیر
شاعر بلندپایه طوس، در آرزوی توفیق بجای گزاردن این اثر نیک از خود
بوده است:

همی خواهم از داور کردگار که چندان امان یابم از روزگار
کزین نامور نامه باستان بمانم به گیتی یکی داستان
که هر کس که اندر سخن داد داد ز من جز به نیکی نیارد به یاد
بدان گیتیام نیز خواهشگر است که با ذوالفقار است و با منبر است
منم بنده اهلیت نبی برافکنده بر خاک پای وصی
این چنین، اشعار حکیمانه ابوالقاسم فردوسی طوسی و دیگر مفاخر این
سرزمین ادب پرور، چون سنایی، نظامی، عطار، سعدی، حافظ، مولانا جلال الدین
بلخی، شمس مغربی، عراقی، جامی، خیام و صدها شاعر والا مقام پارسی‌گوی
دیگر تا عصر ما، همه احیاگران حکمت و عرفان، هنر و ادب، زیبایی و کمال و
شکوه و جلال بوده و هستند که اهل حکمت و دانش و آگاهی و بینش، آثارشان را
ارج نهند و نامشان را بزرگ، و یادشان را گرمی دارند.

شناخت انواع شعر^۱

به طور کلی سخن بر دو قسم است: نظم و نثر.
نظم در لغت به معنی «به هم پیوستن و در رشته کشیدن دانه‌های جواهر»، و در
اصطلاح شاعران، سخنی است که دارای وزن و قافیه باشد.

۱- مطالب مربوط به این قسمت را با استفاده از کتاب ارزشمند «فنون بلاغت و صناعات ادبی» تألیف:
استاد علامه، مرحوم جلال الدین همایی نگاشته‌ام.

شعر مرادف نظم است و در لغت به معنی «فهم و شعور و دانش»، و در اصطلاح، سخنی است که دارای وزن و قافیه باشد. وجه اشتراک نظم و شعر در «موزون و مقفی» بودن، و وجه افتراق آنها را بیشتر در محتوای قالب آن دو باید جستجو کرد. مثلاً قالب شعر، دارای مطالب احساسی و تخیلی و عاشقانه، ولی قالب نظم معمولاً بیشتر دارای مطالب عقلانی و فلسفی است.

نثر در لغت به معنی «پراکندگی و پراکندن»، و در اصطلاح سخنی است که مقید به وزن و قافیه نباشد.

قافیه

قافیه، کلمات آخر اشعار است که حرف اصلی آخر آنها یکی باشد و آن حرف را اصطلاحاً رَوِی می‌گویند. مثلاً در اشعار ذیل:

غممت در نهانخانه دل نشیند	به نازی که لیلی به محمل نشیند
مرنجان دلم را که این مرغ وحشی	ز بامی که برخاست مشکل نشیند
خلد چون بپا خاری، آسان برآرم	چه سازم به خاری که بر دل نشیند؟
به دنبال محمل چنان زار گیریم	که از گریه ام ناقه در گِل نشیند.

(طیب اصفهانی)

کلمه نشیند را ردیف و الفاظ: دل، محمل، مشکل، گل را قافیه می‌گویند که حرف رَوِی آنها لام است.

رَوِی، از رِواء به معنی «رسن پاره‌ای است که بدان بار شتر بندند.» در صورتی که یک کلمه عیناً در آخر همه اشعار تکرار شده باشد - مثل کلمه «نشیند» در اشعار فوق - آن را «ردیف»، و کلمه پیش از آن را «قافیه»، و آن نوع از شعر و قافیه را، «مُرَدَف» می‌گویند.

انواع شعر

انواع شعر فارسی عبارت است از: قصیده، غزل، مَلَمَع، قطعه، رباعی، دو بیتی، مثنوی، مسمط ترکیب بند و ترجیع بند، مربع ترکیب و مخمس ترکیب و مسدس ترکیب، مربع و مخمس و مسدس تضمین و مستزاد.

پیش از توضیح هر یک از انواع و اقسام شعر، لازم است معنی و مفهوم «بیت»، «مصرع»، «بیت مصرع»، «مطلع و مقطع» و «تشبیب، نسیب و تغزل» به طور خلاصه بیان نماییم.

بیت و مصرع: حدّاقلّ سخن موزون، یک مصرع، و حدّاقلّ شعر یک بیت است. یک نیمه از بیت را «مصرع»، و هر بیتی دارای دو مصرع است.

مصرع در لغت به معنی «یک لنگه از در دولختی» است. و به این مشابهت، نصف بیت را مصرع نامیده‌اند، و گاهی به تخفیف «مِصرَع» نیز گفته می‌شود.

بیت مصرع: هر گاه قافیه در هر دو مصرع یک بیت رعایت شده باشد، آن را «بیت مصرع» یعنی هم قافیه، و این عمل را «تصریع» می‌گویند. مثل:

بنی آدم اعضای یک پیکرند	که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار	دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی	نشاید که نامت نهند آدمی

اما ابیات ذیل هیچکدام مصرع نیست:

شوربختان به آرزو خواهند	مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند به روز، شب پره چشم	چشمه آفتاب را چه گناه؟
راست خواهی هزار چشم چنان	کور بهتر که آفتاب سیاه

مطلع و مقطع: بیت اوّل غزل و قصیده را در اصطلاح شاعران، «مطلع» و بیت آخر را «مقطع» می‌نامند. و در مطلع شرط است که مصرع باشد.

کلمه مطلع در لغت به معنی «برآمدن و جای برآمدن» است، چنانکه «مطلع

آفتاب» یعنی نقطه‌ای که آفتاب از آن طلوع می‌کند.

و کلمهٔ **مقطع** به معنی «برش و سپری شدن چیزی» است. گاهی مطلع و مقطع به معنی آغاز و انجام سخن بکار می‌رود، خواه سخن نظم باشد یا نثر، چنانکه نظامی گوید:

سخن را مطلع و مقطع ببايد که پر گفتن، ملالت می‌فزاید

تشبیب: پیش درآمد اوایل قصیده در وصف عشق و عاشقی، یا وصف مناظر طبیعی است که شاعر پس از آن به مدح و ستایش، یا تهنیت و تعزیت و نظایر آن می‌پردازد.

تشبیب قصیده را، اصطلاحاً، **نسیب** و **تغزل** نیز می‌گویند.

تشبیب، در لغت به معنای «جوانی و طراوت و تازگی اوایل زندگانی» است. **نسیب**، مأخوذ از نسب و انساب به معنی «چیزی را به چیزی بازخواندن» است. **غزل**، به معنی «عشق‌بازی نمودن و سخن عاشقانه سرودن» است.

تخلص

تخلص، در اصطلاح شاعران، در دو معنی استعمال می‌شود:

- ۱- «نام شعری شاعر» که شبیه اسامی خانوادگی است مثل: فردوسی، نظامی، مولوی، سعدی، حافظ، خیام، جامی، عطار، سنایی، صائب و...
- ۲- «گریز زدن و انتقال یافتن از پیش درآمد به مدیحه یا مقصود دیگر» که در قصائد معمول است.

حال به بیان و توضیح کوتاه انواع شعر می‌پردازیم:

۱- قصیده

قصیده، نوع اشعاری است که بر یک وزن و قافیه، با مطلع مصرع، و مربوط به

یکدیگر ساخته باشند. شماره ابیات قصیده گاهی تا ۱۵۰ بیت هم می رسد که بیشتر در موضوع «مدح و تهنیت، مرثیه و تعزیت و یا مسائل عرفانی و اخلاقی» ساخته می شود.

قصیده از قصد به معنی «مقصود» [فعل به معنی مفعول] که منظور از آن، «توجه دادن و روی کردن به کسی یا چیزی است. و «ة» آن، وحدت است مثل: شعيرة و ذبیحة و سفينة.

در میان قصیده سرایان بزرگ، خاقانی و منوچهری و ملک الشعراء بهار، شهرت بسزایی دارند.

۲- غزل

غزل، اشعاری است بر یک وزن و قافیت، با مطلع مصرع که حد معمول متوسط آن، مابین پنج بیت تا دوازده بیت باشد و گاهی تا نوزده بیت هم رسانده اند.

کلمه غزل به معنی «عشق بازی و حدیث عشق و عاشقی» کردن است. ولی گاهی مضامین اخلاقی و دقایق حکمت و معرفت را هم در قالب غزل ارائه می دهند.

بزرگترین غزلسرایان، حافظ و سعدی و بعد از آن دو، شمس مغربی و عراقی، خواجوی کرمانی، حزین لاهیجی، صائب، میرزا حبیب الله خراسانی و در میان معاصرین مشهورتر از همه، رهی معیری، شهریار و امام خمینی را می توان نام برد. به جرأت می توان گفت: در میان شاعران غزلسرا، امام خمینی بیش از همه از جهت محتوا و مضمون و قالبهای عرفانی شعر، به حافظ نزدیک شده است. بلکه اشعار او در بعد عرفانی گویای حال و هوای یک عارف پرجوش و خروش است که سرتاسر غزلهایش، ترجمان دل و بیانگر ندای رسای سروش غیبی از ذهن و زبان انسانی خاکی، اما ماورایی است.

«دیوان امام»، جلوه ای جدید و شعاعی متجلی و فروغی تابناک از «دیوان

حافظ» است. و وجود شخص امام با همه ابعاد کم نظیرش - بویژه در بُعد عرفان و شعر و شاعری - بهترین نمونه عینی و مجسم، و شاهدی گویا بر چگونگی بودن حافظ از نظر مرام و مسلک و خوی و خصلت است. این نکته را بدان جهت متعرض شدم که بعضی از ظاهر بینان، بر اساس ظاهر اشعار حافظ، او را فردی لاابالی و بی قید، شرابخوار و شاهد باز، بی توجه به مقیدات شرعی، تابع لذتهای آنی و بی اعتنا به اصول مذهبی می دانند! غافل از آنکه ظاهر غزلهای یک شاعر، لزوماً بیانگر اعتقاد و عمل او نیست بلکه غرض و هدف شاعر در حقیقت، هنرنمایی شاعرانه اوست که طراوت و شادابی و ظرافت روح خود را هنرمندانه ظاهر و آشکار می سازد و در این اظهار کمال و بُروز زیبایی تا حدّ توانایی از کلمات منسجم و ترکیبات تازه در قالب بُحور گوناگون استفاده می کند. بنابراین غزلهای پرشور، بیشتر نشانگر هنر شاعر است نه بیانگر عقیده و عمل او. البته گاهی ممکن است شاعر بخواهد در صدد سرودن اشعاری باشد که آئینه عقیده و آرمان او باشد و خود نیز شواهد و قرائنی بر آن دلالت بدارد اما این طور نیست که تمام اشعار شاعر، از این مقوله باشد، بویژه که قالب غزل، بیشتر ظرفِ ظرافت و هنرنمایی اوست نه ارائه عقیده و آرمان و عمل شاعر.

ناگفته نماند شاعرانی همچون حافظ و عراقی و شمس مغربی با توجه به گرایش شدید عرفانی آنها، قالب غزل را بیش از آنکه ساحت هنرنمایی خود کنند، آئینه تمام نمای شور و جذبه عارفانه خویش نموده اند. شور و حال عارفانه امام خمینی هم در غزلهای پرشورش بر همین منوال است. به عنوان نمونه به این غزل بنگرید:

یک امشب که در آغوش ماه تابانم

زهر چه در دو جهان است رویگردانم

بگیر دامن خورشید را دمی ای صبح

که مه نهاده سرخویش را به دامانم

هزار ساغر آب حیات خوردم از آن

لبان و همچو سکندر هنوز عطشانم

خدای را که چه سزای نهفته اندر عشق

که یار در بر من خفته، من پریشانم

ندانم از شب وصل است یا ز صبح فراق

که همچو مرغ سحرگاه، من غزلخوانم

هزار سال اگر بگذرد از این شب وصل

ز داستان لطیفش، هزار داستانم

مخوان حدیث شب وصل خویش را «هندی»

که بیمناک ز چشم بد حسودانم^۱

بنابراین، مضامین عارفانه‌ای که عالمان عارف شاعر در غزلهایشان، با تعبیراتی از قبیل می و مطرب و شاهد و ساقی و جام و باده و رند و میخانه و امثال آن عنوان می‌کنند، اصولاً با مقاصد آن دسته از شاعران حرفه‌ای - که به امور ظاهری پرداخته و هدفی جز مدح ممدوح و ستایش معشوق محسوس ملموس عینی در قالب الفاظ منظوم با هنرنمایی شاعرانه خیالبافانه ندارند - اختلاف مبنایی و جوهری وجود دارد. این دسته نباید با تمسک به ظواهر کلمات عارفان شاعر، آنان را همراه و همگام و همعقیده خود تلقی کنند. به قول عارف بزرگ قرن هشتم ملاً محمد شیرین معروف به «شمس مغربی»:

۱- دیوان امام، ص ۱۵۶، چاپ چهارم سال ۱۳۷۳ به خط استاد جلیل رسولی، مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی.

پس از بینی درین دیوان اشعار
 بت وزنار و تسبیح و چلیپا
 شراب و شاهد و شمع و شبستان
 می و میخانه و رند و خرابات
 نلّوای ارغنون و ناله نی
 خُم و جام و سبو و می فروشی
 ز مسجد سوی میخانه دویدن
 گرو کردن به باده خویشتن را
 گل و گلزار و سرو و باغ و لاله
 خط و خال و قد و بالا و ابرو
 لب و دندان و چشم شوخ سرمست
 مشو زنه از آن گفتار در تاب
 میچ اندر سر و پای عبارت
 نظر را نغز کن تا نغز بینی
 نظر گر بر نداری از ظواهر
 چو هر یک را از این الفاظ جانی است
 تو جانش را طلب از جسم بگذر
 فرو مگذار چیزی از دقایق
 خرابات و خراباتی و خَمّار
 مغ و ترسا و گبر و دیر و مینا
 خروش بریط و آوازِ مستان
 حریف و ساقی و مرد مناجات
 صبح و مجلس و جام پیایی
 حریفی کردن اندر باده نوشی
 در آنجا مدتی چند آرمیدن
 نهادن بر سر می جان و تن را
 حدیث شبم و باران و ژاله
 عذار و عارض و رخسار و گیسو
 سر و پا و میان و پنجه و دست
 برو مقصود از آن گفتار دریاب
 اگر هستی ز ارباب اشارت
 گذر از پوست کن تا مغز بینی
 کجا گردی ز ارباب سرایر
 به زیر هر یکی پنهان جهانی است
 مسماجوی باش، از اسم بگذر
 که تا باشی ز اصحاب حقایق^۱

۳- ملّع

ملّع آن است که شاعر، فارسی و عربی را در نظم درهم آمیخته باشد. مثلاً یک

۱- دیوان محمد شیرین مغربی، ص ۶-۷ به تصحیح و اهتمام دکتر لئونارد لوتیزان، متن انتقادی با مقدمه حواشی و فهرست اصطلاحات عرفانی - تهران - لندن، سال ۱۳۷۲ - ۱۹۹۳.

مصرع فارسی و یک مصرع عربی یا برعکس بسراید. نمونه اشعار ملمّع را بیشتر در اشعار سعدی و حافظ می توان جستجو کرد.

۴- قطعه

قطعه، نوع ابیاتی است بر یک وزن و قافیت، بدون مطلع مصرّع که از اوّل تا آخر همه مربوط به یکدیگر، درباره یک موضوع اخلاقی یا مدح و هجو و تهنیت و تعزیت و امثال آن باشد.

کلمه قطعه (به کسر قاف) به معنی «پاره» از هر چیزی است. و چون این نوع شعر، شبیه پاره ای از ابیات وسط قصیده است، آن را قطعه نامیده اند. در میان قطعه سرایان، معروفتر از همه، ابن یمین فریومدی است که قطعاتش معروف و مشهور است.

خَبَدَا روزگار بی خردان	کز خرابی عقل آبادند!
عقل و غم را بهم گذاشته اند	در حماقت همیشه دلشادند!
هر کجا هست عقل، شادی نیست	عقل و غم هر دو توأمان زادند.

۵- رباعی

رباعی، دو بیت است بر وزن لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ إِلَّا بِاللّٰهِ که قافیه در هر دو مصرع بیت اوّل و مصرع چهارم رعایت شده باشد. البته آوردن قافیه در مصرع سوم اختیاری است. انصاف این است که در میان رباعی گویان از شاعران، هیچ کدام به پایه ختام نیشابوری نرسیده اند.

گر می نخوری طعنه مزین مستان را	بنیاد مکن تو حیل و دستان را
تو غزه بدان مشوک می می نخوری	صد لقمه خوری که می غلام است آن را!

۶- دوبیتی

دوبیتی، نوع شعری است که در قافیه‌بندی با رباعی یکی، اما در وزن با آن مختلف می‌باشد. زیباترین دوبیتی‌ها، دوبیتی‌های باباطاهر همدانی و پس از او فایز دشتستانی است. پرواضح است که بیشتر دوبیتی‌ها به زبانهای محلی ساخته شده است که در اصطلاح علمای قدیم آنها را *فَهْلَوِیَات* [= پهلویات] نامگذاری شده است.

دلم دردین و نالینه، چه واجم	رخم گردین و خاکینه، چه واجم ^۱
بگردیدم به هفتاد و دو ملت	به صد مذهب مرا دینه، چه واجم

۷- مثنوی

مثنوی [= دوگانی]، نوع اشعاری است که در وزن یکی، اما هر بیت آن دارای قافیه مستقل باشد.

مثنوی‌سازی در فارسی، از قرن سوم و چهارم هجری آغاز شده، اما خوش‌ترین وزنهای مثنوی همان است که در نظم شاهنامه فردوسی، حدیقه سنایی، مثنوی مولوی و نظامی گنجوی، بکار رفته است.

۸- مسمط

مسمط، نوعی از قصیده یا اشعاری است، هموزن، مرکب از بخشهای کوچک که همه در وزن و عدد مصراعها یکی و در قوافی مختلف باشند. به این ترتیب: مثلاً در ابتدا پنج مصراع بر یک وزن و قافیه بگویند و در آخر، یک مصراع بیاورند که در وزن با مصراعهای قبل یکی و در قافیه مختلف باشند.

۱- دردین و نالینه: دردآلود و نالان است - چه واجم: چه گویم.

از مجموع آن شش مصراع یک بخش تشکیل می‌شود که آن را لخت یا یک رشته از مسمط گویند. و در رشته دوم باز پنج مصراع بر یک قافیه بگویند که با رشته اول در وزن یکی و در قافیه مخالف باشد، اما مصراع ششم را بر همان وزن و قافیه بیاورند که در آخر لخت اول بود و همین طور ادامه پیدا می‌کند و ممکن است تا چهل مسمط و یا بیشتر برسد.

کلمه مسمط از «سمط» به معنی «رشته مروارید» است. و وجه تسمیه این نوع از شعر بدین نام، به این است که بندهای شعر در آن همچون دانه‌های مروارید به رشته درآمده است.

و ممکن است عدد مصراعهای هر لخت کمتر یا بیشتر از شش مصراع باشد. از بهترین مسمط‌گویان می‌توان، منوچهری دامغانی، قآنی شیرازی و قائم مقام فراهانی نام برد.

مسمطی که قائم مقام، در ولادت رسول اکرم صلی الله علیه و آله سروده، لفظاً و معنأ از شاهکارهای ادبی بی نظیر است.

قسمتی از بهاریه مسقط قانی

باز برآمد به کوه، رایت ابر بهار
سیل فرو ریخت سنگ، از زیر کوهسار
باز به جوش آمدند، مرغان از هر کنار
فاخته و بوالملیح، صلصل و کبک و هزار
طوطی و طاووس و بط، سیره و سرخاب و سار
هست بنفشه مگر قاصد اردیبهشت
کز همه گلها دمد، پیشتر از طرف کشت
وز نفسش جویبار، گشته چو باغ بهشت
گویی با غالیه، بر رخس ایزد نوشت
کای گل مشکین نفس، مژده بر از نوبهار
دیده نرگس به باغ، باز پر از خواب شد
طره سنبل به داغ، باز پر از تاب شد
آب فسرده چو سیم، باز چو سیماب شد
باد بهاری بجست، زهره وی آب شد
نیمشبان بسی خبر، کرد زیستان فرار
نرمک نرمک نسیم، زیرگلان می خزد
غبنب این می مکد، عارض آن می مزد
گیسوی این می کشد، گردن آن می گزد
گه به چمن می چمد، گه به سمن می وزد
گاه به شاخ درخت، گه به لب جویبار
بلبلکان زوج زوج، زیر و بم انگیخته
صلصلکان فوج فوج، خوش به هم آمیخته
پشت به غم داده خلق در نعم آویخته
تسیغ تعنت ز قهر، برالم آهیخته
خورده به هم جام می، با دف و طنبور و تار
بلبل بر شاخ گل، نغمه سراید همی
نغمه اش از لوح دل، زنگ زداید همی
شاهد گلزار را، خوش بستاند همی
نی غلطم گر، چو من، مدح نماید همی
بر گل تاج کرم، میوه شاخ فخر...

قسمتی از میلادیه مسقط قائم مقام فراهانی

در ولادت حضرت خاتم الانبیاء ﷺ

برخیز شتربانا بر بند کجاوه	کز چرخ همی گشت عیان رایت کاوه
در شاخ شجر برخاست آوای چکاو	وز طول سفر حسرت من گشت علاوه
بگذر به شتاب اندر رود سماوه	در دیده من بنگر، دریاچه ساوه

وز سینه ام آتشکده پارس نمودار

از رود سماوه زره نجد و یمامه	بشتاب و گذر کن به سوی ارض یمامه
بردار پس آنکه گهرافشان سرخامه	ایسن واقعه را زودنما نقش به نامه
در ملک عجم بفرست بر پز حمامه	تا جمله ز سرگیرند دستار و عمامه

جوشند چو بلبل به چمن کبک به کهسار

بنویس یکی نامه به شاپور ذوالاکتاف	کزاین عربان دست مبر نایزه مشکاف
هشدار که سلطان عرب داور انصاف	گسترده به پهنای زمین دامن الطاف
بگرفته همه دهر ز قاف اندر تا قاف	اینک بدرد خشمش پشت و جگر و ناف

آن را که دردنامه اش از عجب ز پندار

با ابرمه گو خیز به تعجیل نیاید	کاری که تو می خواهی از فیل نیاید
رو تا به سرت جیش ابابیل نیاید	بر فرق تو و قوم تو سجیل نیاید
تا دشمن تو مهبط جبریل نیاید	تأکید تو در مورد تضلیل نیاید

تا صاحب خانه نرساند به تو آزار

زنهار بترس از غضب صاحب خانه	بسپار بزودی شتر سبط کنانه
برگرد ازین راه و مجو عذر و بهانه	بنویس به نجاشی اوضاع شبانه
آگاه کنش از بد اطوار زمانه	وز طیر ابابیل یکی بر به نشانه

کانجا شودش صدق کلام تو پدیدار

بوقحف چرا چوب زند بر سرِ اشتر
کاشتر به سجود آمده با ناز و تبختر
افواج ملک را نگر ای خواجه بهادر
کز بال همی لعل فشاند و ز لب دُر
وز عدّشان سطح زمین یکسره شد پر
چیزی که عیانست چه حاجت به تفکّر
آن را که خبر نیست فگار است ز افکار

وز کشور قسطنطین یک راه بپوئید
وز طاق ایاصوفیه آثار بجوئید
با پطرس و مطران و به قسّس بگوئید
کز نامه انگلیون اوراق بشوئید
مانند گیا بر سر هر خاک مروئید
وز باغ نبوّت گل توحید ببوئید
چونانکه ببوئید مسیحا به سر دار

این است که ساسان به دساتیر خبر داد
جاماسب به روز سوم تیر خبر داد
بر بابک برنا پدر پیر خبر داد
بودا به صنم خانه کشمیر خبر داد
مخدوم سرائیل به ساعیر خبر داد
و آن کودک ناشسته لب از شیر خبر داد
ربیّون گفتند و نیوشیدند احبار

از شَقّ و سطح این سخنان پرس زمانی
تا بر تو بیان سازند اسرار نهانی
گر خواب انوشروان تعبیر ندانی
از کنگره کاخش تفسیر توانی
بر عبد مسیح این سخنان گر برسانی
آرت به مداین درت از شام نشانی
بر آیت میلاد نبیّ سید مختار

فخر دو جهان خواجه فرّخ رخ اسعد
مولای زمان مهتر صاحب‌دل امجد
آن سید مسعود و خداوند مؤیّد
پیغمبر محمود، ابوالقاسم احمد
وصفش نتوان گفت به هفتاد مجلّد
این بس که خدا گوید: ماکان محمّد
بر منزلت و قدرش یزدان کند اقرار^۱

۱- از بهار تا شهریار، ج ۱، ص ۱۵۳ - ۱۵۷. اثر: حسنعلی محمدی، مرکز نشر ارغنون.

۹- ترکیب بند و ترجیع بند

ترکیب بند و ترجیع بند آن است که: از چند قسمت اشعار مختلف تشکیل شده باشد، همه در وزن یکی و در قوافی مختلف. به این شرح:

چند بیت بر یک وزن و قافیه بگویند و در پایان آن یک بیت مقفی بیاورند که با ابیات پیش در وزن متحد و در قافیه مخالف باشد، و همچنان این عمل را چند بار تکرار کنند به طوری که در فواصل همه بخشها بیتی منفرد آمده باشد.

پس هرگاه یک بیت را در فواصل عیناً تکرار کرده باشند، آن نوع شعر را ترجیع، و بیت فاصله را «ترجیع بند» می گویند.

و اگر ابیات فواصل با یکدیگر فرق داشته باشند، آن نوع شعر را ترکیب و بیت فاصله را «ترکیب بند» می خوانند.

ترجیع به معنی «برگرداندن آواز» است، و در این نوع از شعر، گویی هر بندی به سوی بند پیش از خود برمی گردد. و در ترکیب بند هم گویی فواصل و بندهای مختلف شعر با هم ترکیب شده اند.

در میان ترجیع بندگویان، معروفتر از همه هاتف اصفهانی، و در میان ترکیب بند سرایان، مشهورتر از دیگران، جمال الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی است.

۱۰- مربع، مخمس و مسدس ترکیب

این سه نوع از شعر، نوعی ترکیب بند است که: خانه های آن کوچک و کوتاه باشد و به عدد مصراعهای هر خانه ای آن را نامگذاری کنند.

مثلاً اگر هر خانه ای چهار مصراع باشد آن را مربع، و چون پنج مصراع باشد آن را مخمس، و اگر شش مصراع باشد آن را مسدس، نامند.

نمونه ای از مربع:

آن ماه دو هفته در نقاب است یا حوری دست در خضاب است
و آن وسمه بر ابروانِ دل‌بند یا قوس قزح بر آفتاب است

یکی از بهترین نمونه مریع ترکیب، اشعار معروف وحشی بافقی است:

دوستان! شرح پریشانی من گوش کنید داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصه بی‌سر و سامانی من گوش کنید گفت و گوی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کی

سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی

و اما نمونه زیباترین نوع مخمس، مخمس تضمین معروف شیخ بهایی است:

تا کی به تمنای وصال تو یگانه اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه
خواهد به سر آید شب هجران تو یا نه؟ ای تیر غمت را دل عشاق نشانه

جمعی به تو مشغول و تو غایب ز میانه

رفتم به در صومعه عابد و زاهد دیدم همه را پیش رخت، راکع و ساجد
در میکده رهبانم و در صومعه عابد گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد

یعنی که ترا می‌طلبم خانه به خانه

روزی که برفتند حریفان پی هر کار زاهد سوی مسجد شد و من جانب خمّار
من یار طلب کردم و او جلوه‌گه یار حاجی به ره کعبه و من طالب دیدار

او خانه همی جوید و من صاحب خانه

هر در که ز من صاحب آن خانه تویی تو هر جا که روم، پرتو کاشانه تویی تو
در میکده و دیر که جانانه تویی تو مقصود من از کعبه و بتخانه تویی تو

مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه

بلبل به چمن زان گل رخسار نشان دید پروانه در آتش شد و اسرار عیان دید
عارف، صفت روی تو در پیر و جوان دید یعنی همه جا عکس رخ یار توان دید

دیوانه منم من که روم خانه به خانه

عادل، به قوانین خرد راه تو پوید دیوانه، برون از همه، آیین تو جوید
تا غنچه بشکفته این باغ که بوید هر کس به زبانی، صفتِ حمد تو گوید
بلبل به غزلخوانی و قمری به ترانه

بیچاره «بهائی» که دلش زار غم توست هر چند که عاصی است، ز خیل خدم توست
امید وی از عاطفت دمبدم توست تقصیر «خیالی» به امید کرم توست
یعنی که گنه را به از این نیست بهانه
و نمونه مسدس ترکیب از وحشی بافقی:

ای گل تازه که بوئی ز وفا نیست ترا خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا
رحم بر بلبل بی‌برگ و نوا نیست ترا التفاتِ به اسیران بلا نیست ترا
ما اسیر غم و اصلاً غم ما نیست ترا با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا
فارغ از عاشق غمناک نمی‌باید بود
جان من، این همه بی‌باک نمی‌باید بود...

۱۱- مربع و مخمس و مسدس (تضمین)

این نوع از شعر، بدین گونه است که: غزلی را از شاعری تضمین کرده، با ضمیمه کردن ابیاتی که هموزن و هم قافیه مصرعهای اول اشعار آن غزل باشد، آن را به صورت مسقط چهار مصرعی یا پنج مصرعی و شش مصرعی درمی‌آورند.
به عنوان نمونه به تضمین دو مصراع از اشعار سید حسن غزنوی که به وسیله مرحوم علامه استاد جلال الدین همائی - متخلص به سنا - سروده شده است، توجه فرمایید:

«ای راحت روح و رامش تن» از یاد تو قلب تیره روشن
تو رفتی و در فراق تو من «دور از تو شدم به کام دشمن»

رنجور و ضعیف و زار و خسته
چون مرغ اسیر پرشکسته

ای روی توأم بهار خرم ای زخم تو به مرا ز مرهم
از بزم معاشران دمام تو شاد نشسته و من از غم
رنجور و ضعیف و زار و خسته
چون مرغ اسیر پرشکسته

۱۲- مستزاد

مستزاد: نوعی از شعر است که در آخر هر مصراع از غزل یا رباعی یا قطعه، جمله‌ای کوتاه از نوع «نثر مسجع» بیفزایند که در آن با آن مصراع مربوط، اما در وزن اصلی شعر، خارج و زاید باشد و به همین مناسبت هم آن را مستزاد نامیده‌اند. مانند:

ای ریخته سودای تو خون دل ما را	بی هیچ گناهی
بنواز دمی خسته شمشیر جفا را	باری به نگاهی
باد سحر از روضه رضوان خبر آورد	امروز به گلزار
ای سرو روان هست مگر پیک صبا را	در کوی تو راهی؟
کس نیست که بر بوی گلستان جمالت	در باغ طرب نیست
چون لاله ز غم چاک زده جیب قبا را	و افکنده کلاهی
زنجیر سر زلف ترا با همه خوبی	سنبل نتوان گفت
هرگز نکند هیچ کسی مشک ختا را	نسبت به گیاهی
بشکست همی لشکر سلطان کواکب	بر هر طرف امروز
کان زلف زره پوش تو از عنبر سارا	آورد سپاهی
در دایره خوش نظران باز به صد سال	حقا که نیاورد
در دور قمر مادر ایام نگارا	مانند تو ماهی
هیئات که در دور قمر زنگ برآورد	آئینه رخسار

آندم که برآرم ز دل سوخته یارا زین واقعه آهی
از حال پریشان کمال خبری نیست هیهات چه تدبیر
آن کیست که تقریر کند حال گدا را در حضرت شاهی
(کمال خجندی)

رباعی مستزاد:

گر نرد فسون به من نبازی چه شود؟ ای شعبده باز
با بلبل خویش اگر بسازی چه شود؟ ای گلبن ناز
تو خواجه من، منم کمین بنده تو یک بار ز لطف
گر بنده خویش را نوازی چه شود؟ ای بنده نواز
(مشتاق اصفهانی)

گر حاجت خود بری به درگاه خدا با صدق و صفا
حاجات ترا کند خداوند روا بی چون و چرا
ز بهار مبر حاجت خود در بر خلق با جامه دلخ
کز خلق نیاید کرم وجود و عطا بی شرک و ریا^۱
(سنا)

لبخند شدم که بر لبش ره جویم بربست دهن
اشکی گشتم که روی او را شویم خندید به من
امید شدم که در دلش جا گیرم نومید نشست
سودی نبود به هیچ رو با اویم از حيله و فن!
(یدالله بهزاد کرمانشاهی)

۱- برای آگاهی بیشتر از انواع شعر فارسی، به کتاب نفیس «فنون بلاغت و صناعات ادبی»، اثر: مرحوم استاد علامه جلال الدین همایی، ص ۹۳ تا ص ۲۲۱، مؤسسه نشر هما، مراجعه کنید.

بوستان خیال

نوع اشعار «بوستان خیال» مجموعه‌ای از چند مدیحه کوتاه و بیشتر، غزل‌های ترکیبی متنوع و دلنشین است که مؤلف و گردآورنده آن، آن را با سبکی بدیع و هنرمندانه از دیوان شاعران، برگزیده و با هم تلفیق نموده است.

اصولاً شاعران قرن نهم و دهم به سرودن غزل، بیش از انواع دیگر شعر، اهتمام ورزیده‌اند. یکی از نویسندگان محقق، علل گرایش به غزل را در آن دوره چنین تفسیر و تحلیل می‌کند:

«... نخست گریز از مدح‌گویی و سروده‌های ستایش‌آمیز در عهد تیموری و اصولاً قبل از آن، یعنی آغاز حمله مغول، قصیده بدان گونه که در قرنهای پنجم و ششم مفهوم داشت دیگر معنا و شکلی ندارد. با رواج تصوّف و بدبینی و درون‌گرایی و خودپردازی که معلول شکستهای پیاپی و نابسامانی و اغتشاش ایران است، شعرا را دیگر سر ستایش‌آمیزی و مدح‌گویی نبوده است.

فلسفه عارفانه، انزواگزینی صوفیانه و توجه به مضامین و اشتغالات درونی و انتظامات خانقاهی و بی‌نیازیهای غنایی حاصل از این فلسفه، شعرا را گوشه‌نشین و بی‌اعتنا به مادیات نموده است. وانگهی بایستی بدبینی و تنفر به بیگانگان و اصل نظامات مذهبی جدید را نیز در این امر ذی دخل و مؤثر دانست.

از طریق دیگر علل روانشناسی حاصل از شکستها، رنجها، بی‌خان و مانیها و تحقیرها را در روح شعرا، بایستی در نظر گرفت. می‌دانیم که مفاهیم درون‌گرایانه، عاشقانه، و ناله‌های اندوه و رنج را جز در قالب غزل نمی‌توان سرود؛ شاعران در این زمان نیازی شدید به تخلیه روانی داشته‌اند، می‌بایست واکنشهای خود را از محیط سخت و غم‌انگیز خارجی به وسیله سرودهای خویش تخفیف دهند و این عکس‌العملهای روانی و روانشناسی در این دوره تصوّف و عرفان و شعر و شاعری رواج یافت؛ به همین جهت شکل غزل از لحاظ جنبه قابل بیانی که برای ناراحتیهای درونی داشت همه جاگیر گشت.»^۱

۱- هاشم رضی، مقدمه دیوان کامل جامی، ص ۷۶ - ۷۷، مؤسسه چاپ و انتشارات پیروز، ۱۳۴۱.

«... به طور کلی حوادث سیاسی ایران، سلطنتهای جابرانه و مطلقه، شکستهای پیاپی ایرانیان، بویژه حمله مغول، دلایل عمده تقویت و رواج تصوّف را فراهم آورده است... هنگامی که مردم و ملّتی از آزادیهای اجتماعی و بحث و انتقاد درباره سیاست و وضع موجود خود و امور اجتماعی، محروم بوده و تحت فشار حکومت قرار داشته باشند، نیروهایشان خودبخود جهت دفع، راههایی دیگر می جوید. و ناچار بحثهای فوق طبیعی، باریک اندیشیهای شاعرانه، تخیل و افسانه گرایی و تتبع و تدقیق در ادبیات و فلسفه رواج می گیرد. بدینی، گوشه نشینی، درویشی بازی و گفته های قلندر مآبانه، خاصّ این چنین موقعیتهایی می باشد... تیمور هم در یورشهای خود، تبلیغ اسلام می کرد؛ و به مشایخ و علمای مذهبی و مقدّسین احترام می گذاشت و غالباً در شهرهای گشوده شده، به دیدار مشایخ و زیارت مقابر اولیاء می شتافت!»^۱

نسخه های بوستان خیال

کتاب «بوستان خیال» تألیف و گردآوری: بکتاش قلی ابدال رومی، از ادیبان قرن دهم است که این مجموعه را در سال ۹۴۶ هجری قمری تألیف کرده و خود در مقدّمه آن به بیان مطالبی پرداخته و در پایان مقدّمه ضمن سرودن دو بیت - به طریق ماده تاریخ ابجدی - به تاریخ نگارش آن تصریح نموده است.

از این کتاب دو نسخه خطّی در کتابخانه مجلس شورای اسلامی موجود است که به ترتیب قدمت تاریخی عبارتند از: نسخه اوّل به شماره ۷۰۴۶ در ۶۳ صفحه جیبی. و نسخه دوم به شماره ۷۶۸۷ در ۱۰۴ صفحه به قطع رقعی. این دو نسخه - صرف نظر از جهات نقص مشترک - هر کدام از جهتی بر دیگری امتیاز دارد.

سومین نسخه خطّی این کتاب، از مجموعه محمدحسین ثقفی اعزاز مربوط به کتابخانه موزه ملی ایران به شماره ۳۸۵ نسخه های خطّی، در ۹۵ صفحه قطع رقعی است که از جهت کمیت، هیچ فرقی با نسخه دوم کتابخانه مجلس، ندارد، جز این که

کاتب این نسخه غیر از نسخه پیشین است.

گفتنی است که کتابی دیگر از نسخه‌های خطی مجلس به شماره ۷۰۲۷ تحت عنوان «بوستان خیال» منسوب به «فخری هروی» است که کمّاً و کیفاً هیچ‌گونه ارتباط و مشابهتی - جز تشابه اسمی - با این کتاب ندارد. در این اثر، مؤلف، به جمع‌آوری غزلهایی از چند نفر شاعر مشخص پرداخته است.

مؤلف «تاریخ تذکره‌های فارسی»، این دو را معاصر هم دانسته و می‌گوید: «همزمان وی کتاب دیگری به همین صورت و به همین نام تألیف شده و آن «بوستان خیال» تألیف: بکتاش قلی ابدال رومی است در سال ۹۵۰ هجری و نسخه‌های آن فراوانست، از جمله نسخه‌ای از اوایل قرن یازدهم در کتابخانه شخص آقای حسین اعزاز ثقفی ساکن تهران، و نسخه شماره (۳۱۲ - ج) کتابخانه دانشکده حقوق که در فهرست آن کتابخانه (ص ۱۱۰) دیوان بکتاش قلی ابدال رومی یا «بدل حافظ» شناخته شده است. و نسخه مورّخ رجب ۱۳۲۵ ضمیمه مجموعه شماره (۴۱۹۹) کتابخانه مرکزی دانشگاه با الحاقاتی از شعرای قرن دوازدهم مانند آذر بیگدلی و غیره.»

و در پانوشته همان کتاب - بعد از معرفی فخری هروی و کتاب تحفه الحبيب او - اضافه می‌کند: «چون تعداد شعرای این کتاب کمتر از تحفه الحبيب است معلوم می‌شود که بکتاش قلی ابدال رومی مجموعه مزبور را ندیده بود، و الا اگر مطالع غزلهای آن کتاب را استخراج می‌کرد بوستان خیال به چند برابر این که هست می‌رسید.»^۱

۱- احمد گلچین معانی، تاریخ تذکره‌های فارسی، ص ۴۲۱، انتشارات کتابخانه سنایی، چاپ دوم، ۱۳۶۳. این تذکره در موضوع خود، از ارزش علمی کتابشناسی برخوردار است، علاوه بر تراجم شاعران و استفاده از منابع دست اول عصری، به ترتیب الفبایی نوشته شده و در پایان، فهرستی سنواتی به ترتیب قرون و اعصار از اسامی تذکره‌ها ارائه داده است.

نسخه‌های دیگر بوستان خیال^۱

علاوه بر نسخه‌های مذکور، چند نسخه خطی دیگر در کتابخانه‌های داخل و خارج از کشور از کتاب بوستان خیال در دست است که عبارتند از:

۱- عبدالحسین بیات ۲ مج: نستعلیق پیرمحمد کاتب، در سال ۹۷۷، زرین، دنباله دیباچه نسخه افتاده است. [نسخه‌ها ۶: ۶۶]

۲- دانشگاه تهران ۵۳۳۵/۱: نستعلیق ۲۳/ج ۱۰۸۴/۲ (۱ پ - ۶۵ ر) [ف - دانشگاه ۴۲۰۷: ۱۵]

۳- دانشگاه تهران ۲۵۲۳/۱۰: نستعلیق مذهب شاعر، نزدیک سال ۱۲۴۹ (۵۷۹ - ۵۸۲) [ف - دانشگاه ۱۳۲۱: ۹]

۴- پاکستان، لاهور، پرفسور شیرانی ۴۲۴۸/۱۱۹۵ نوشته محمد رستم خان، سال ۱۱۷۰ (۱۷۵۶ م) [ف - دکتر محمد بشیر حسین ۱: ۸۵]

۵- مدینه، عارف حکمت ۵۰: [نسخه‌ها ۵: ۴۸۴]

۶- لاهور، پنجاب لائبریری ۸، نظا: نستعلیق میانه سده ۱۳، ۵۵ گ ۷۷ س. [مخطوطات فارسیه، منظور احسن عباسی ۱: ۳۷۳]

۷- مشهد، فرخ ۸۲: نستعلیق ۱۰۷۵، در بیاض الله وردی بیک [نسخه‌ها ۳- ۸۷]

۸- موزه بریتانیا ۱۱۵۷۷ or: نوشته ۱۲۰۰ [نسخه‌ها ۴: ۶۷۲]

۹- کتابخانه دانشگاه اسلامبول، نسخه خطی شماره ۹۲۸، با خط نستعلیق عالی ریز، تاریخ کتابت ۹۸۸ ه. ق، اندازه ۲۰/۵ × ۱۳/۵، تعداد ۶۵ برگ.

۱۰- کتابخانه دانشگاه اسلامبول، نسخه خطی شماره ۱۰۴۱، با خط نستعلیق، اندازه ۱۸ × ۱۲، تعداد ۵۸ برگ.^۲

۱۱- کتابخانه لالا اسماعیل (سلیمانیه) استانبول، نسخه خطی شماره ۳۹۸.

۱- نسخه‌های فارسی خطی، ج ۴، ص ۲۶۶۸ اثر: احمد منزوی.

۲- فهرست نسخه‌های خطی فارسی کتابخانه دانشگاه اسلامبول. اثر: توفیق هاشم پورسبحانی و حسام‌الدین آقسو.

۳- نسخه اخیر را آقای دکتر محمد امین ریاحی، شخصاً رؤیت و شناسایی کرده‌اند.

سخنی در تصحیح و تحقیق این کتاب

کارهای انجام شده در تصحیح و تحقیق این کتاب به شرح زیر است:

۱- با توجه به اختلاف نسخه‌های خطی این اثر، از نظر تعداد اشعار و انتساب آنها به شاعران مذکور در آن، بعد از مقابله نسخه‌ها با همدیگر و برطرف نمودن غلطها و لغزشهای قلمی کاتبان، مجموعه همه ابیات، بازنویسی گردیده و چیزی جز موارد نادر و ناخوانا - فروگذار نشده است. اما در مورد انتساب بعضی از ابیات به بعضی از شاعران با توجه به اختلاف نسخه‌ها، تردید وجود دارد و کشف واقع هم مشکل است زیرا در میان ۴۰۰ شاعری که نامشان در این کتاب ذکر شده است، دسترسی به همه دیوانها و آثار آنان، ممکن نیست، بویژه آنکه شماری از شاعران، گمنامند و یا اصلاً شعرشان فقط در زمان مؤلف، مضبوط بوده و بعداً دستخوش حوادث گردیده و از بین رفته و یا با اشعار و آثار دیگر شاعران - به خاطری احتیاطی کاتبان - در هم آمیخته است؛ بنابراین در اینگونه موارد، نسبت دادن فلان بیت به فلان شاعر، نمی‌تواند قطعی و یقینی باشد.

۲- آشفته‌گیهای حاصل از عدم ترتیب الفبایی ردیفهای غزلها در نسخه‌های خطی، بعد از بازنویسی مجدد، برطرف شد و اشعار طبق نظم و ترتیب معمول در دیوانها مرتب گردید.

۳- اشعار شاعران معروف و شناخته شده - تا سر حد امکان - با آثار چاپی آنان مقابله گردید و اصلاحات لازم در آنها بعمل آمد.

۴- لغات مشکل و کلمات مبهم ابیات، در پانویسها توضیح داده شد.

۵- این نکته هم گفتنی است که «بوستان خیال» از زمان تألیف تاکنون، سخت دستخوش تغییر و تبدیل کاتبان قرار گرفته و هر یک به ذوق و سلیقه خود ابیاتی بر آن افزوده‌اند، به طوری که هر نسخه‌ای نسبت به دیگری، دارای کاستی و زیادتى چشمگیری است. کتاب حاضر شامل تمام مجموعه اشعار اصلی مؤلف و ابیات

الحاقی کاتبان در قرون بعدی است.

۶- ابیاتی که نام سراینده آنها در نسخه‌ها ذکر نگردیده و یا قابل خواندن نبود به عنوان مجهول، با علامت «؟» مشخص شده است.

۷- اما در خصوص زندگی و شرح حال مؤلف [= بکتاش قلی ابدال رومی]، با همه کوششی که برای شناخت وی، از طریق مراجعه به منابع و مآخذ گوناگون و نیز پرس و جوهای که از اهل نظر بعمل آمد، اطلاعی به دست نیامد. لذا از دانشمندان و پژوهشگرانی که در این باره آگاهی و شناختی دارند تقاضا می‌شود مصحح را مطلع سازند تا ان شاء الله در چاپهای بعدی این کتاب، دستاورد تحقیقشان با ذکر نام آنها درج شود تا این خلأ برطرف گردد.

در اینجا بر خود لازم می‌دانم از محقق و کتابشناس ارجمند جناب استاد عبدالحسین حائری که نسخه اول و دوم خطی این کتاب را - از نسخه‌های خطی کتابخانه مجلس - در اختیارم گذاشتند، و همچنین از پژوهشگران گرامی آقایان: عمادالدین شیخ الحکمایی و علی شیرین که با تهیه عکس از نسخه خطی این کتاب در کتابخانه موزه ملی ایران و کتابخانه دانشگاه تهران، در این کاریاریام دادند، و نیز آقای عبدالرحیم نظامزاده اژیهای و آقای حسین خرمی که در بازنگری و بازخوانی نهایی این کتاب نکات لازم اصلاحی را یادآور شدند، صمیمانه تشکر و سپاسگزاری کنم.

امید است این اثر ادبی، مقبول طبع ادیبان و ظرفان از شاعران و ادب‌دوستان مرز و بوم حماسه‌های جاویدان ایران اسلامی، و پارسی‌گویان دیگر نقاط برون مرزی، واقع شود.

قم - حوزه علمیه

دی‌ماه ۱۳۷۴

محمدعلی کوشا

مقدمه مؤلف

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

«بعد از حمد و سپاس و شکر بی قیاس حضرت مہمین متعال، که نطقِ اہل قبلہ
قال محققانِ علوم و افاضال، و اربابِ کشف و وجد و حال، و مدققانِ فضل و کمال
از ادای مقالِ ثنائی ذات و صفات او عاجز و قاصرند، و لطایفِ نعوتِ نسیمِ عنبر
شمیمِ گیسویِ مشکبویِ عالم و آدم، مظهرِ محمدِ عربیؐ، آبرویِ ہر دو سرای
کہ ہر کہ خاکِ درش نیست خاکِ بر سر او. و روایحِ مدایح و مناقب کہ از صفایحِ
ضمیرِ منیرِ آفتابِ تنویرِ مقدسانِ آفاق، بہ اعانتِ وہابِ علی الإطلاقی فایض گشتہ
نثارِ مرقد و مشہدِ معطرِ حضرتِ سیدِ ولایت، و پناہِ اہلِ ہدایت و عمدہِ اہلِ
فصاحت و زبدهِ اہلِ بلاغت، امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب و ائمہٗ معصومین
صلوات اللہ علیہم اجمعین.

اما بعد چنین گوید: حقیرِ فقیرِ بی بضاعتِ کم استطاعتِ اعنی بکتابش قلی ابدال
رومی کہ چون مدّتِ مدید و عہدِ بعید، در صحبتِ شعرائِ زمان و فصحایِ دوران
بودم، از فوایدِ انفاسِ شریفہٗ ایشان کہ بہ مثابہٗ گلستانِ پراز گل و بوستانِ پراز مئل،
چون گلشنِ معارفِ اہلِ عرفان، پراز لالہ و ریحان بود، از آنجا گلی چند چیدہ و بہ

نظر تأمل پسندیده، و به میزان طبع سنجیده و به درگاه فیاض علی الإطلاق نیازمندی نموده، تا قافیه موافق طبع و فکر، بر دل ایشان فایض گشته، یکی از اخبار و دوستان التماس نمود: تواند بُود که از مطالع رنگین - که صنایع شعری و سلاست کلام داشته باشد و از سپهر فکر خوش طبعان طالع شده باشد - مجموعه ای جمع کنی تا بر صفحه روزگار بماند؟ بنابر آن، این مجموعه را که سپهری است پر از کواکب آبکار افکار پرمعانی و اسرار و نکات، که از میراث صفحات دل روشن دلان، نورافشان شده، و بحری است پر از لآلی آبدار که از صدف سینه مقبلان، درخشان گشته، اگر وسیله خریداری یوسف رخان گردد، زهی عیش و سرور، و اگر درگوش حجله شاهدان حسن و جمال شود نور علی نور.

و چون بوستان خیال نام کرده شد، تاریخ اتمام آن به این کیفیت گفته شد. و از لطایف اتفاقی آن است که: اسم این کمینه که مؤلف سفینه است، تاریخ اتمام آن منظوم شد.

توفیق رفیق گشت چون آمالم هر روز فزود دولت و اقبالم

اتمام چو یافت این مطالع تاریخ جویند ز بکتیش قلی ابدالم [= ۹۴۶]

امید است که افاضل زمان را قبول افتد و منظور نظر کیمیا اثر ایشان گردد.

بسم الله الرحمن الرحيم

[مؤلف گوید:]

درآمد به خاطر مرا این خیال	که نظمی کنم جمع ز ارباب حال
کنم از سرِ صدق و اخلاص جمع	که باشد به بزم بزرگان چو شمع
نهم نام او بوستانِ خیال	برم تحفه‌ای نزد اهلِ کمال
زمن در جهان یادگاری بود	چو دُرّ لایقِ گوشِ یاری بود
ز هر بوستانی گلی خواستم	چنین بوستانی بیاراستم
من خسته بستم میان را به فکر	که دیگر نبودم جز این فکر و ذکر
از آن کردم این کار را اختیار	که ماند ز من در جهان یادگار
در این بوستان هر که سیری کند	مرا هم دعایِ بخیری کند
سخنها که باشد چو دُرّ خوشاب ^۱	ز هر نکته آن شود فتح باب
به هر دُرّ نظمی، جگر خون شده	که تا مصرعِ نیک موزون شده
تو قدرِ سخنهایِ نیکو بدان	که از اهلِ دانش بود آن نشان
سخنهایِ نیکو شنیدن خوش است	به معنی هر یک رسیدن خوش است
نه هر کس سخنرانِ گویا بود	سخندانِ بافهم و زیبا بود

* * *

خوشر ز کتاب در جهان یاری نیست	در غمکدهٔ زمانه غمخواری نیست
هر لحظه از آن به گوشهٔ تنهایی	صد راحتی است و هرگز آزاری نیست

* * *

۱- دُرّ خوشاب: مروارید تر و تازه، خوش آب و رنگ. سیراب، آبدار.

[بسمله در شعر شاعران]

نظامی	هست کلید در گنج حکیم	بسم الله الرحمن الرحيم
حسام	طرفه خطابی است ز سیف ^۱ قدیم	بسم الله الرحمن الرحيم
هاتفی	هست صلاى سرِ خوانِ حکیم	بسم الله الرحمن الرحيم
صبوری	مژدهٔ لطف است ز ربِّ کریم	بسم الله الرحمن الرحيم
حیرتی	مصرعِ اولی است ز نظمِ قدیم	بسم الله الرحمن الرحيم
جامی	اعظم اسماءِ علیمِ حکیم	بسم الله الرحمن الرحيم
فضلی	سرّ سخن پاک کلامِ قدیم	بسم الله الرحمن الرحيم
عطائی	سنبل گلزار کلامِ قدیم	بسم الله الرحمن الرحيم
کمالی	خطبهٔ درس است به ملکِ قدیم	بسم الله الرحمن الرحيم
شرف	نخل امید آمد و شمشیر بیم	بسم الله الرحمن الرحيم
جامی	مطلع دیباچه نظمِ قدیم	بسم الله الرحمن الرحيم
نثاری	فاتحه را پرچمِ عنبر شمیم	بسم الله الرحمن الرحيم
آذری	گوهر گنجینهٔ فیضِ رحیم	بسم الله الرحمن الرحيم
فیضی	طوق صف‌آرای کلامِ قدیم	بسم الله الرحمن الرحيم
زلای	سرو چمن صفّهٔ باغِ نعیم	بسم الله الرحمن الرحيم
کاتبی	تاج کلام است کلامِ قدیم ^۲	بسم الله الرحمن الرحيم
؟	سرور آیات کلامِ قدیم	بسم الله الرحمن الرحيم
؟	کشتی نوح است و عصای کلیم	بسم الله الرحمن الرحيم

۱- سیف: کتاب.

۲- در نسخه‌های خطی، دربارهٔ انتساب مصراعهای فوق به شاعران، اختلاف وجود دارد.

[بسمله در شعر جامی]

بسم الله الرحمن الرحيم
محترمان حرم امن را
نوزده حرفی است که هژده هزار
بسم سه حرفی است که گوید بسم
بیش که کم نیست ز او بین دو کون
اره سینه به سه دندان کرد
چشمه میمش ز زلال حیات
مرالفش را پی جادو و شان
شاهد معنی چو زلامش نهاد
ماشطه خانه ز تشدید ساخت
هاش که با هاء هویت یکی است
هست دو راء، در وی و هر یک دری
غنچه حالش بگشاده دهان
بهر تو، نون دامن رحمت گرفت
باش که عثری است در او عرض و شرع
از برکات حرکاتش رود
ره به سکون از سکناش برد
نجم هدی گشت همه نقطه هاش
جامی اگر ختم نه بر رحمتست؟

اعظم اسماء علیم حکیم
تازه حدیثی است ز عهد قدیم
عالم، از او یافته فیض عمیم
حرز تو در ورطه امید و بیم
نقطه صفت در کنف او مقیم
فرق عدو را ز سیاست دو نیم
می کند احیای عظام رمیم
شیوه اعجاز عصای کلیم
طره شیرنگ به روی چو سیم
شانه آن طره عنبر شمیم
فهم ذوی النّهیه فیها یهیم^۱
حقه آن در دل عرش عظیم
تا بکند عذر ریاض نعیم
می طلبد رحمت و فیض رحیم
دیده عیان، دیده عقل سلیم
سالك ره، بر نهج مستقیم
هر که شود بزم بقا را ندیم
هر یک از آن، راچم دیو رجیم
بهر چه شد خاتمه آن رحیم؟^۲

۱- درک عاقلان در آن سرگردان است.

۲- دیوان جامی، آغاز کتاب، نسخه خطی در ۲۴۵ برگ، کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شماره مسلسل ۷۸۲۷ و شماره ثبت ۷۸۵۴۴، نوع خط: نستعلیق عالی، بدون تاریخ و نام کاتب.

[در مدح رسول اکرم ﷺ]

	ماه فرو مانند از جمال محمد
سعدی	سرو نباشد به اعتدال محمد
	دیده جان عاشق جمال محمد
سلیمان	انس و ملک طالب وصال محمد
	ماه بُود عکسی از جمال محمد
جامی	ملک شیمی ^۱ ز زلف و خال محمد
	گل که برآمد به رنگ آل محمد
میرحاج	نیست مگر مظهر جمال محمد
	* * *
	ما را نبود قبله بجز روی محمد
غزنی	ما را نبود کعبه بجز روی محمد
	اندر دو جهان کعبه ما کوی محمد
سایری	محراب دل و جان خم ابروی محمد
	پیوسته بود کعبه ما کوی محمد
کامی	محراب اسیری بود ابروی محمد
	* * *
	مه رشک برد از رخ زیبای محمد
طالب	خورشید شده ذره ز سودای محمد

۱- شمیم: بوی خوش و نیز به معنی بلند، مرتفع.

عاشق شده‌ام بر رخ زیبای محمد

غیاث سودا زده‌ام^۱ از غم سودای محمد

از روز ازل داشت چه سودای محمد

سلمان زان شد سر من خاکِ کف پای محمد

* * *

در سر مرا همیشه خیال محمد است

جامی امیدم از خدای، وصال محمد است

تا چشم من قرین خیال محمد است

غیاث جانم در آرزوی جمال محمد است

خورشید پرتوی ز جمال محمد است

غلامی گلگونه هم ز چهره آل محمد است

این آستانِ روضه آل محمد است

غیاث دریاب کآستان وصال محمد است

تنها نه دل به فکر و خیال محمد است

وفایی مشک ختن نمونه خال محمد است

باغ بهشت وصف جمال محمد است

حسن ختم رسل صفات کمال محمد است

هر کس به آرزوی دل خود مقید است

اهلی مقصود ما محمد و آل محمد است

خورشید ذره‌ای ز جمال محمد است

نثاری مه نیز ذره‌ای ز کمال محمد است

۱- سودا زده: آشفته، عاشق، مجنون.

[در مدح امیرالمؤمنین علی (علیه السلام)]

	بنازد عقل و جان و دل به مهر سرور غالب
لطف الله	امیرالمؤمنین حیدر علی بن ابیطالب
	سجود خاکِ آدم بر ملک گردید از آن واجب
کربلایی	که بودش بر جبین نام علی بن ابیطالب
	از آن روشد سلیمان بر تمام انس و جنّ غالب
سایری	که بودش در نگین نام علی بن ابیطالب
	طواف خانه کعبه از آن شد بر همه واجب
میرحاج	که آنجا در وجود آمد علی بن ابیطالب
	خدا را هیچ کس نشناختی در مشرق و مغرب
لطفی	اگر ظاهر نمی گشتی علی بن ابیطالب
	از آن خورشید از مشرق رود هر روز در مغرب
حیرتی	که بوسد خاک درگاه علی بن ابیطالب
	سخن گفتن مرا از غیر او نه فرض و نه واجب
نظام	دلم روشن شد از مهر علی بن ابیطالب
	امام انس و جنّ مشکل گشای حاضر و غائب
همای	بود در ظاهر و باطن علی بن ابیطالب
	از آن شد نور خور بر جمله ذرات جهان غالب
رضای	که شد تابنده از مهر علی بن ابیطالب
	نبوده نور حقّ بر اولیاء و انبیاء لاهب ^۱
ثنایی	که شد ختم ولایت بر علی بن ابیطالب

۱- لاهب : مشتعل ، شعله ور .

	از آن خورشید عالمتاب شد بر اختران غالب
نثاری	که می تابد از او نور علی بن ابیطالب
	سزاوار امامت در تمام مشرق و مغرب
شافی	نمی بینم کسی غیر از علی بن ابیطالب
	شب معراج سرّ حقّ به شاه کعبه و یثرب
بنایی	که می کردی بیان، غیر از علی بن ابیطالب؟
	رضای حضرت حقّ را بود از جان و دل غالب
قدری	هژبر ^۱ بیشهٔ مردی علی بن ابیطالب
	مرا مهر علی چون بر دل آمد از همه غالب
سیفی	شدم از جان طلبکار علی بن ابیطالب
	در آن روزی که در مانند خلق مشرق و مغرب
غریبی	بود دستم به دامان علی بن ابیطالب
	رسالت را شده خاتم از آن پیغمبر یثرب
فخری	ولی خستم ولایت را علی بن ابیطالب
	به وقت رفتن از دنیا نباشد هیچکس راغب
اختر	نباید جز به بالینت علی بن ابیطالب
	شه تخت سلوئی ^۲ هم امام مشرق و مغرب
کامی	قَسِیمُ النَّارِ وَالْجَنَّةِ ^۳ علی بن ابیطالب

۱- هُزْبَر: شیر.

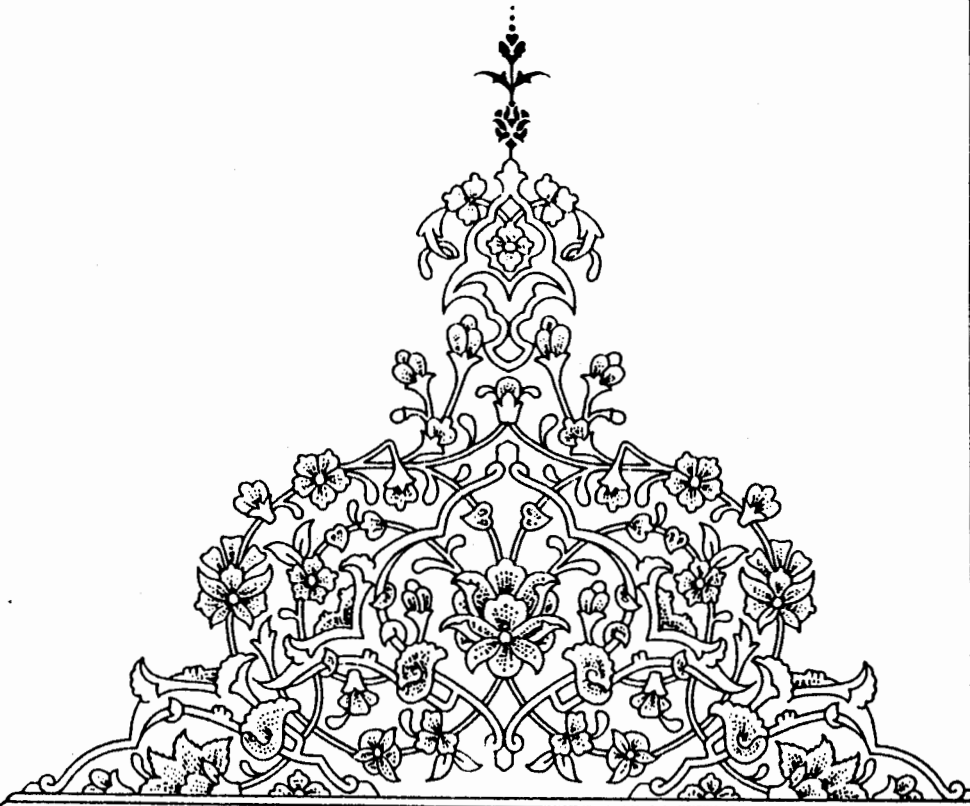
۲- سلوئی: اشاره است به حدیث معروف سلوئی قبل أن تفقدونی (نهج البلاغه صبحی صالح، خطبه ۱۸۹ و ۹۳) یعنی ای مردم! از من بپرسید پیش از آن که مرا نیابید.

۳- قَسِیمُ النَّارِ وَالْجَنَّةِ: تقسیم کننده جهنّم و بهشت.

نگنجد در دلم مهر کسی از حاضر و غایب

که جا کرده در او مهر علی بن ابیطالب

خلق



حرف « الف »

	أَلَا يَا أَيُّهَا السَّاقِي أَدِرْ كَأْسًا وَنَاوِلْهَا ^۱
حافظ	که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکلها
	أَلَا يَا أَيُّهَا السَّاقِي مَيِّ آمَدَ حَلَّ مُشْكِلْهَا
جامی	ز می مشکل بود توبه اَدِرْ کَأْسًا وَ نَاوِلْهَا
	شَبْ غَمِ آمَدَ اِی سَاقِی اِدِرْ کَأْسًا وَ نَاوِلْهَا
وفایی	ز نور باده روشن کن چراغ خانه دلها
	شَرَابِ لَعَلْ بَاشِدْ قُوْتٌ لِبِهَا قُوْتٌ دِلْهَا ^۲
جامی	أَلَا يَا أَيُّهَا السَّاقِي أَدِرْ كَأْسًا وَ نَاوِلْهَا
	به گرد اهل دل گشتیم چون افتاد مشکلها
کامی	که باشد کار درویشان گدایی از در دلها
	ز آب چشم من گِل شد به راه عشق منزلها
هلاکی	ندانم تا چه گِل خواهد شکفت آخر ازین گِلها
	ز خوناب دو چشمم بس که گِل شد خاک منزلها
سایری	برآید لاله خونین کفن آخر ازین گِلها
	مرا از زلف خوبان در جهان افتاد مشکلها
خیالی	به هر کس گفته‌ام حرفی از آن داغی است بر دلها
	بسی از شمع رخسار تو روشن خانه دلها
طوسی	برافشان زلف مشکین را و حل کن جمله مشکلها

۱- هان ای ساقی : جامی را بگردان و به ما ده .

۲- یعنی شراب سرخ رنگ ، خوراکی لبها و نیروی دلها است.

دلا در عشق اگر خواهی که سازی حلّ مشکلیها

طوسی

چو مردان همّتی در یوزه می‌کن از در دلها

بیابانست و راه عشق آن هم دور منزلها

طوسی

درین ره کعبه‌جویان را بود بر باد محملها

ز شرح درد من خون شد دل خلقی به محفلها

اهلی

سخن کز روی درد آید کند تأثیر در دلها

ز بس گِل شد سر کویش ز خون دیده دلها

شاهی

اگر گِلها شود پر خون، عجب نبود از آن گِلها

* * *

بهار است و برون آورده شاخ گل سر از گِلها

اختر

شکفته بار دیگر از طراوت غنچه دلها

بیا ای از گل رویت هزاران داغ بر دلها

طفیلی

مروکز اشک مشتاقان به خون آغشته منزلها

رسید از می به گوش اهل زهد آسرار منزلها

کامی

فکنده خرقه‌ها از بر تهی کردند قالبها

نخواهم پهلوی تو هیچ یاری من به محفلها

کامی

بغیر از ناوک^۱ جانان که دارد جای در دلها

چو باشد از چراغ عشق، روشن خانه دلها

طفیلی

چه شد گر عاشقی مشکلتراست از جمله مشکلیها

منم پیچاک زلف آن مه و بیداری شبها

امیرخسرو

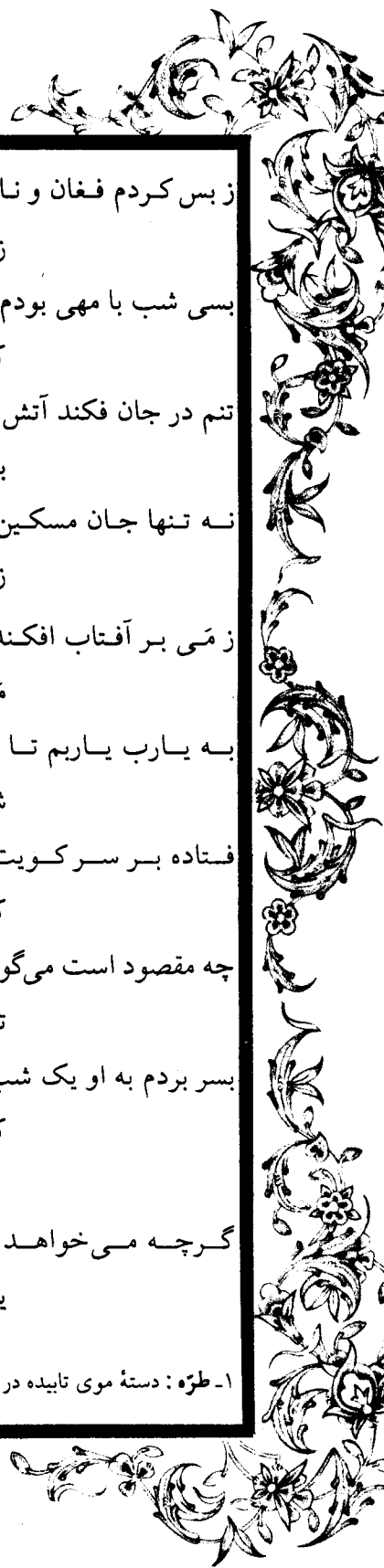
کجا خسبد کسی کش می‌خلد در سینه عقربها

۱- ناوک: تیر کوچکی که با کمان انداخته شود. در اینجا «مژه» مراد است.

	الا ای ساقی گلرخ که گشتی شمع محفلها
اهلی	ز غیرت عاشقان کشتی زحیرت سوختی دلها
	خیال ماه رخسار تو باشد شمع محفلها
کامی	چراغ عاشقان کردی تو روشن ز آتش دلها
	سَفَاكَ اللَّهُ يَا سَاقِي أَفْضَ رَاحًا وَ نَاولِها ^۱
ملای	که آن یاقوت آمد قوت جانها قوت دلها
	مه من در فلک شبها نه روشن گشته کوکبها
اسیری	شده کوکب فشان چشم ملایک بی رخت شبها
	ز بیم تیر آهم چرخ گردان در دل شبها
دهکی	سپر، از مه به کتف آرد زره پوشد ز کوکبها
	بتان تا آن رخس دیدند و شگر خنده لبها
؟	گریبانها برآمد پرده پوشیدند غبغبها
	چواشک خویش می غلطم میان خاک و خون شبها
انسی	در اشک آنگه نبینم جام می را پس بر آن دلها
	ز تاب می عرق بر روی آن مه نیست در شبها
وصفی	که از دود فلک بر روی روز افتاده کوکبها
	* * *
	من بیدل که از عشقت در آب و آشم شبها
ویسی	چو شمع افتاده از سوز دلم تبخاله بر لبها

- ای ساقی! خدای سیرایت کند، شرابی بریز و به ما ده.

که آن شراب سرخ یاقوتی رنگ، خوراک روح و نیروی دل است.



	ز بس کردم فغان و ناله بی مهر رخس شبها
انسی	ز آه و ناله های آتشینم سوخت کوکبها
	بسی شب با مهی بودم کجا شد یا رب آن شبها
خسرو	کنون هم هست شب لیکن سیاه از دوده دلها
	تنم در جان فکند آتش چه سود از گریه شبها
؟	به آب دیده چون تسکین نیابد آتش تبها
	نه تنها جان مسکین سوزدم از آه دل شبها
بیخودی	ز آه و ناله من اشک ریزانست کوکبها
	ز می بر آفتاب افکنده زلفت سایه بر شبها
شاهی	مه روی تو را در حلقه های طره ^۱ کوکبها
	به یارب یاربم تا روز، بی ماه رخت شبها
آصفی	شب و روز از خدا وصل تو می خواهم به یاربها
	فتاده بر سر کویت به یارب یاربم شبها
هیدر	که باشد در دلت روزی کند تأثیر یاربها
	چه مقصود است می گویی به یارب یارب شبها
سایری	تویی مقصود و می خواهم تو را شبها به یاربها
	بسر بردم به او یک شب به یارب یارب شبها
عیشی	کنون می خواهم آن شب را، من بیدل به یاربها
	* * *
	گرچه می خواهد دلم دایم وصال یاربها
اصولی	یار می جوید به رغم من دل اغیار را

۱- طره: دسته موی تابیده در کنار پیشانی.

نیست لایق هر کسی سودای زلف یار را
 کافر عشقم از آن رو بسته‌ام زُنار^۱ را
 ای پری از رخ برافکن طرّه طرّار^۲ را
 تا به کی بر روی مصحف می نهی زُنار را
 بر سر آزار می بینم به یاران یار را
 کیست یارب کز میان بردارد این آزار را
 کی ز حُسن یار باشد لذّت اغیار را
 بهره از ذوق وصال گل نباشد خار را
 یار ما هرگز نیاز دارد دل اغیار را
 گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را

* * *

ای بی تو گل‌های چمن شسته به خون رخسارها
 خار است بی رخسار تو، در دیده‌ام گلزارها
 از خار خار^۳ عشق تو بر سینه دارم خارها
 هر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها
 گل گل تو را از تاب می افروخته رخسارها
 وز حسرت هر گل مرا در دل شکسته خارها
 از اشک گلگون در غمت رخسارها گلزارها
 ای کرده گلزار رخت رخسارها را خارها

۱- زُنار: رشته‌ای که کشیشان به کمر خود می‌بندند، نوار یا گردنبندی که نصارا با صلیب کوچکی به گردن خود آویزان می‌کنند.

۲- طرّه طرّار: زلف دلربا.

۳- خار خار: اضطراب و دلواپسی.

	شب‌نم چو انجم صبحدم افتاده در گلزارها
بیخودی	یا در عرق گردیده گل از شرم آن رخسارها
	گلها شکفته هر طرف بینی چو در گلزارها
بیخودی	گل نیست آتش زو دلم بی‌روی او گلزارها
	گر بعد مردن روید از خاک رقیبان خاراها
آصفی	یابد دل محروم من زان خارها گلزارها
	ای دم‌بدم از تاب می، گل گل بر آن رخسارها
حیدر	وز آرزوی هر گلی در سینه من خاراها
	ای در دلت از عشق ما بی‌موجبی آزارها
سایری	رنجیده از هم دوستان، اما نه این مقدارها
	هر گوشه دارد نرگست چون من بسی آزارها
سایری	زان غمزه خونریز تو گشته چو من بسیارها
	بی‌روی او گر بنگرم سوی گل و گلزارها
عیشی	بادا بجای هر گلی در دیده من خاراها
	از بس که رفتم روز غم دور از تو در گلزارها
دهکی	دارم تنی چون شاخ گل در وی شکسته خاراها
	در عشق او رسوا شدم در کوچه و بازارها
قبولی	رندی و رسوایی خوش است اما نه این مقدارها
	در هر نگاهی دیده‌ام صدمبار از او آزارها
فخری	باشد ز بار خاطرت بر خاطر من آزارها
	آمد بهار و هر طرف گلها شکفت از خاراها
جامی	در رهگذار کوی او روبم به مژگان خاراها

مژگان خونینم نگر مانند مرغان سربه سر
 پرگاله پرگاله^۱ جگر بگرفته در منقارها

بنایی

* * *

از ماه من آموخت پری جلوه‌گری را
 ورنه هوس جلوه کجا بود پری را
 هرگاه که بنیاد کنی جلوه‌گری را
 رفتار تو شرمنده کند کبک دری را

حیدر

قائلی

تا شیوه خود ساخت قدت جلوه‌گری را
 در جلوه‌گری داد سَبَق^۲ کبک دری را
 کردی مه من پیشه خود جلوه‌گری را
 دیوانه خود ساخته‌ای حور و پری را

کشوری

کبودی

* * *

ابر آمد و بگریست بر اطراف چمنها
 شستند به شبنم همه گلها و سمنها^۱
 هر چند که گشتم چو صبا گرد چمنها
 بشکفت دلم بی تو ز گلها و سمنها
 گل پیرهنان دیدم و پاکیزه بدنها
 برده ز دل اندیشه گلها و سمنها

شاهی

نثاری

نثاری

۱- پرگاله پرگاله : پاره پاره .

۲- سَبَق : پیشی، و نیز به معنی درس دادن .

۱- سَمَن : گلی است خوشبو به رنگ زرد یا کبود یا سفید.

بگذر به سوی باغ که در روی سمنها

پیامی گل خنده زنانت و شکفتست چمنها

ای برده رخت رونق گلها و سمنها

پیامی دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها

تا بر ورق گل زدی از مشک رقمها

پیامی در وصف تو بشکست سر جمله قلمها

تا در چمن آن بوی تو یابم ز سمنها

اصفی چون آب روم نعره زنان سوی چمنها

تا بُرد صبا خاک درت سوی چمنها

داکانی بر خاک نهادند رخ خویش سمنها

هر صبح رَوم همچو صبا سوی چمنها

گاهی بر بوی تو بینم رخ گلها و سمنها

داریم ز تنهایی عشقِ تو سخنها

نصیبی گاهی به تو گوئیم که آبی تَنِ تنها

تا بوی تو را یافتم ای گل ز سمنها

جامی هر روز رَوم همچو صبا سوی چمنها

از یار کشم جور و ز اغیار ستمها

جامی بنگر که چه غمهاست مرا و چه المها

هست از دهن در دل هر غنچه سخنها

سیفی گلها شکفتد گر بگشایند دهنها

* * *

ای باد مکش طَرّه جانانه ما را

کمال زنجیر مجنبان دل دیوانه ما را

	چشم تو برانداخت به می خانه ما را
شاهی	برهم زده ای کلبه ویرانه ما را
	خوش آنکه بپرسی ره کاشانه ما را
طاهری	روشن کنی از شمع رخت خانه ما را
	ای عشق برانداخته ای خانه ما را
عبدی	بگشوده برندی در میخانه ما را
	ای سلسله زلفت دل دیوانه ما را
رهمانی	دردی رسد از شمع تو پروانه ما را
	عشق توبه به هم بر زده کاشانه ما را
رامی	آراسته آئین غمت خانه ما را
	* * *
	نصیحت می کنم هر شب دل دیوانه خود را
حیدر	که با هر کس مگو از بیخودی افسانه خود را
	از آن پر خار و خس کرده است بلبل خانه خود را
صفی	که از بیداد گل آتش زند کاشانه خود را
	چو دیدم شمع بزم دیگران جانانه خود را
میرزا	کشیدم آه از دل سوختم کاشانه خود را
	کشم بر صفحه دل صورت جانانه خود را
سایری	به این صورت دهم تسکین دل دیوانه خود را
	اگر یکدم نمی بینم رخ جانانه خود را
جابر	ز جان بیگانه می بینم دل دیوانه خود را
	چو دیدم همدم ساغر لب جانانه خود را
وفایی	پراز خوناب حسرت ساختم پیمانه خود را

	ز خواب ناز بگشا، نرگس مستانه خود را
کمال	که امشب با تو گویم ماه من، افسانه خود را
	به دل تا آشنا دیدم، غم جانانه خود را
وفایی	ز جان بیگانه می بینم، دل دیوانه خود را
	از آن از خلق عالم دور کردم خانه خود را
دوایی	که در خلوت دهم پندی دل دیوانه خود را
	به هر کس گویم از بی طاقتی افسانه خود را
حسن میرزا	که تسکینی دهم یکدم دل دیوانه خود را
	نیفروزم ز شمع غم شبی کاشانه خود را
لسانی	ز برق آه، آتش می زنم غمخانه خود را
	* * *
	ای نور خدا در نظر از روی تو ما را
هلای	بگذار که در روی تو بینیم خدا را
	هست آینه صنع خدا، روی تو ما را
کاتبی	در آینه بین و بنگر صنع خدا را
	ای باد پریشان مکن آن زلف دوتا را
خیالی	آشفته مکن حال من بی سرو پا را
	در کوره جان است سر زلف تو یارا
عصمت	از بهر خدا تاب مده زلف دوتا را
	ای آنکه برانداخته ای رسم وفا را
خاوری	یکباره فراموش مکن جانب ما را

سیمین ذقن^۱ سنگدلا لاله عذارا

جامی خوش کن به نگاهی دل غم پرور ما را
گر راه بود در سرکوی تو صبا را

خسرو در بندگیت عرضه دهد قصه ما را
ای حسن رخت قبله دل اهل صفا را

میرقاسم هر لحظه صفای دگر از روی تو ما را
ای چشم تو برهم زده حال دل ما را

خواجو زلف تو برآشفته من بی سرو پا را

* * *

وفا در دل نگردد هرگز آن شوخ جفاجو را

نرمسی کسی بهتر نمی داند ز من نیک و بد او را
معلم گو، مده تعلیم بیداد آن جفاجو را

جامی که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را
نمی خواهم رود سوی مزار آن سرو دلجو را

اهلی که ترسم زنده گردد مرده و عاشق شود او را
بیا ای دیده و بنما به من آن ترک بدخو را

جامی در آبت غوطه خواهم داد تا پیدا کنی او را
ز من هر دم چه می گردانی آن رخسار نیکو را

مگر در حق من جانا شنیدی قول بدگو را ؟

۱- ذقن : چانه، زنخدان . سیمین ذقن : معشوقی که زیرگلویش همچون نقره درخشان است.

	خدایا بد مگردان با من آن شوخ جفا جو را
حیدر	که می خواهند بد سازند بدگویان به من او را
	بگو از دردمندان ای صبا آن سرو دلجو را
دهکی	که مشنو در حق اهل محبت قول بدگو را
	مباد از تاب تب آسیب آن رخسار نیکو را
دهکی	خدا پاینده دارد آفتاب دولت او را
	رقیبان تاکی از نزدیک، بینند آن پری رو را
دهکی	الهی دوردار از چشم بد، آن روی نیکو را
	ز درد من کسی آگه نکرد آن شوخ بدخو را
علی	دریغا دردمندیهای من ظاهر نشد او را
	نگاهی می کنم از دور آن رخسار نیکو را
کمال	نمی خواهم ز عشق خویشتن آگه کنم او را
	نکردم زان سبب نسبت به مه آن روی نیکو را
هجری	که می دانم درین معنی تفاوت نمی کند او را
	رقیب دیوسیرت گشته همدم آن پری رو را
نرگسی	اگر دستم دهد خود را کشم یا آن سیه رو را
	به جز قتل محبان نیست کاری آن جفا جو را
صبوحی	خدا رحمی کند بر ما و انصافی دهد او را
	مگر در دل وفایی نیست آن شوخ پری رو را
خلقی	که شاید بوده باشد، کس چه می داند دل او را؟
	به آب زر نشانی هست بر تیغ آن جفا جو را
هادی	که خون هر که را ریزد نپرسد هیچکس او را

کمال	از آن در دیده پنهان می‌کنم آن سرو دلجو را که غیر از من نبیند هیچ کس دیگر رخ او را * * *
کمال	این چه منزل، چه بهشت، این چه مقام است اینجا عیش باقی، لب ساقی، می جام است اینجا این چه بزم است مگر منزل کام است اینجا
شریف	خضر را آرزوی جرعه جام است اینجا طرف باغ و لب جوی و می جام است اینجا
جامی	ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا زلف بگشای که جان بسته دام است اینجا
فخری	مرغ دل از همه رم کرده و رام است اینجا * * *
بساطی	شب عید و هلال از گوشه‌ای بنمود ابرو را فلک چندین چراغ افروخت تا پیدا کند او را به زنجیرش چه می‌داری رقیب آن سرو دلجو را
قدری	مرا زنجیر می‌باید که من دیوانه‌ام او را قدح گستاخ می‌بوسد مدام آن لعل دلجو را
یعقوب میرزا	نمی‌رنجد نگار من بنازم مشرب او را ز تیر آه خواهم کور، اغیار سیه‌رو را
یعقوب میرزا	که تا دیگر به چشم خود نبیند روی نیکو را از آن بر یاد سروش ساختم منزل لب جو را
فخری	که دیدم بر لب جو، قامت آن سرو دلجو را

	اگر آبی دهد لیلی ز جوی وصل آه‌ورا
طوسی	سگی گردد روان مجنون و سر در پی نهد او را
	* * *
	دل تشنه لب و سویی لب آورم او را
نوایی	هر جا که دلم آب خورَد می‌برم او را
	دل کز غمت آرام نباشد برم او را
اصفی	تا چند به کویت برم و آورم او را
	سروی که بود لطف قد دلبرم او را
حیدر	تنها من از ایشان همه عاشق‌ترم او را
	آن سرو که از خاک درش کمترم او را
سیفی	یا رب قدمی دور مکن از سرم او را
	بخت از پس عمری که رساند برم او را
شوقی	اندیشه هجران کنم و ننگرم او را
	آن دل که ز جا برد پری پیگرم او را
فراقی	مشکل من دیوانه بسجا آورم او را
	آن نخل که عاشق شمرد دلبرم او را
فراقی	از دیده دهم آب و به جان پرورم او را
	طفلی که بپرورد دو چشم ترم او را
وفائی	عمری است که از خون جگر پرورم او را
	آن یار که منزل شده چشم ترم او را
خسرو	نگذاشت فلک یک دو دمی بر سرم او را
	قد تو نهالی است نشان در برم او را
واحدی	از دیده دهم آب و به جان پرورم او را

* * *

صلاح کار کجا و من خراب کجا

حافظ ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا

من از کجا و رسیدن بدان جناب کجا

پناهی کجاست ذره سرگشته، آفتاب کجا

کجاست منزلت ای گنج دیرباب کجا

کاتبی کجا نشان تو یابم درین خراب کجا

حدیث تو به کجا و من خراب کجا

جامی خیال زهد کجا و شراب ناب کجا

* * *

وہ کہ از سوز درونم خبری نیست تو را

خسرو مردم از گریہ و بر من گذری نیست تو را

نور چشمی و بہ مردم نظری نیست تو را

سلمان آفتابی و بہ خاکم گذری نیست تو را

نور چشمی تو و با من نظری نیست تو را

نرگسی گویی از حال دل من خبری نیست تو را

خبر از گریہ خونین جگری نیست تو را

نرگسی جگرم خون شد و از من خبری نیست تو را

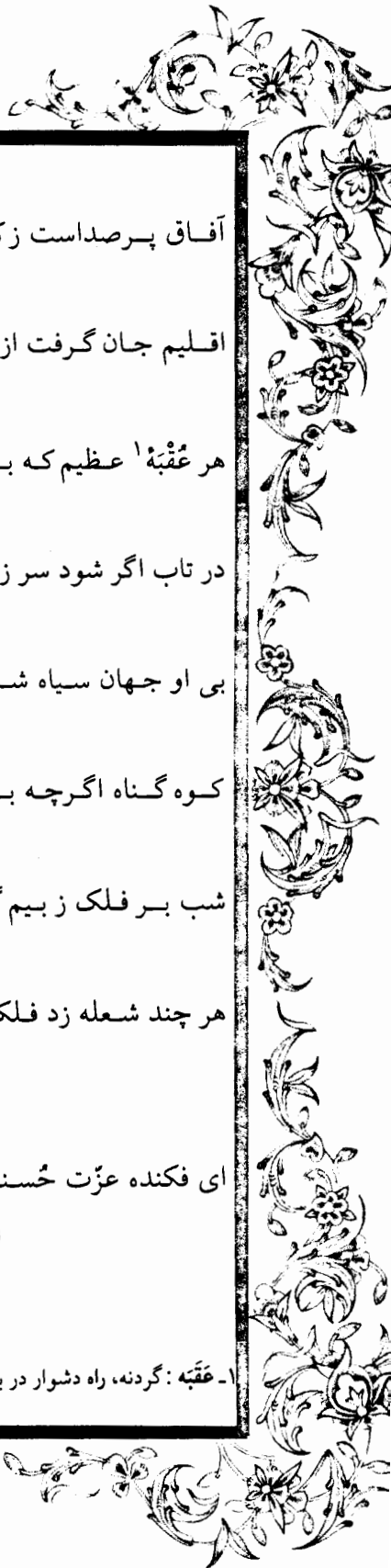
خاک رہ گشتم و بر من گذری نیست تو را

صفایی نیست پروای منت یا خبری نیست تو را

از چه رو با من مسکین نظری نیست تو را؟

سیفی حالم این است ز حالم خبری نیست تو را

* * *



آفاق پر صداست ز کوه گناه ما

کاتبی کوه گناه چند بود سنگ راه ما

اقلیم جان گرفت از سپاه گناه ما

ظاهری با شهریار ناز برای پیک راه ما

هر عَقَبَةُ^۱ عظیم که باشد به راه ما

حسامی سنگی است از کمرگه کوه گناه ما

در تاب اگر شود سر زلفت به راه ما

طوسی نبود عجب ز طالع بخت سیاه ما

بی او جهان سیاه شد از دود آه ما

خزمی شد آشکار بر همه، روز سیاه ما

کوه گناه اگرچه بود سد راه ما

پناهی کاهی است پیش لطف تو، کوه گناه ما

شب بر فلک ز بیم گنه دود آه ما

حیرتی بگریست ابر دیده چو بخت سیاه ما

هر چند شعله زد فلک از دود آه ما

خلوتی روشن نگشت اختر بخت سیاه ما

* * *

ای فکنده عزّت حُسنّت به صد خواری مرا

ناصری از تو خرسندم به هر نوعی که می داری مرا

۱- عَقَبَة: گردنه، راه دشوار در بالای کوه، در اینجا برای ضرورت وزن شعری عَقَبَة خوانده می شود.



	ای که داری روز و شب با ناله و زاری مرا
نیازی	تا به کی از وصل محروم می داری مرا
	ای که افکندی به خاک ره به صد خواری مرا
قربانی	چشم می دارم که باز از خاک برداری مرا
	* * *
	ساقی به نور باده برافروز جام ما
حافظ	مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما
	ساقی بیا که دور فلک شد به کام ما
جامی	خورشید را فروغ دهد عکس جام ما
	ما سرخوشیم و باده عشرت به جام ما
نهالی	دور فلک چو گردش ساغر به کام ما
	تا عکس لعل یار بیفتد به جام ما
خزمی	تلخ است ساقیا می عشرت به کام ما
	تا از فروغ باده چو صبح است شام ما
کاتبی	خورشید اشک می برد از عکس جام ما
	تا در جهان به عشق غم تست نام ما
اسیری	گردید کوی درد و ملامت مقام ما
	از می تهی است با لب لعل تو جام ما
نحوی	دور فلک نگشت زمانی به کام ما
	ساقی بریز باده رنگین به جام ما
عاشق	بگذار تا به باد رود رنگ و نام ما
	* * *

	کار ما جز فکر کردن نیست دور از یار ما
جامی	وہ کہ یار ما ندارد هیچ فکر کار ما
	کار ما را چون نمی خواهد به سامان یار ما
فخری	هیچ سامانی نخواهد داشت هرگز کار ما
	کار ما مشکل شد از جور و جفای یار ما
نہانی	می توان معلوم کردن از هوای تار ما
	کار ما تا شد پریشان همچو زلف یار ما
دوانی	هیچکس بیرون نمی آرد سری در کار ما
	کار ما نبود بجز عشق و هوای یار ما
ملکی	یار هم دانسته باشد از هوای کار ما
	گر گشاد کار ما بودی ز زلف یار ما
علمی	این چنین آشفته و درهم نبودی کار ما
	کار تا باشد پریشان همچو زلف یار ما
دوایی	هیچکس بیرون نمی آرد سری از کار ما
	* * *
	صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا
جامی	سهل است اگر نباشم از آن سیمتن جدا
	صورتگران! هلاکم زان سیمتن جدا
أصفی	سازید صورتی که نباشد ز من جدا
	جان است صورت تو مسازش ز من جدا
غباری	بی صورت است آنکه بود جان ز تن جدا
	از یار دور مانده ام و از وطن جدا
امی	کس از دیار و یار مبادا چو من جدا

روزی که می شوم ز تو ای سیمتن جدا

طاهری

هجران مرا جدا کشد و زیستن جدا

روزی اگر غم تو بماند ز من جدا

مسیح

مآند بدان غریب که مآند از وطن جدا

* * *

از آن درویشی و کنج قناعت شد هوس ما را

حسامی

نشین آنجا و خیز اینجا نگوید هیچکس ما را

چه اندازی به گرداب بلای همنفس ما را

شادطهماسب

که گرداب بلا داغ فراق یار بس ما را

از آن با مردم عالم نشد یاری هوس ما را

دهمی

که تا نبود به دل داغ فراق هیچکس ما را

ز ایوان زر اندود شهان نبود هوس ما را

هادی

رخ زردی که بر دیوار غم ساییم بس ما را

ز دل گرداب خون و گرد باد آه، بس ما را

اصفی

که سرگردان کند در بحرو بر چون خار و خس ما را

نباشد منظر زرکاری شاهی هوس ما را

سهیلی

گاهی دیوار محنت خانه اندر راه، بس ما را

به روز تشنگی آب روان نبود هوس ما را

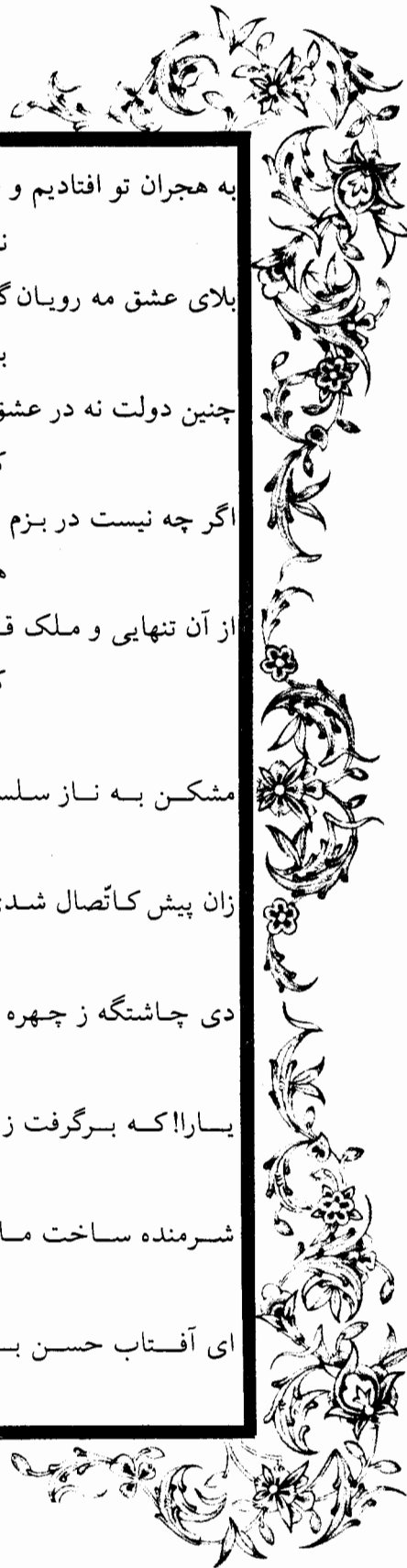
خلقی

دمی تیغ تو را گریز گلو یابیم بس ما را

نباشد همنشین جز کوه درد او هوس ما را

خسرو

که نبود غیر کوه درد او فریادرس ما را



	به هجران تو افتادیم و غم شد همنفس ما را
سایلی	نخواهد دل که باشد الفتی با هیچکس ما را
	بلای عشق مه رویان گرفته پیش و پس ما را
فغانی	بجز ناله نباشد هیچکس فریادرس ما را
	چنین دولت نه در عشق جهانسوز تو بس ما را
فغانی	که بی‌یاد تو از دل برنیاید یک نفس ما را
	اگر چه نیست در بزم وصالش دسترس ما را
پیامی	همین دولت که همراه سگ اوئیم بس ما را
	از آن تنهایی و ملک قناعت شد هوس ما را
ندایی	که روزی چند شناسیم ما کس را و کس ما را
	* * *
	مشکن به ناز سلسله مشک ناب را
امیرخسرو	دیوانه می‌کنی دل و جان خراب را
	زان پیش کاتصال شدی خاک و آب را
سلمان	عشق تو خانه ساخته بود این خراب را
	دی چاشتگه ز چهره فکندی نقاب را
وافی	شرمنده ساختی همه روز آفتاب را
	یارا! که برگرفت ز رویت نقاب را؟
امیری	کیامروز نیست تاب، گهر آفتاب را
	شرمنده ساخت ماه رخت آفتاب را
کشوری	در خون نشاند خال رخت مشک ناب را
	ای آفتاب حسن برافکن نقاب را
امینی	در پرده حجاب فرست آفتاب را

خَطّ کشیده از گل تر مشک ناب را

حیدری لعلت شکست قیمت درّ خوشاب را

از دیده‌ام خیال رخت برده خواب را

عاشق امشب دگر چه چاره کنم آفتاب را

* * *

به که امشب با سنان دیده سازم خواب را

طالب نغمه کردم ناخنی بر دل زخم احباب را

* * *

تاب دو آفتاب نمی آورد جهان

بکتاش قلی روز ای صنم ز چهره میفکن نقاب را

* * *

ابر می بارد و من می شوم از یار جدا

امیر خسرو من جدا، گریه جدا، ابر جدا، یار جدا

تافکنده است مرا بخت بد از یار جدا

عصمت غم جدا می کشدم چرخ ستمکار جدا

وہ کہ در وقت گلم زان گل رخسار جدا

نوابی گل جدا تیز کند آتش من، خار جدا

ای فلک عاقبتم ساختی از یار جدا

اهلی کردی آن یار به کام دل اغیار جدا

سر من گرچه شد از خنجر دلدار جدا

افسری شکرلله که نشد از قدم یار جدا

آہ و فریاد کہ آخر شدم از یار جدا

میرزا چرخ بد مهر مرا ساخت ز دلدار جدا

به ضرورت شده‌ام از سگ دلدار جدا

فخری ورنه کس چون شود از یار وفادار جدا؟

چشم من بست و سرم ساخت ز تن یار جدا

طاهری خود جدا گشت مرا، حسرت دیدار جدا

روز عید است و من دلشده زان یار جدا

محسن چکنم زندگی خویش ز دلدار جدا

* * *

خانه، ای عاقل! چه کار آید من دیوانه را

طالب چون نمی‌دانم من دیوانه راه خانه را

روژه می‌آید که بر بندد در میخانه را

خیامی رفتش از آمدن بهتر من دیوانه را

گر بداند محتسب^۱ ذوق من و میخانه را

اهمی بشکند پیمان و دیگر نشکند پیمانه را

من چه سازم بی لب لعلت می میخانه را

حسامی مستی از جای دگر باشد من دیوانه را

محتسب خواهد که ریزد ساغر و پیمانه را

سلمان غالباً فرزانه می‌داند من دیوانه را

گه نمک ریزد به خم گه بشکند پیمانه را

هلالی محتسب تا چند در شور آورد میخانه را

ماه من! هر شب به نور خویش این کاشانه را

سایری ساز روشن ورنه آتش می‌زنم این خانه را

۱- محتسب: داروغه، مأمور حاکم که وظیفه‌اش امر به معروف و نهی از منکر است.

	جای جز میخانه ناید خوش من دیوانه را
نثاری	زانکه پر بار موافق یافتم میخانه را
	باز مست عشق خود کردی من دیوانه را
حسن	دزد، آری بهر کالای می شکافد خانه را
	گر بداند آن پری حال من دیوانه را
وفایی	آشنا با خود نسازد مردم بیگانه را
	محتسب خواهد که ریزد ساغر و پیمانه را
زلای	غالباً فرزانه می داند من دیوانه را ^۱
	بس که از شوق تو دارم نعره مستانه را
لسانی	هر که بیند مست پندارد من دیوانه را
	از محبت چون شوم مانع دل دیوانه را
یاری	کس نیارد کرد منع از سوختن پروانه را
	* * *
	ساقی به آب خضر نشان ده پیاله را
امیر سامی	کز دل برون کنیم غم دیر ساله را
	ای داغ بر دل از گل روی تو لاله را
اهلی	خون در جگر ز حسرت رویت پیاله را
	دیدم به باغ مست سرانداز لاله را
خیالی	در دست کج گرفته زمستی پیاله را
	هان ای خجالت از گل روی تو لاله را
امی	ماند غزال ^۲ چشم تو چشم پیاله را

۱- تکرار این بیت به این خاطر است که به نام دو شاعر ضبط شده بود.

۲- غزال: آهو.

برکف نهاد باز چمن جام لاله را

طوسی از سرگرفت نرگس رعنا پیاله را

ای آب و رنگ از گل روی تو لاله را

افسری چشم تو صید کرد به خوبی غزاله^۱ را

سرگشته ساخت آهوی چشمت غزاله را

نرگس پژمرده کرد آتش روی تو لاله را

از پافکند حسرت روی تو لاله را

صدقی چشمت به غمزه ریخته خون غزاله را

زاهد چو دید درکف ساقی پیاله را

سایری برباد داد طاعت هفتاد ساله را

ساقی بیا به باغ و بین جام لاله را

کاتبی وزکف منه چو لاله زمانی پیاله را

ساقی چو برفروخت چمن شمع لاله را

شکیبی از می تهی بدار چو نرگس پیاله را

ساقی بیار باده و پرکن پیاله را

طاری تا بشکنیم توبه هفتاد ساله را

ساقی به طرف باغ بین جام لاله را

شکیبی پرکن به یاد آن لب میگون پیاله را

دوران چو کاسه وار چمن ساخت لاله را

نرگس باد صبا ربود ز دستش پیاله را

۱- غزاله : آهوی ماده، به معنی خورشید هم گفته شده

از می تو برفروز رخ همچو لاله را

نوایی بوستان برای خاطر ما این پیاله را

* * *

ساختم در سینه جا، پیکان آن دلدار را

نوایی باید از آهن دلی، جور و جفای یار را

طره مشکین نما شیخان دعوی دار را

اهلی تا نهان سازند یک یک طره دستار^۱ را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را

حسامی از فراموشان دهد یاد آن فراموشکار را

هر دم از ناخن خراشم سینه افکار را

جامی تا زدل بیرون کنم غیر خیال یار را

باز دل سوی سفر می بینم آن دلدار را

داعی نیست از یاری که تنها می گذارد یار را

رفتم از مجلس چو دیدم با رقیبان یار را

مقبلی بی تکلف خوش ندارم صحبت اغیار را

* * *

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را

حافظ به خال هندوش بخشم سمرقند و بخار را

به مسجودی که بست ایوان این نه طاق مینا را

کاتبی که جز ابروی آن مه نیست، محراب دگر ما را

۱- دستار: دستمال، عمامه، شالی که دور سر می بندند.

طره دستار: زلف زیر عمامه.

	به خود ره نیست در کوی تو مشتاقان شیدا را
شاهی	خیم زلفت به قلاب محبت می کشد ما را
	به افسون گرگشایی، مهر آن لعل شکر خا را
جامی	فرود آری از این فیروزه گون منظر مسیحا را
	سپوش از جلوه طاووس آن گلبرگ رعنا را
عاملی	نمی خواهم که بینم بی رخ او دیگر آنجا را
	به هر جایی که روزی دیده ام آن شوخ رعنا را
سیفی	منه در کام آن طوطی لب لعل شکرخا را
	تمنّا داشتم در دیده، خاکِ آن کفِ پا را
اهلی	به حسرت مُردم و با خاک بردم این تمنّا را
	می و معشوق می خواهم نه مال ملک دنیا را
پناهی	که از دنیا و مافیها ^۱ می معشوق بس ما را
	مرا در محنت هجران صبوری کی بود ما را
پیامی	به هجران صبر می کردم اگر می داشتم او را
	بیا ساقی بده جامی که یکدم شاد کن ما را
خوفی	که می بیرون برد از دل، غم و اندوه دنیا را
	ز دست یار گهگاهی سلامی می رسان ما را
سلمان	که از لطف تو خود آخر سلامی بس بود ما را

* * *

لبالب است ز خون جگر پیاله ما

دم نخست چنین شد مگر حواله ما

۱- مافیها: آنچه در آن است.

	زمانه دُرْدی غم ریخت در پیالهٔ ما
حیدر	نصیب کس نشود آنچه شد حوالهٔ ما
	از آن شود می لعل تو کم حوالهٔ ما
مجرمی	که خورد ساخته، سنگِ ستم، پیالهٔ ما
	سجود شیشه و چشم تری پیالهٔ ما
جامی	بس است عذر گناه هزار سالهٔ ما
	دمی که دیدهٔ پر خون شود حوالهٔ ما
ذهنی	به جای دیده بود، خونِ دلِ پیالهٔ ما
	مکن پیالهٔ زر ساقیا حوالهٔ ما
وفایی	سفال آن سگ کویش بود پیالهٔ ما
	ز درد عشق تو از حد گذشت نالهٔ ما
انسی	چه ناله هاست که شد از ازل حوالهٔ ما
	رسید بر فلک ای دوست آه و نالهٔ ما
طاهری	ز بس که ناوک ^۱ غم می‌کنی حوالهٔ ما
	سرودِ مجلسِ درد است، آه و نالهٔ ما
جامی	حبابِ خونِ جگر، لاله گون پیالهٔ ما
	اگر به دیر کنی ساغری حوالهٔ ما
حیرتی	می دو ساله بود رنج دیر سالهٔ ما
	از آن شراب الهی که شد حوالهٔ ما
طوسی	تهی مباد الهی از آن پیالهٔ ما

۱- ناوک: تیر کوچک.

شراب شوق از آن دم شده حوالهٔ ما

دوری که ریخت روز ازل ساقی پیالهٔ ما

* * *

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را

حافظ دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

تا کی به ما نشینی پیکاروار ما را

امیرمشتاق آخر تفقدی کن یاران آشنا را

نور خداست لامع^۱ از چهرهٔ تو ما را

پناهی برقع برافکن از رخ تا بنگری خدا را

سودای آن پریرو دیوانه کرد ما را

کاتبی کاری نمانده با ما ای عاقلان شما را

برطرف مه نهادی آن جعد^۲ مشکسرا

جامی چون شب سیاه کردی روز سفید ما را

در گردش آر ساقی جام جهان نما را

خیالی تا با تو راز پنهان سازند آشکارا

مشتاقی و صبوری از حد گذشت ما را

سعدی گر تو شکیب داری، طاقت نماند ما را

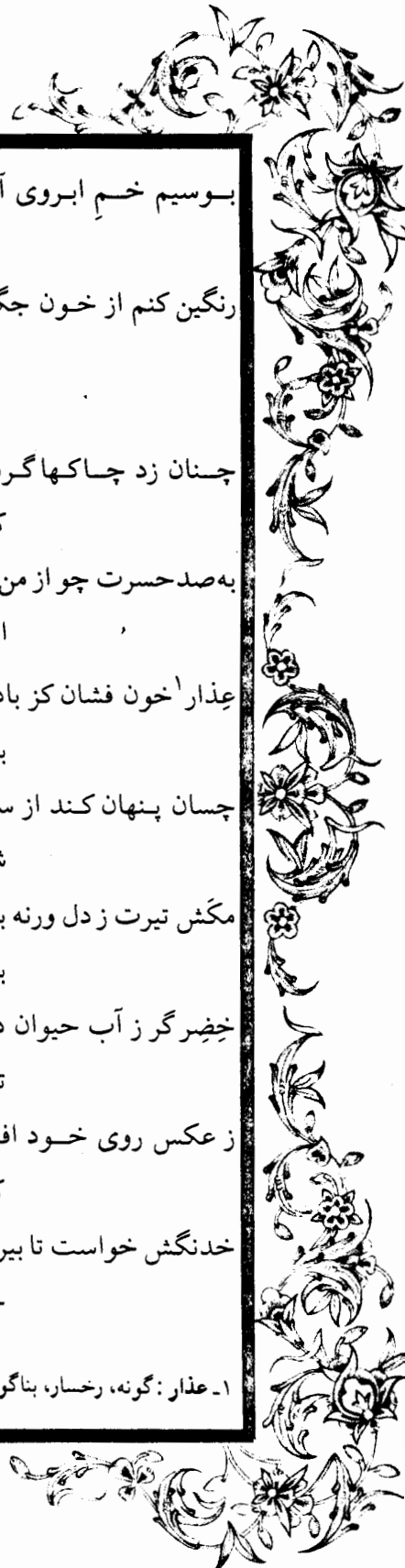
با آنکه بر شکستی چون زلف خویش ما را

همام گفتن عجب نباشد پیمان شکن نگارا

۱- لامع: درخشان، درخشنده.

۲- جعد: موی پیچیده.

	ای باد اگر به کویش روزی رسی خدا را
سایری	گویی ز ما سلامی آن شوخ بی وفا را
	* * *
	ساقی! به من آور قدح پیرمغان را
قاسم	تا تازه کند صافی او جوهر جان را
	دادیم به دست تو عنانِ دل و جان را
فارغی	ای ترک پری چهره نگه دار عنان را
	بربست بر ابروی تو دل رشته جان را
فارغی	هرچند که یک زه نکشد کس دو کمان را
	بگذار در آن کوی، من اشک فشان را
کمال	تا دیده دهد آب، گل و سرو روان را
	آتش زده می عارض آن سرو روان را
فارغی	تا آب دهد دیده صاحب نظران را
	ای روی تو آتش زده گلزار جهان را
اهلی	بر خاک نشانده قد تو سرو روان را
	مشاطه مکن شانه دگر زلف بتان را
اهلی	بر باد مبادا که دهی رشته جان را
	نقاش! مکش صورت آن سرو روان را
اهلی	زان رو که کشیدن نتوان صورت جان را
	ساقی! منه از دست می رطل گران را
قاسم	تا خوش گذرانیم جهان گذران را
	خواهم که ببینم به ره آن سرو روان را
اهلی	هر چند ندیده است کسی رفتن جان را



بوسیم خم ابروی آن سرو جوان را

طوسی

بوسند بلی از پی تعظیم کمان را

رنگین کنم از خون جگر رشته جان را

سایری

تا پیچ کمانی بود آن سرو روان را

* * *

چنان زد چاکها گردون لباس دردمندان را

همایون

که نه دست آستین می ماند و نی سرگریبان را

به صد حسرت چو از من می ستانی ای اجل جان را

حیدر

امان ده یک نفس باری که بینم روی جانان را

عذار! خون فشان کز باده گل گل گشته جانان را

صنعی

به آب زندگانی تازه دارد گلشن جان را

چسان پنهان کند از سوز پنهان آتش جان را

جامی

شرار دل اگر روشن نسازد سوز پنهان را

مکش تیرت زدل ورنه به خواری می دهم جان را

قبولی

به جای جان بیا در سینه ام بگذار پیکان را

خضرگر ز آب حیوان داد ذوق زندگی جان را

قبولی

تو آن خضری که داده زندگانی آب حیوان را

ز عکس روی خود افروختی زلف پریشان را

کامی

کجا زین گونه آتش می توان زد کافرستان را

خدنگش خواست تا بیرون کشد از سینه پیکان را

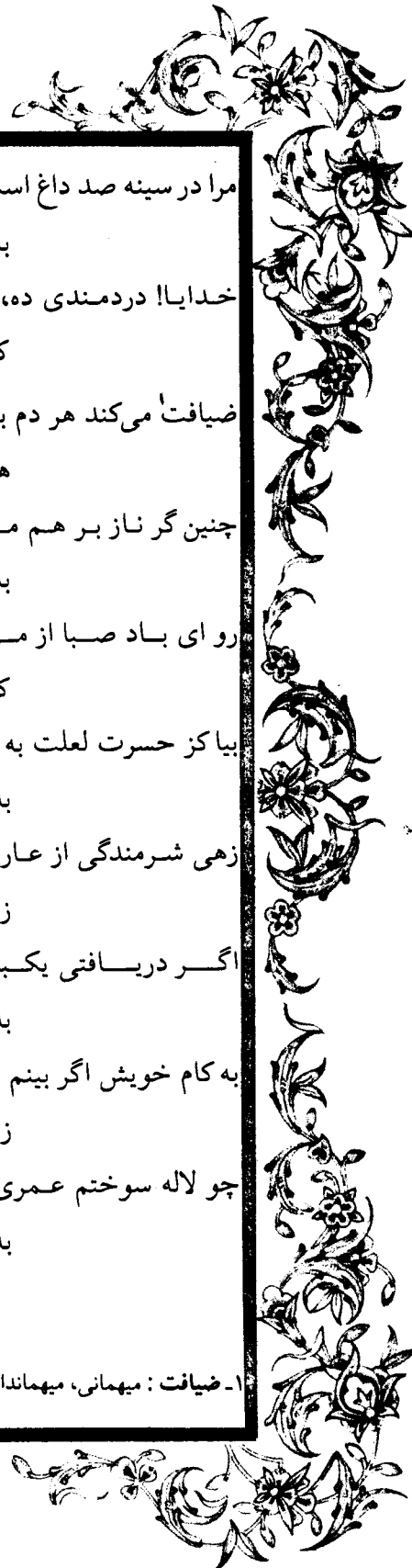
دهکی

چو دل آگاه شد، پیچید در پایش رگ جان را

	گریبان را زدم چاک و نمودم داغ پنهان را
قاضی	به قدر این گنه پیش تو می درم گریبان را
	به بالین برمیفشان وقت خفتن زلف پیچان را
سلطان خلیل	شب تارست، ناگه نگسلانی رشته جان را
	نگردد تا فراموش آنچه گفתי دردمندان را
اهلی	به انگشت تو می خواهم که پیچم رشته جان را
	تعالی الله ^۱ چه خط دلکش است آن لعل خندان را
هلالی	که بینم از خجالت در سیاهی آب حیوان را
	ز سوز سینه مُردم چند پوشم داغ پنهان را
کاتبی	اگر طاقت ندارم چاک خواهم زد گریبان را
	بجز خط غبار او که یاقوت است مرجان را
صالح	کسی بالاتر از یاقوت ننوشته است ریحان را ^۲
* * *	
	برون آمد گل از خاک و بشارت داد یاران را
خواجو	که ابر از خاک رحمت شست روی خاکساران را
	به ما حرفی بگو یکبار آن لعل دُرافشان را
سلمان	زهم بگشا و بشکن قیمت یاقوت و مرجان را
	چو خیاطی که اندر تخته بسته دست خوبان را
اختر	به مقراض جفا برد لباس عشق بازان را
	به دندان می گزم هر دم دو لعل شکرافشان را
خسرو	که تا هر کس به گستاخی نبیند آن گلستان را

۱- تعالی الله: برتر است خدا. (این جمله در مقام تحسین و اظهار شادمانی بکار می رود).

۲- یعنی کسی بهتر از یاقوت - خطاط معروف - خط ریحانی را ننوشته است.



	مرا در سینه صد داغ است و باور نیست جانان را
جامی	به حسرت مُردم و در خاک بردم داغ پنهان را
	خدایا! دردمندی ده، دلِ بی‌رحم خوبان را
جامی	که بی‌دردان نمی‌دانند قدر دردمندان را
	ضیافت می‌کند هر دم به شیرینی، لبِ جان را
سلمان	هزاران آفرین بادا چنین دارند مهمان را
	چنین گر ناز بر هم می‌زند پیوسته مژگان را
سلمان	به تیر غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را
	روای باد صبا از من بگو آن آفت جان را
کمال	که رفتی باز بر دل تازه کردی داغ پنهان را
	بیا که حسرت لعلت به تلخی می‌دهم جان را
اهلی	به شکر خنده بگشا آن دو لعل شگرافشان را
	زهی شرمندگی از عارضت خورشید تابان را
اصفی	ز لعل جانفزایت صد خجالت آب حیوان را
	اگر دریافتی یکبار ذوق لعلِ جانان را
بنایی	به عمر خود نخوردی خضر هرگز آب حیوان را
	به کام خویش اگر بینم لبِ جانبخش جانان را
بنایی	ز شوق لعل شیرینش دهم چون کوهکن جان را
	چو لاله سوختم عمری ندیدم روی جانان را
قاسم	به حسرت مُردم و در خاک بردم داغ پنهان را

- ضیافت : میهمانی، میهمانداری

به بالین آشی ای شمع من، بیمار هجران را

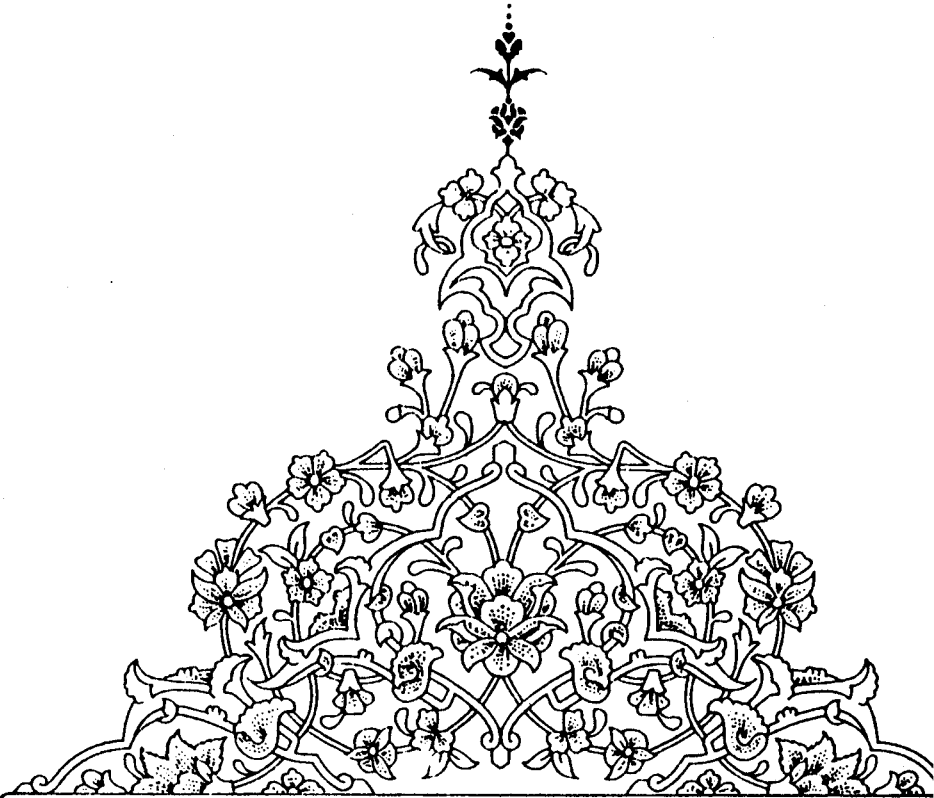
مونسى بین کز حسرت دیدار تو، چون می دهم جان را

* * *

اگر در جلوه می آری سمند باد پیما را

خسرو بفرما تا برویم من به مژگان خاکِ مینا را

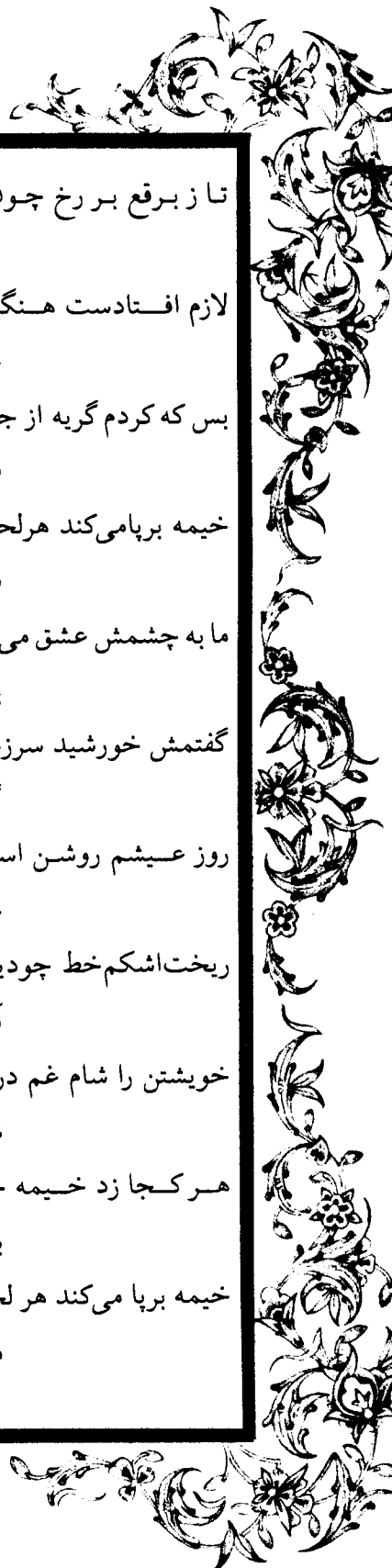
* * *



حرف «ب»

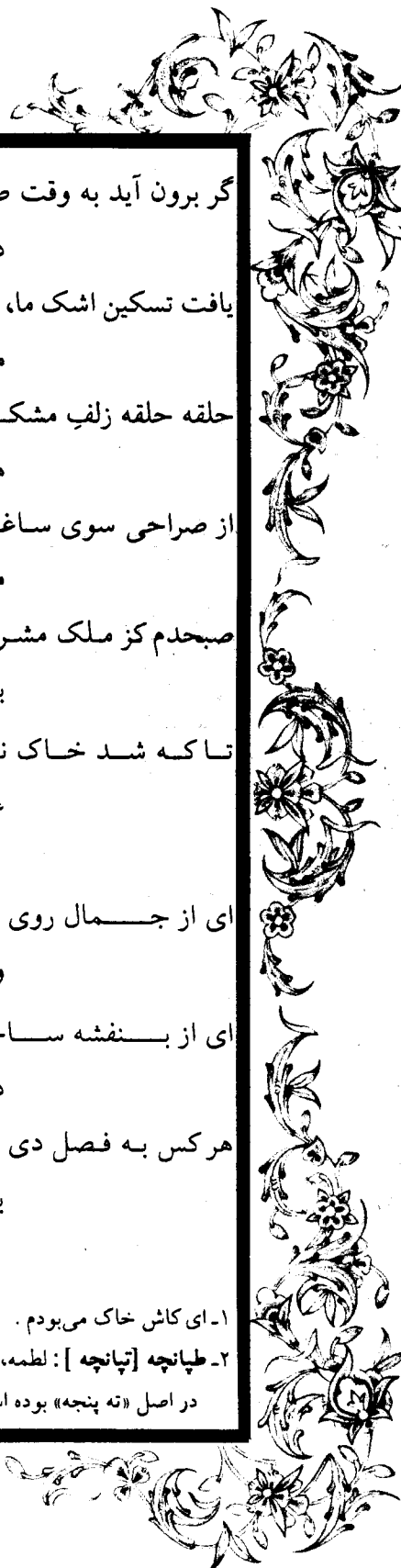
کمال	مطلع انوار حُسن است آن رخ چون آفتاب مطلعی گفتم بدین خوبی! که می‌گوید جواب؟
سایری	از بناگوش خطت گفتم دو بیت انتخاب مطلع فجر دگر هم مطلع شد آفتاب
نیازی	ای که برگرد رخت تا خطّ مشکین شدنقاب شد نمایان مردمان غوغا، که بگرفت آفتاب
دهکی	ای تمام خواب من برده به چشم‌نیم خواب وی سراسر جان من بسته به زلف نیم تاب
دهکی	آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
جامی	پیش ماه عارضت بر چرخ نیلی آفتاب هست نارنجی که سرگردان بود بر روی آب
کمال	ماه رخسار تو را تا خطّ مشکین شدنقاب شد میان مردمان غوغا که بگرفت آفتاب
سپاهی	نیست روی آن پری رخساره از خطّ نقاب بلکه مورانند بیرون آمده در آفتاب
کمال	لشکر اشکم مگر سرکرده کز موج حباب خیمه اندر خیمه می‌بینم، طناب اندر طناب
سایلی	نور کم شد تا گرفت آن ماه بر عارض نقاب ابر چون در پیش مهر آید، نماند آفتاب

	تا نبیند روی خوبت را رقیب افکن نقاب
کمالی	شب پرک را نیست بخشی از جمال آفتاب
	ای ز زلف سرکشت در گردن جانها طناب
سایلی	وی به دور چشم مست کار هشیاران خراب
	ماه من از رخ اگر روزی براندازد نقاب
سایری	تا به شب کاسد شود بازار گرم آفتاب
	چون کشیدم آه، رو درهم کشید آن آفتاب
سایری	باد چون پیدا شد آری، موج می افتد در آب
	تُرک رویم شب اگر از رخ براندازد نقاب
سایری	تا به حشر از شرم او پوشیده ماند آفتاب
	نیست عکس عارضت افتاده در جام شراب
شاهی	ماه من! از رشک تو در خون نشسته آفتاب
	ای ز زلف سرکشت در گردن جانها طناب
جامی	وی که با چشم دو مست کار هشیاران خراب
	چون کند هنگام جولان ماه من پا در رکاب
شاهی	از میان خانه زین سربرآرد آفتاب
	ای خجل از پرتو رخسار ماهت آفتاب
والهی	نیست چون مضمون خاصم در میان صد کتاب
	* * *
	نوبهار عشق و مستی خاصه در فصل شباب
سلمان	می کند بنیاد مستوری و مستوران خراب
	دل چه حدّ دارد که گردد مانع چشم پرآب
دهمی	پهلوان باشد، برون آرد گلیم خود در آب



	تا ز برق بر رخ چون ماه بربستی نقاب
سجودی	گوئیا در زیر ابری رفت پنهان آفتاب لازم افتادست هنگام سجودت اضطراب
کاتبی	چون نماز صبح هنگام طلوع آفتاب بس که کردم گریه از جورت، جهان را بُرد آب
سائلی	ظلم بر من کرده‌ای، ای خانهٔ دینت خراب خیمه برپا می‌کند هر لحظه چشم چون حباب
دهکی	می‌کشد از رشته‌های اشک، بر رویم طناب ما به چشمش عشق می‌ورزیم واو در عین خواب
شاهی	بر رخس حق نظر داریم و می‌پوشد نقاب گفتمش خورشید سرزد بر نمی‌خیزی ز خواب؟
اهلی	گفت تا من برنخیزم، کی برآید آفتاب روز عیشم روشن است از پرتو جام شراب
هجابی	خورد گویا ناگه از سرچشمهٔ خورشید آب ریخت اشکم خط چو دیدم بر رخس از مشک‌ناب
جامی	آتش مهری فشاند وقت دود از دیده آب خویشن را شام غم در خواب دیدم غرق آب
جامی	شد عیان از آب چشمم آنچه می‌دیدم به خواب هر کجا زد خیمه چون، ما سپهر آفتاب
غباری	بیدلان از رشتهٔ جان ساختند او را طناب خیمه برپا می‌کند هر لحظه چشم چون حباب
کاتبی	می‌کشد از رشته‌های اشک بر رویم طناب

اهلی	روی گردان کی شوم زان مه به هنگام عتاب گرچه در گرمی بگردانند رو از آفتاب
جامی	گر بدین خوبی تو را لیلی شبی بیند به خواب همچو مجنون می شدی از خواب و خور در اضطراب
نصیبی	عالمی کردی خراب از تیغ جور ای آفتاب گر کنی یک ره وفا عالم نخواهد شد خراب
دوری	تا ز درد چشم بست آن نازنین بر رخ نقاب مردمان فریاد کردند که بگرفت آفتاب!
حیرتی	نرگست در خواب و من حیران آن مست خراب نیست آن دولت به بیداری، رخت بینم به خواب
کاتبی	موی را بر سر نگه می داشت مجنون خراب تا شود روزی برای خیمه لیلی طناب
* * *	
وفایی	ساقیا صبح است لطفی کن بده جام شراب تا به یکدم سرزند از مشرقِ دل، آفتاب
شاهی	چند می تابی ز من رخساره ای چون آفتاب رحم کن یک ذره، ای بی مهر، رو از من متاب
سایلی	چون ز درد کوهکن در بیستون گرید سحاب صورت شیرین بگرداند روان در دیده آب
کاتبی	گر شبی در خواب بینم طلعت آن آفتاب تا دم صبح قیامت، چشم نگشایم ز خواب
صابری	ساقیا می ده که در دوران شاه کامیاب باده نوشان را نمی گیرد کسی غیر از شراب



	گر برون آید به وقت صبح چون گل از نقاب
مظفر	دیگر از شرمندگی بیرون نیاید آفتاب
	یافت تسکین اشک ما، چون رخ نمودی از نقاب
ریاضی	می شود کوکب نهان، وقتِ طلوع آفتاب
	حلقه حلقه زلفِ مشکین بر رخت، ای آفتاب
سید محمد	هست شاخ سنبل بر روی گل در پیچ و تاب
	از صراحی سوی ساغر کف زنان آید، شراب
حیدر	مانده تاجی بر سر او از هواداری حباب
	صبحدم کز ملک مشرق سرزند چون آفتاب
صالح	بر که می گوید سلام و از که می خواهد جواب؟
	تا که شد خاک نجف آرامگاه بوترباب
ندیمی	عرش گوید هر زمان یَا لَیْتَنِی کُنْتُ تُرَاب ^۱
	* * *
	ای از جمال روی تو تابنده آفتاب
قاسم	وز دولت تو گشته فرو مانده آفتاب
	ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب
انوری	در شب طپانچه ^۲ ها زده بر روی آفتاب
	هر کس به فصل دی سوی آتش کند شتاب
کامی	باشد تنور آتش مستان حُم شراب

۱- ای کاش خاک می بودم .

۲- طپانچه [تپانچه] : لطمه، سیلی، کشیده، ضربه ای که با کف دست به صورت کسی زنند.
در اصل «ته پنجه» بوده است. و نیز به معنی اسلحه گرم دستی .

* * *

سر برآورد پی دیدنت از آب حیات
چشم بگشاد که بیند رخت، افتاد در آب
روز و شب بی رخ او گریه کنم همچو سحاب
کوه را تا کمر از گریه نشانم در آب

* * *

رُخت بر مه فکند از طره مشکین نقاب امشب
نقاب از رخ برافکن تا نماید آفتاب امشب
بحمد الله که شد بیدار بخت من ز خواب امشب
که روشن شد ز رویت خانه ام چون آفتاب امشب
مرا تاب جدایی نیست از من رخ متاب امشب
که از شبهای دیگر بیش دارم اضطراب امشب
از آن رو ذره سان باشد دلم در اضطراب امشب
غباری که آن نامهربان دارد سر ناز و عتاب امشب
گذاری کرد سوی منزلم آن آفتاب امشب
زهی دولت که شد بیدار، بخت من ز خواب امشب
بیا ای همنشین کز درد هجرانم، خراب امشب
دوایی گر نمی دانی مرو باری به خواب امشب

* * *



حرف «ت»

رضاقلی	برهنه گردد آشوب قیامت	چو آراید لباس آن سرو قامت
رضاقلی	بترس از پرسش روز قیامت	بپرس از حال من ای سرو قامت
میرزا امونس	به این قامت چه آیی در قیامت	قیامت خیزد از این قد و قامت
رفیق	قیامت کن عیان پیش از قیامت	به خاکم جلوۀ آن قد و قامت
عابد	به قد قامت بماند تا قیامت	مؤذن بسندار آن قد و قامت

* * *

	شنیده‌ام سخن خوش که پیرکنعان گفت
حافظ	فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت
	دمی که درد دلی بایدم به جانان گفت
کاتبی	رود زبان من از کار و هیچ نتوان گفت
	شنیده‌ام که به گل، بلبل خوش‌الحان گفت
جامی	که شکر نعمت روز وصال نتوان گفت
	بیا که هاتف میخانه دوش پنهان گفت
فانی	به من حکایتی از سرّ می، که نتوان گفت
	دلم به زلف تو زنجیر عنبر افشان گفت
خیری	برو مپیچ که دیوانه‌ای پریشان گفت
	نمی‌توان به تو حرفی ز شام هجران گفت
اهلی	که روز وصل حدیث فراق نتوان گفت

* * *

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل^۱ است
 صراحی و می ناب و سفینه غزل است
 محبتی که مرا با تو هست از ازل است
 محبت ازل است آنکه خالی از خلل است
 به بزم عیش، صراحی حریف بی بدل است
 که پر ز باده ناب است و خالی از خلل است
 به غیر می که چو عمر عزیز، بی بدل است
 به هر چه عمر بدل می شود از آن خلل است
 خیال خط لب ت تخم مزرع امل^۲ است
 هوای خط تو ختم صحیفه امل^۳ است
 غلامی خط خوبان سعادت ازل است
 گدای میکده را گنجنامه در بغل است

* * *

افتخار ما به اشک سرخ و روی چون زر است
 دیگران را سرفرازی گر به تاج و افسر است
 دُئی فانی که در وی شادکامی کمتر است
 حاصلش گر گنج قارون است خاکش بر سر است
 امشب از روی تو مجلس را صفای دیگر است
 دیده ها و نور دلها را صفای دیگر است

۱- خلل : فساد ، تباهی .

۲- امل : آرزو .

۳- صحیفه امل : نامه، کتاب آرزو.

	گوش شد خالی و بانگ غلغلش درد سر است
خسرو	هر که قانع شد به خشک و تر، شه بحر و بر است
	کوس شه دانی که از بهر چه در افغان دراست؟
اصفی	می کند آگه که هان! نوبت از آنِ دیگر است
	کَلّه خشکی که پر دندان به گورستان در است
نقابی	خنده دارد بر کسی کو را غروری در سر است
	گنبد گردون که خشتی نقره و خشتی زر است
جامی	لیک پیش اهل دانش، توده خاکستر است
	تاج سلطانی که اول ترک او ترک سر است
جامی	هر که سودایش نهاد از سر، به عالم سرور است
	گر گدای بینوا ور پادشاه کشور است
طالبی	وقت مردن هر دو را خشت لحد زیر سر است
	سر فرو نارم به قصر شه اگر خشت زر است
جامی	کاخ قدر همت درویش از آن عالی تر است
	* * *
	گر مقام تو ز چرخ هفتمین بالاتر است
نثاری	چشم چون بر هم زنی خشت لحد زیر سر است
	تا خیال طاق ابروی تو ما را در سر است
واله	با هلال عید میل خاطر ما کمتر است
	آنکه شهرستانِ علم دین احمد را در است
صابر	در دریای ولایت ذات پاک حیدر است
	کسوت فقر و غنا این دم که ما را بر سر است
کاتب	طعنها بر افسر شاهی و تاج قیصر است

	تاج شاهی کو بسی صاحب‌دلان را بر سر است
بیخودی	این همه گلهای سرخ از باغ آل حیدر است
	خاطر اهل ریاضت فارغ از سیم و زر است
اسماعیل	زانکه او را خرقهٔ پربخیه، گنج و گوهر است
	آن جهانتابی که چون خورشید روشن منظر است
یاری	ماه نو چون گویم او را آفتاب خاور است
	هر که را پشمینه‌ای از نامرادی در بر است
طالب	پیش اهل فقر خوشتر از لباس قیصر است
	او یکی درویش و دیگر پادشاه کشور است
عطار	وقت مردن هر دو را خشت لحد زیر سر است
	هر که از جان دوستدار خاندان حیدر است
رومی	پایه قدرش ز شفقت از فلک بالاتر است
	* * *
	ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
سعدی	گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
	دل به داغ یار من بهتر چو با من یار نیست
حسن	خوشدلی باشد که در وی جز غم دیدار نیست
	آفت جان مسلمانان جز آن عیار نیست
خسرو	تشنهٔ خون مسلمانان جز آن خونخوار نیست
	عاشق سرمست را با کفر و ایمان کار نیست
سلمان	کعبهٔ صاحب‌دلان جز خانهٔ خمّار نیست
	لالهٔ هم‌رنگ رخسار تو در گلزار نیست
حسینی	شگری هم تنگ لعلت نیز در بازار نیست

خواستم گل خوانمت دیدم گل بی خار نیست

هیدر

باز گفتم عمر گویم عمر هم بسیار نیست

آفت دین مسلمانان جز آن عیار نیست

خسرو

تشنه خون مسلمانان جز آن خونخوار نیست

یار را هر گه ببینم قوت گفتار نیست

فضلی

قوت گفتار هر گاهی که دارم، یار نیست

* * *

در چمن با آتش رخسارها گل درگرفت

سلطان حسین

سوخت چندانی که بلبل رنگ خاکستر گرفت

تا قبا آن سرو سیم اندام را دربر گرفت

خواجو

آتشی افتاد در جانم که عالم درگرفت

در چمن تا باد برقع از رخ گل برگرفت

میرزا

مرده هم از هجر بلبل زندگی از سر گرفت

تا صراحی خنده تعلیم از لب دلبر گرفت

نوری

آتشی جست از دهان او که مجلس درگرفت

بازم امشب آتشی در جان غم پرور گرفت

بدخشی

دل به یاد شمع رویش سوختن از سر گرفت

در نگین لعل از لبش خود را بسی کمتر گرفت

همایون

هر که قدر خود شناسد بایدهش در زر گرفت

آنکه سوزان بهر چاک سینه من برگرفت

واله

سوزنش را سوخت دل تا رنگ خاکستر گرفت

در سرم باز آتشی سودای یاری درگرفت

حسینی

همچو شمع رشته جان سوختن از سر گرفت

خسرو	تا نقاب از روی خود آن سرو سیمین برگرفت آفتاب از ذره خود را پیش او کمتر گرفت چونکه آه دود من در گنبد اخضر گرفت
خسرو	جست برقی از شراره ^۱ ، ناگهان عالم گرفت آنکه گفتم با تو خواهم دلبری دیگر گرفت
نصیبی	همنویی با تو خواهم عاشقی از سر گرفت شد بهار و باز عالم زینت دیگر گرفت
اتشی	هر درختی خیمه گل در چمن از سر گرفت ماه مهرافروز من تا پرده از رخ برگرفت
کمال	مشعل خورشید از شمع جمالش درگرفت * * *
حسین میرزا	دریا دلیم و دیده ما معدن دُر است گر دست ما تهی است ولی چشم ما پر است بحری است این جهان و در او دامها پر است
جامی	زین بحر هر که دُر بدر آرد بهادر است گر مفلسیم و دست تهی از زر و دُر است
واله	صندوقِ سینه از گهر معرفت پر است برگوش من مکش که مرا لعل یا دُر است
انوری	ما را درون دیده از این دانه ها پر است گفتم بدان پسر که لبث حَقَّة دُر است
حسن	خنجر کشید و گفت که پیمانها پر است؟ دریا نه آن بود که در او گوهر و دُر است
واله	دریا وجود ماست که از معرفت پُر است

۱- شراره : ریزه آتش که به هوا می پرد، جرقه.

	این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است
سعدی	وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است
	از هر چه می رود سخن دوست خوشتر است
سعدی	پیغام آشنا نَفَسِ روح پرور است
	حُسن تو را ممالک دلها مسخر است
حسن	مُقبل کسی که وصل تو، او را میسر است
	از هر چه هست ذکر جمال تو خوشتر است
قاسم	عشق تو مظهر آمد و عشاق مظهر است
	باغ مرا چه حاجتِ سرو صنوبر است
حافظ	شمشاد سایه پرور ما از که کمتر است
	آن شاخ گل که بر سمنش سبزه تر است
طوسی	زیر بنفشه یاسمنش سایه پرور است
	آن شاخ گل که تازه و تر، سایه پرور است
جامی	بر آفتاب سنبل او سایه کمتر است
	حسن تو را ز خال و خط و غمزه لشکر است
طوسی	ما را بلای تیغ تو پیوسته در سر است
	* * *
	غرض از عشق توام چاشنی درد و غم است
جامی	ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کم است؟
	خوی ترکان همه مایل به جفا و ستم است
تواری	آزمودیم بسی ترک، وفادار کم است
	ای که با مدعیان کار تو لطف و کرم است
صوری	در حق اهل محبت چه جفا و ستم است

	بوستانی که در او زمزمه عشق کم است
شاهی	هست ماتمکده‌ای گر همه باغ ارم است
	وادی عشق که سرمنزله اندوه و غم است
امین	سر به سرگرچه سراب است محیط کرم است
	* * *
	جسنت به اتفاق ملاحه، جهان گرفت
حافظ	آری به اتفاق، جهان می توان گرفت
	گفتم دل از تو برکنم آتش به جان گرفت
دعوی	پنداشتم که دل ز تو برمی توان گرفت
	لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت
واله	صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت
	بازم جهان جهان غم دل در میان گرفت
خسرو	می خواهم آن جهان که دلم زین جهان گرفت
	بر وصل دوست گر من بیدل گران گرفت
اصفی	نه دل توان نهاد و نه دل بر توان گرفت
	در دیر هر که دامن پیر مغان گرفت
واله	بهر نجات، دامن او می توان گرفت
	دل داد جان و آن لب شکرشان گرفت
یاری	آب حیات را به ازو چون توان گرفت
	مهر تو در دلم به مثل جای جان گرفت
انسی	جانا چه سان ز مهر تو دل بر توان گرفت
	دل بهر بساده دامن پیرمغان گرفت
بیرم	خوش مرشدی است دامن او می توان گرفت

عشقِ وطن چو در دلِ بیجانِ ما گرفت

اهلی من ترک دل گرفتم و دل ترک جان گرفت
مشک خطت که گرد گل ارغوان گرفت

صانعی چون هاله ماهِ روی تو را در میان گرفت
زلف کمندافکنت، اقلیم جان گرفت

غریبتی با این کمند روی زمین می توان گرفت
آن دلبری که جانِ زمن ناتوان گرفت

وجهی مشکل که دل ز مهر رخس برتوان گرفت
از پافتادم از غم و دل، ترک جان گرفت

عبدی دستِ فتاده ای به کرم می توان گرفت
هرکوبه صدق دامن پیر مغان گرفت

غریبتی از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
چشم تو چون به تیغ مژه ملک جان گرفت

حسن لعل لب تو، دل ز من ناتوان گرفت
آب حیات از لبِ لعل تو جان گرفت

یاری آب حیات را به ازین چون توان گرفت
* * *

هر جا فتاد سایه سروت به روی خاک

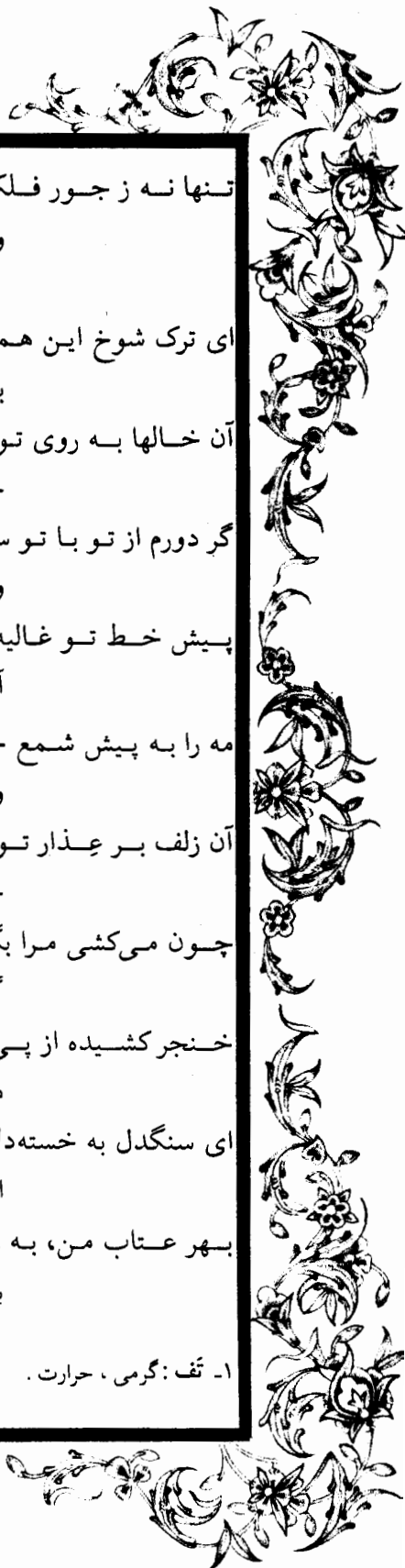
عامی آنجا هزار قمری دل آشیان گرفت
* * *

صورت قبرم ز بعد مرگ، ویران خوشتر است

صالح دردمندی همچو من، با خاک یکسان خوشتر است

	مهر حیدر در دلم ای همدم از جان خوشتر است
دوری	خانه گر از مهر او خالی است ویران خوشتر است
	اشک غمّازم به خاک افتاده غلطان خوشتر است
کاتبی	هر که افتاد از نظر با خاک یکسان خوشتر است
	خان و مان من خراب از سیل هجران خوشتر است
خلیل میرزا	خانه‌ای کز مهوشی خالی است ویران خوشتر است
	پیش عاشق، گفت و گوی لعل جانان خوشتر است
میرعماد	بشنوای دل، کین سخن پیش من از جان خوشتر است

	ای شوخ تو را در لب شیرین چه شراب است
حسن	کاندر هوشش این دل صدپاره کباب است
	ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
حافظ	خُم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است
	روزی که به من ناز و عتابت به حساب است
کمال	آن روز مرا روز حساب است و عذاب است
	ترکیب تن خاکیم از لای شراب است
واله	جمعیت ما در قدم باده ناب است
	آن شوخ به ما بر سر بیداد و عتاب است
صانع	دایم اگر این طور بود کار خراب است
	مخمورم و درمان من خسته شراب است
خاکی	ساقی قدحی آر که بس حال، خراب است
	بی لعل تو دل خسته و جان در تب و تاب است
فخری	مخمورم و اینها همه اندوه شراب است



تنها نه ز جور فلکم دیده پر آب است

بعیدی وز دوریت ای جان جگرم نیز کباب است

* * *

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست

جامی با دلشکستگان، ستم بی حساب چیست

آن خالها به روی تو از مشک ناب چیست

پناهی چندین ستاره سوخته بر آفتاب چیست

گر دورم از تو با تو سؤال و جواب چیست

صالح ور با توام همیشه مرا اضطراب چیست

پیش خط تو غالیه از مشک ناب چیست

والد آنجا که روی تست مه و آفتاب چیست

مه را به پیش شمع جمال تو تاب چیست

صنعی وز تاب عارض تو، تَفّ^۱ آفتاب چیست

آن زلف بر عذار تو از مشک ناب چیست

حسن خطی کشیده بر ورق آفتاب چیست

چون می کشی مرا بگشا رخ نقاب چیست

سیفی گر قصد خون ما است تو را این حجاب چیست

خنجر کشیده از پی قتل شتاب چیست

سیفی ما کشته می شویم تو را اضطراب چیست

ای سنگدل به خسته دلان این عتاب چیست

حیدر از من چه دیده ای چه شنیدی خطاب چیست

بهر عتاب من، به رقیبان خطاب چیست

واله با او خطاب و با من مسکین عتاب چیست

۱- تَفّ: گرمی، حرارت.

	ای سرو نازنین به اسیران خطاب چیست
واله	وز روی خشم، این همه ناز و عتاب چیست
	* * *
	دلی که جمع بُود در زمانه نایاب است
عماد	چرا که تفرقه را صد هزار اسباب است
	* * *
	مگر که باده گلرنگ در بهار خوش است
نصیبی	بهار و باده و گل با رخ نگار خوش است
	* * *
	دلی که عاشق صابر بود مگر سنگ است
سعدی	ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است
	بنفشه غالیه بو گشت و باده گلرنگ است
خسرو	هوای باده صافی و نغمه چنگ است
	مقیم کوی تو را فسحت حرم تنگ است
جامی	ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است
	رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگ است
عراقی	که زیر هر خم زلفش هزار نیرنگ است
	کنون که دامن چرخ کبود گلرنگ است
ندایی	بنوش می، که حیات اندک و زمان تنگ است
	جهان که وسعت او صد هزار فرسنگ است
واله	به پیش چشم جهان بین همتم تنگ است
	کسی که عشق نداند، نه آدمی، سنگ است
خسرو	بلای عشق کشد هر که آدمی رنگ است

رقیب، دشمن و با من حبیب، در جنگ است

خسرو غریب نیست ازین غم اگر دلم تنگ است

دلی که مایل خوبان نمی شود دگر سنگ است

واله پری رخی طلبد، هر که آدمی رنگ است

مرا تو جانی و دل از غمت چنان تنگ است

فخری که دوریش ز کوی تو هزار فرسنگ است

* * *

ز من مپرس که در دست او دلت چون است

سعدی از او بپرس که انگشتهاش پر خون است

بیا که دل ز غمت خون و دیده پر خون است

جامی بین ز دیده پر خون که حال دل چون است

فراق درد روی تو از حد و حصر بیرون است

سلمان ز دل بپرس که غمت در درون من خون است

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است

حافظ ببین که در طلبت حال مردمان چون است

گاهی که همدم جام آن دو لعل میگون است

آهی میان جام و صراحی ز اشک او خون است

دلم ز هجر تو چون غنچه ته به ته خون است

جامی ز من مپرس که حال تو در غمم چون است

کنون که دامن صحرا ز لاله پر خون است

میرعماد درون خانه نشستن ز عقل بیرون است

به هر که قصه خود گفته ام دلش خون است

واله تو هم مپرس که تا من نگویمت چون است

	اگرچه دیده و دل از غم تو پر خون است
واله	خوشم که مهر تو ای ماه در دلم چون است
	خبر ز دیده گرفتم که حال دل چونست
طوفان	به گریه گفتم: مگو دل، که قطره خون است
	هوا بدیهه رسانست و باغ موزون است
نظیری	به هر ترنم مرغی، هزار مضمون است
	به من مگو که چرا دیده‌ام پر از خون است
عاشق	نگاه کن به رخ آن مه و ببین چون است
	چه گویمت که دلم از جدائیت چون است
هاتف	دلم جدا ز تو، دل نیست غرقه خون است
	ز آه و ناله من بسکه کوه، محزون است
؟	درون ز لعل برونش ز لاله پر خون است
	لاله پابسته لیلی شده در هامون است
حسین	که سیه خانه آتش زده مجنون است
	* * *
	غرق خون بر دیده گریان نه مژگان من است
واله	از جگر آورده اشکم تیر جانان من است
	دلا ز دست تو صد طعنه در قفای من است
واله	تو را که پهلوی خود جا دهم سزای من است
	* * *
	تا تو را تبخاله بر یاقوت ناب افتاده است
نصیبی	بر هلال خضر، پنداری حباب افتاده است

	عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است
هلالی	حیرتی دارم که آتش چون در آب افتاده است
	چون مه روی تو گل گل بر شراب افتاده است
هلالی	یا پریشان گشته برگ گل در آب افتاده است
	دل به یاد وصل او در اضطراب افتاده است
اهلی	تشنه را ماند که چشمش بر شراب افتاده است
	عکس رخسارش چو در جام شراب افتاده است
انوری	زنگی مستی ز بیهوشی در آب افتاده است
	تا ز ماه عارضت طرف نقاب افتاده است
جامی	لرزه از اشک رخت بر آفتاب افتاده است
	تا ز سنبل بر گل رویت نقاب افتاده است
جامی	عاشق بی صبر و دل در اضطراب افتاده است
	تا که عکس عارض آن مه در آب افتاده است
یارمغزینی	آب از عکس رخس در اضطراب افتاده است
	گفتمش زلفت به رخ در پیچ و تاب افتاده است
یتیمی	گفت نی نی سایه سنبل در آب افتاده است
	تا سر زلفین او در پیچ و تاب افتاده است
یاری	در میان جان و دل زان اضطراب افتاده است
	بر رخ چون آفتابش تا نقاب افتاده است
قبولی	دژه سان مرغ دلم در اضطراب افتاده است
	تا ز سنبل بر گل رویت نقاب افتاده است
نیازی	سایه دولت به روی آفتاب افتاده است

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است

سعدی هر که ما را این نصیحت می‌کند بی‌حاصل است

باشد آسان هر غم دوری که ما را بر دل است

ملکی بیکسی و عشق، افلاس^۱ و غریبی مشکل است

من خیال یار دارم گر کسی را در دل است

سلمان از خیال او شدن خالی، خیالی مشکل است

هر که مجنون نیست از احوال لیلی غافل است

سلمان هر که مجنون را به چشم عقل بیند عاقل است

سرو قد من که از تلخی چو زهر قاتل است

خواجو جان شیرینم فدایش باد کارام دل است

گر شدم عاشق مکن عییم که این کار دل است

نصیبی هر چه جز عشق است پیش اهل دل مثنی گِل است

گرچه از حالِ دلِ فرهاد، شیرین غافل است

نصیبی چون الف او را درون جان شیرین منزل است

یار ما محمل‌نشین و ساریان مستعجل است

همام چون روان گردم کز آب دیده پایم در گِل است

چشم بلبل در چمن پیوسته در روی گِل است

شوقی هر که با گِل آشنا شد آشنای بلبل است

ای که بی‌روی تو ما را زندگانی مشکل است

جرمی تلخی داغ فراق هم‌چو زهر قاتل است

۱- افلاس: ناداری، تنگدستی، بی‌چیزی.

آنکه او را در دل بی طاقت ما منزل است

عاشق

جای در دل دارد و از حالت ما غافل است

ای که از باران اشکم جای کویت پرگل است

کمال

عاشقان را پای آنجا در گیل از دست گل است

که تجلی مانعست و گاه هجران حایل است

نظری

حسرت اندر حسرت است و مشکل اندر مشکل است

* * *

حاصل از مستی بجز آه دل غمناک چیست

اهلی

جز غبار درد و غم حاصل ز مستی خاک چیست

سینه غمناک از تیغ تو هر دم چاک چیست

ناصح

مرغ عاشق می شود، پیراهن گل چاک چیست

هر دم ت خنجر به دست از غمزه بی باک چیست

ناصح

هر زمان در جانم از تیغ تو چندین چاک چیست

هر دم از درد توام این سینه صد چاک چیست

ناصح

جان من بادا به قربانت بگو کاین چاک چیست

بر دلم چندین جفا زان غمزه بی باک چیست

نواپی

دیده می بیند رخت جرم دل غمناک چیست

گر نیم عاشق گریبان تا به دامن چاک چیست

نرگسی

دیده ای پر آب هر دم آه آتشناک چیست

چاک از تیغ توام در سینه غمناک چیست

ناصحی

سینه غمناک از تیغ تو هر دم چاک چیست

* * *

	مگو که قطع بیابان عشق آسان است
جامی	که کوههای بلاریگ این بیابان است
	میان کعبه و ما گرچه صد بیابان است
میرعماد	دریچه‌ای ز حرم در سراچه جان است
	رخ تو هر که در آئینه دید گریان است
اصفی	چو مه که هاله نماید دلیل باران است
	فدای یک سخت گفتمش دل و جان است
سیفی	خموش گفت که اینها به گفتن آسان است
	مرا به دیدن تو اشتیاق چندان است
واله	که تشنه را به بیابان به آب باران است
	وداع چون تو نگاری به گفتن آسان است
همام	هلاک عاشق مسکین فراق جانان است
	رسید فصل گل و باد عنبرافشان است
همام	نگارخانه حوران، بهشتِ رضوان است
	به مکر و حيله بر آن دسترس چه امکان است
کمال	که همچو سرو بلندت هزارستان است
	فروغ ماه رخت آفتاب تابان است
کاتبی	ولی چه سود که از چشم بنده پنهان است
	تو آن گلی که تو را صد هزارستان است
کمال	ز باغ عارض تو هر گلی گلستان است
	اگر هزار جفا از تو آید آسان است
واله	که دوستی و محبت هزار چندان است

کسی که عاشق روی تو نیست حیوان است
 بیخودی چگونه عشق نورزد کسی که انسان است
 تو را که خال سیه زیر چه زنخدان است
 عصمت هزار یوسف گم گشته در تو حیران است
 جدا ز زلف تو دل مبتلای هجران است
 غباری بیا بیا که چو زلفت دلم پریشان است
 هزار سختی اگر بر من آید آسان است
 یاری که دوستی و محبت هزار چندان است

* * *

روضه خلد برین خلوت درویشان است
 حافظ مایه محتشمی صحبت درویشان است
 دولت هر دو جهان خدمت درویشان است
 بنایی دین و دنیا همه در صحبت درویشان است
 خواری خلق جهان عزت درویشان است
 ضیایی هر جراحت که بود راحت درویشان است
 این چه مستی است که در صحبت درویشان است
 نرگسی خوش طریقی است که در ملت درویشان است
 برتر از اوج فلک همت درویشان است
 حرفی بهتر از ملک و ملک صحبت درویشان است

* * *

در صحن باغ این همه سرخی نه از گل است
 محمد میرزا آتش فستاده در چمن از آه بلبل است

پر نیست آنکه بر تن مجروح بلبل است

حسین میرزا

تا پر نشسته ناوک بیدادی گل است

آن شبی که بر ورق نازک گل است

حسین میرزا

آن قطره‌های اشک گهریار بلبل است

گل را چه غم که بر سر تخت تجمل است

کامی

هر جا غمی است بر دل مجروح بلبل است

آن جامه کبود که بر دوش بلبل است

کمال

خاکستری ز آتش محرومی گل است

هر خار و خس که می‌نگرم همدم گل است

؟

در باغ بلبل از پی تخت تجمل است

* * *

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت

حافظ

به قصد جانِ من زارِ ناتوان انداخت

لب تو آب حیاتم به کام جان انداخت

کمال

به خنده نمکین، شور در جهان انداخت

به یک گره که ز چشم او بر ابروان انداخت

فغانی

هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت

مرا در آتش غم، چشمت آن زمان انداخت

نسیمی

که ابرِ رحمتِ حق، سایه در جهان انداخت

چه فتنه بود که حُسنِ تو در جهان انداخت

سعدی

که یکدم از تو نظر بر نمی‌توان انداخت

	چه تیر بود که چشم تو ناگهان انداخت
نسیمی	که بر نشانه دل‌های عاشقان انداخت
	چو باده بر سمت رنگ ارغوان انداخت
عیشی	دلم عقیق تر از چشم خونفشان انداخت
	چنان جمال تو آوازه در جهان انداخت
شمسی	که لرزه بر تن خورشید آسمان انداخت
	صبا حکایت چشمت چو در میان انداخت
عیشی	چه فتنه‌ها که ز هر گوشه در جهان انداخت
	به یک کرشمه که چشمت بر ابروان انداخت
عراقی	هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
	چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت
عراقی	جهان کلاه ز شادی بر آسمان انداخت
	ز سنبل‌ی که عذارت بر ارغوان انداخت
عبیدزاکانی	مرا به بیخودی آوازه در جهان انداخت
	لب تو نقل حیاتم به کام جان انداخت
کمال‌خجند	به خنده نمکین شور در جهان انداخت
	* * *
	زلف آشفته و خوی ^۱ کرده و خندان لب و مست
حافظ	پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
	نه مرا خواب به چشم و نه مرا دل در دست
خسرو	چشم و دل هر دو به دیوار تو آشفته و مست

۱- خوی کرده: عرق کرده.

حسن	ما در این دیر فتادیم هم از روز آلت ^۱
سلمان	رند ^۲ و دیوانه و قلاش ^۳ و خراباتی و مست گر بدین نوع کند چشم تو مردم را مست
جمشید	هست خوشبوی ز مشکین سر زلفت پیوست چه کنم نَکْهَت ^۴ گل را که دماغ من مست
بنایی	می توان گفت که در دور تو هشیاری هست می کنم بیخودی و درگذران از من مست
بنایی	چه کنم بیخود و مست آمدم از روز الست هر که یک جرعه چو من یافته از روز الست
شاه	تا قیامت نکند باد که هشیاری هست دل دیوانه چنان در خم زلف تو نشست
اهلی	که به زنجیر به جای دگرش نتوان بست و ه که از سنگدلی کار دلم رفته ز دست
بنایی	سنگ بر دل زدم و شیشه ناموس شکست روز و شب یار من آرد دل بیگانه به دست
	به که بیگانه شوم زان بت بیگانه پرست

* * *

۱- آلت: اشاره به آیه... أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَى... (اعراف / ۱۷۲).

در این بیت «روز عهد و پیمان فطری انسانها با خدا» مراد است.

۲- رند: بی قید و لایابالی، زیرک.

۳- قلاش: بیکاره، ولگرد.

۴- نَکْهَت: بوی خوش.

مهرت افزون می شود چون تیغت اندر دل نشست

کاتبی ذوق مجنون می شود چون کاسه را لیلی شکست
هر که در کنج فراغت فارغ از عالم نشست

نصیر بایدهش دست هوس شستن ز هر کاری که هست
پیش فذات دست خدمت بست هر سروی که هست

نصیر دست بسیار است جان من بلی بالای دست
بس که از زخم غمش خون دلم در سینه بست

صادقی ناوکش ترسم که نتواند مرا در دل نشست

* * *

دل ز ما برد و پی دین است دوست!

نصیبی گربدین هم می رسیم از وی نکوست!

* * *

با غم هجران آن مه شادمانی مشکل است

اهی هجر اگر این نوع باشد زندگانی مشکل است
کار جانم از لب آن یار جانی مشکل است

جمشید خضر را بی آب حیوان، زندگانی مشکل است
کام دل جستن ز لعل یار جانی مشکل است

واقف دردمندان بلا را کامرانی مشکل است
زاهد از می توبه در عهد جوانی مشکل است

صبوری راستی بی شاهد و می زندگانی مشکل است

* * *

	در محنت و غم هممنفس من آلم ^۱ اوست
نصیبی	چیزی که دلم شاد به آنست غم اوست بر سینه اگر سنگ زخم از ستم اوست
غباری	ور چاک زخم پیرهن، از دست غم اوست دل خون ز غم و چاک ز تیغ ستم اوست
سایری	با داغ و فالالئه صحرای غم اوست شوخی ^۲ که دلم کشته تیغ ستم اوست
عیانی	جمعیت ^۳ ارباب وفا در قدم اوست روزم چو شب از طره پریبج و خم اوست
وصفی	آن شب که ندارد سحری، روز غم اوست * * *
حافظ	یا رب سببی ساز که یارم به سلامت بازآید و برهاندم از چنگ ملامت
کمال	صوفی که ز چشم تو برد جان به سلامت سر بر نکند تا به قیامت ز غرامت ^۴
حسن	باکم نه ز تیغ است و نه از سنگ ملامت باید که از این هر دو بباشی به سلامت

۱- آلم: درد، رنج.

۲- شوخ: گستاخ، زنده دل، خوشگل.

۳- جمعیت: متحد گشتن، الفت و وفاق.

۴- غرامت: تاوان، و نیز به معنی زیان و مشقت.

کویت که بود کعبه اریاب سلامت

جامی ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت
گر پای کشم از سر کویت به ملامت

جلالی یارب کی ازین ره ببرم جان به سلامت
با غمزه بکش تیغ چه ترسی ز قیامت

وصفی مارا برهان از خود و خود را ز ملامت
شد فتنه به هر جا که گذشت آن قد و قامت

نرگسی بنشین دگر از پای، که برخاست قیامت
از دست تو آن کس که برد جان به سلامت

دهری بالا نکند سر دگر از دست ملامت
دردا که ز بیداد رقیبان به سلامت

عاشق در کوی نکویان نتوان کرد اقامت
گفتم: نگرم روی تو، گفتا: به قیامت!

هاتف گفتم: روم از کوی تو، گفتا: به سلامت!
* * *

ای مظهر جمال تو مرآت کاینات

قاسم وی جنبش صفای تو از مقتضای ذات
ای قبله جمال توام کعبه صفات

نسیمی حُسن رخ تو داده به خورشید و مه زکات
ای در هوای مهر تو ذرات کاینات

جامی واقف نه از تمامی ذات تو هیچ ذات

ای لعل^۱ روح پرور تو چشمه حیات

اهلی موجود از وجود تو ذرات کاینات

ای مفتخر به ذات تو ذرات کاینات

اصفی آمد محبت تو دلیل ره نجات

ای آب زندگی ز لبث رفته در نجات

انوری سروی نخاست مثل تو از باغ کاینات

ای آفتاب روی تو، عکس فروغ ذات

جامی ظاهر ز زلف و خال و خطت، کثرت صفات

* * *

وه که دلم کباب شد ز آتش بی وفائیت

صدایی سوخت به هر کسی مرا گرمی آشنائیت

با همه کس بیان کنم قصه بی وفائیت

نثاری تا نکند کسی دگر میل به آشنائیت

سرو منی و هرگز نیست، سر جدائیت

نثاری به که چو باد، سر نهم در ره آشنائیت

از تو نرنجم ای صنم با همه بی وفائیت

واله گر نبود بغیر من با کسی آشنائیت

ای دل اگر بیان کنی حالت بی وفائیت

جمشید عار کند سگ درش از تو و از گدائیت

* * *

۱- لعل : در اینجا مراد از لعل ، شراب است .

گل در بر و می بر کف و معشوقه به کام است

حافظ سلطان جهانم به چنین روز غلام است

بر من که صبحی زده ام خرقه حرام است

سعدی ای مجلسیان راه خرابات کدام است؟

ما را نه غم ننگ و نه اندیشه نام است

کمال در مذهب ما مشرب ناموس حرام است

از خوردن می منع کنندم که حرام است

بنایی مستم بنما شارع میخانه کدام است

ای زاهد افسرده مگر باده حرام است

نوری مستم بنما شارع میخانه کدام است

* * *

به چشم عقل اقالیم سبعة گنج و زر است

کاتبی ولی چو درنگری ازدهای هفت سر است

جهان که حجره شش طاق و خانه دو در است

طوطی چهار رکن بساطش فغان الحذر است

به شهر دل که دیار بتان سیمبر است

آصفی متاع صبر و سکون، کس میاب و کس مخرست



حرف «ث»

در بزم ماکه می‌رود از نقل و جام بحث

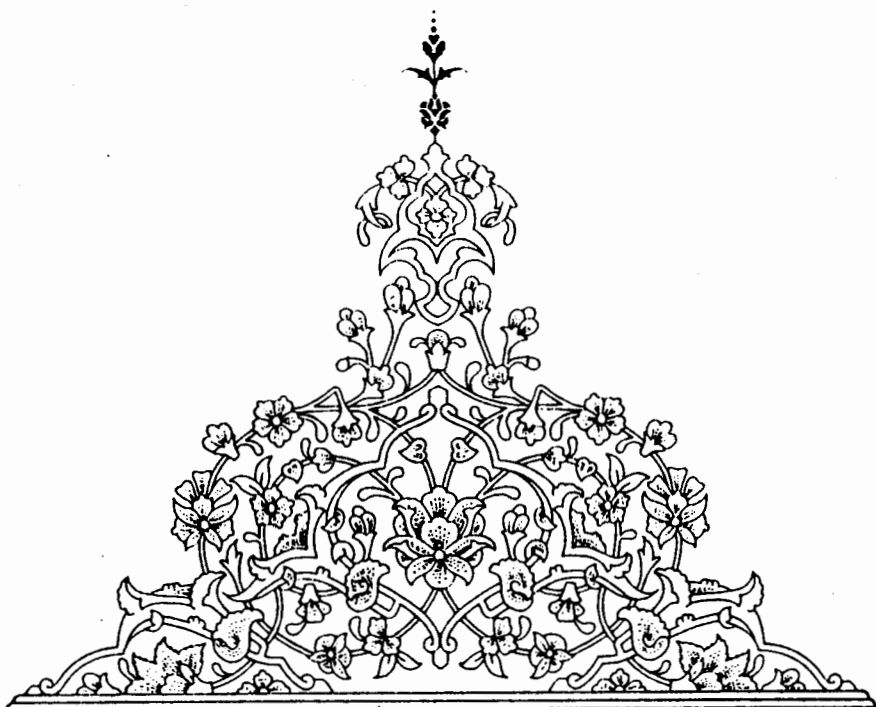
قاسم ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث

ای دل خوش است از آن لب شیرین مدام بحث

نسیمی شیرین بود ز دلبر شیرین مدام بحث

ساقی اگر کنیم ز صها^۱ و جام بحث

جامی تا هست دور بحث، نگرده مدام بحث



۱- صها: شراب.

حرف «ج»

نه کاکل است تو را ای مه چهار و دو پنج

کامی تو گنج حسنی و ماری نشسته بر سر گنج
چو سرنوشت تو روز نخست شد غم و رنج

وفائی اگر رسد به تو رنجی ز دور هیچ مرنج
اگر رسد به تو رنجی دلا ز جستن گنج

بصیری از آن مرنج که گنجی نیافت کس بی رنج
هست بر فرق تو آن گیسوی پرتاب و شکنج

اهلی ازدهایی که بود روز و شبان بر سر گنج

* * *

درختان تا شوند از باد، گاهی راست گاهی کج

محتشم قد خلق از سجودت باد، گاهی راست گاهی کج
سر زلفت که هست از باد، گاهی راست گاهی کج

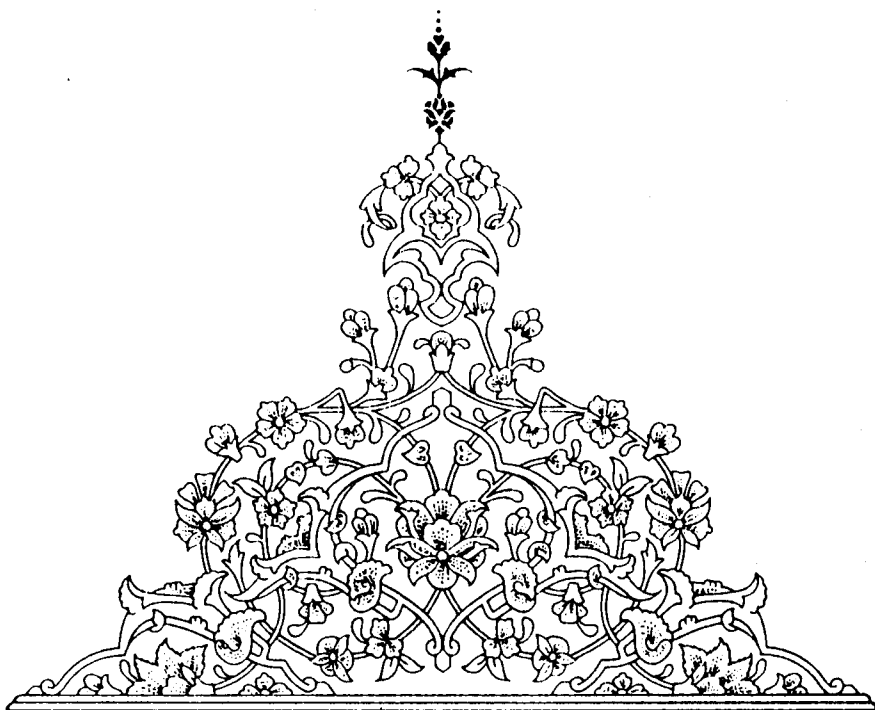
جامی بر آن رخسار و عارض باد، گاهی راست گاهی کج
نه بر گل سنبل است از باد، گاهی راست گاهی کج

شعوری که زلفت بر عذار افتاد، گاهی راست گاهی کج
رودمست آن شه بیداد، گاهی راست گاهی کج

غریبی شود همچون نهال از باد، گاهی راست گاهی کج
ز آهم کرد آن شمشاد، گاهی راست گاهی کج

نسیمی چو سروی کو شود از باد، گاهی راست گاهی کج

	شود از باد تا شمشاد، گاهی راست گاهی کج
هاتف	بجلوه سرو قدّت باد، گاهی راست گاهی کج
	ترا کاکل به دوش افتاده، گاهی راست گاهی کج
طوطی	بسان دود شمع از ما و گاهی راست گاهی کج
	برآمد سنبل شمشاد، گاهی راست گاهی کج
اصفی	خبر از زلف قدش داد، گاهی راست گاهی کج
	دو گیسویت که گشت آباد، گاهی راست گاهی کج
طالب	به رویت همچو باد افتاد، گاهی راست گاهی کج
	چو ساقی در میان افتاد، گاهی راست گاهی کج
روحی	به دستم ساغر می داد، گاهی راست گاهی کج



حرف «ح»

بیا که پیر مغان می زند صلا ی قدح

اصفی که چون نسیم بهار است دلگشای قدح

بیا که خانه منور شد از صفای قدح

شوریده گرفته شعله نور می فزای قدح

فتاد تا به سرم ساقیا هوای قدح

هلالی به ذکر خیر تو مشغولم و دعای قدح

بدین هوس که شبی سر نهم به پای قدح

سایری به ذکر خیر تو مشغولم و دعای قدح

به جام باده گلگون و خاک پای قدح

سایری که نیست ورد من امروز جز دعای قدح

مرا که نیست به دور لبث هوای قدح

جامی به جای باده که جان می دهم برای قدح

به حق پیرمغان و به خاک پای قدح

جامی که هست ورد اسیران تو، دعای قدح



حرف «خ»

	سر برکشید آتش رخشان ز آب سرخ
سایری	بنمود تیغ صبح سفید از قِراب ^۱ سرخ
	در چشم من نمود رخت بی نقاب سرخ
حسام	مانند عکس گل که نماید در آب سرخ
	تا برفروخت دلبر من از شراب سرخ
جامی	شد بر فلک ز عکس رخس آفتاب سرخ
	شد بهر قتل من رخ او از شراب سرخ
طلوعی	باشد دلیل خون چو شود آفتاب سرخ
	هر دم ز عکس لعل تو گردد شراب سرخ
جامی	از شرم عارض تو شود آفتاب سرخ
	ساقی شد آفتاب رخت از شراب سرخ
سلیمی	آری که آفتاب نماید در آب سرخ
	بسیار چشم یار برآمد ز خواب سرخ
؟	خوش کرده روی و گشته ز ناب شراب سرخ



۱- قِراب: غلاف شمشیر، نیام.

حرف «د»

تا برافروخته از آتش می روی سفید

شمعی شمع پیرانه سر آتش زده در موی سفید

تا چو گل در چمن افروخته ای روی سفید

قدسی نسترن ساخته جاروب رخت موی سفید

تا به صحن چمن افروخته ای روی سفید

؟ یاسمن ریخته اندر قدمت موی سفید

* * *

هلال خواست شود حلقه درت شب عید

دهکی زدم خیال ز دور و ولی به هم نرسید

ساقی بیار باده که بنمود ماه عید

جامی شکل هلال شد در میخانه را کلید

از ضعف روزه بود مه عید ناپدید

جامی تا روزه برطرف نشد او را کسی ندید

در دور طاق ابروی خوبان هلال عید

واله در ساق عرش نعل یتیمانه ای برید

بنمود ماه نوز سرناز شام عید

نثاری بگرفت گوشه ای چو خم ابروی تو دید

گردون کشید شکل قدح از هلال عید

حیرتی یعنی که شام عید قدح می توان کشید

نسب بود مرا نظر شب هجران به ماه عید

قبولی کز فکر ابرویت قد من چون کمان خمید
از شرم ابروی تو مه نوبه شام عید

خود را چنان نمود که کس دید و کس ندید ؟

* * *

صوفی نهاد دام و سر حقّه باز کرد

حافظ بنیاد مکر با فلک حقّه باز کرد
در خانه شد فقیه و در حیلّه باز کرد

بنایی باز این چه حیلّه بود که این حیلّه باز کرد
چشم به ناز و غمزه^۱ در فتنه باز کرد

کمال زلفت به ظلم دست تطاول^۲ دراز کرد
تا دوست بر دلم در معنی فراز کرد^۳

کمال دل را به عشق خویش ز جان چاره ساز کرد
مشاطه هر گره که ز زلف تو باز کرد

واله بر من به یاد زلف تو شب را دراز کرد
بگشاد دیده باز و سرفتنه باز کرد

واله صد گونه ناز و عشوه به اهل نیاز کرد

* * *

از دولت وصال تو کارم به کام شد

قاسم بختم بلند گشت و سعادت غلام شد

۱- غمزه : اشاره با چشم و ابرو ، ناز ، کرشمه .

۲- تطاول : تعدی ، دست درازی کردن ، گردنکشی .

۳- فراز کرد : باز کرد ، گشود .

	بر من کنون که بی تو جهان تیره فام شد
خسرو	ای شمع من به یاد تو روزم به شام شد
	عشاق را که حلقه زلف تو دام شد
حسن	اول دل شکسته به دام تو رام شد
	وقتی مرید بود دل اکنون غلام شد
کمال	زلفت یکی گرفت و گرفتار دام شد
	مه، طلعت تو را به تمامی غلام شد
واله	در مطلع سخن، سخن ما تمام شد
	امروز در فراق تو دیگر به شام شد
طوطی	ای دیده پاس دار که خوابت حرام شد
	باز از خط تو حجت خوبی تمام شد
پناهی	باز آن بلا که خاصه ما بود عام شد
	محمود غزنوی که شه نیکنام شد
بیخودی	از دولت غلامی عشقت غلام شد
	وقتی مرید بود دل، اکنون غلام شد ^۱
کمال	در مطلع سخن ^۲ ، سخن ما تمام شد
	* * *
	زانگه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد
سعدی	از صورت بی طاقتم پرده برافتاد
	در رهگذری بر مه رویت نظر افتاد
یاری	هر فتنه که افتاد از آن رهگذر افتاد

۱- یعنی زمانی بود که دل، مرید تو بود ولی حالا دیگر غلام تو شده است.

۲- مطلع سخن : آغاز سخن .

	پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد
حافظ	آن راز که در دل بنهفتم به در افتاد تا پرده ز رخسار تو ای ماه برافتاد
نسیمی	از پرده بسی راز نهانی به در افتاد باز این دل غمدیده به دام تو درافتاد
کمال	بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد دل دید لب و ز دو جهان بی خبر افتاد
جامی	بین مستی آن می که عجب کارگر افتاد جان بر لب لعلت چو مگس بر شکر افتاد
ناصر	با وصل تو دل همچو شَبَح ^۱ برگهر افتاد تا از لب و چشم تو به عالم خبر افتاد
ناظر	صد صومعه ^۲ ویران شد و صد پرده برافتاد آن روز که از حسن تو آوازه درافتاد
قاضی	در عشق توام آتش غم در جگر افتاد در صحبت رندان دو سه روزم گذر افتاد
عماد	خالی ز ریا بود، مرا نیز درافتاد بر عارض و زلف تو مرا تا نظر افتاد
یاری	دل گشت گرفتار به دام تو درافتاد

* * *

۱- شَبَح: سیاهی که از دور به نظر آید.

۲- صومعه: عبادتگاه راهب، دیر.

	شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند
سعدی	بیگانه و خویش از پس و پیش نگرانند
	آنها که به آن قامت رعنا نگرانند
احمد	عالی نظرانند چه عالی نظرانند
	آنها که بجز روی تو جایی نگرانند
قاسم	کوته نظرانند چه کوته نظرانند
	آنها که مقیمان خرابات مغانند
سلمان	ره جز به در خانه خمار ندانند
	جان و دلش از روز ازل هممنفسانند
جدایی	غافل ز نفسهای چنین هیچکسانند
	آنها که بجز قامت سروت نگرانند
عارفی	گر راست بگویی همه کوته نظرانند
	آنها که به زلف و رخ آن مه نگرانند
عارفی	انصاف که خوش روز و شبی می گذرانند
	هر گوشه ز چشمان تو صاحب نظرانند
احمد	شوخی مکن ای دیده که مردم نگرانند
	* * *
	سالها دل طلب جام جم از ما می کرد
حافظ	آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد
	یار آن روز که آئینه تماشا می کرد
طراز	کاشکی فکر دل سوخته ما می کرد
	در چمن یک گل اگر حسن تو پیدا می کرد
نیازی	عندلیبان چمن را همه شیدا می کرد

	کاش روزی که خدنگت به دلم جا می‌کرد
طوفان	زخم یک تیر تو جا در همه اعضا می‌کرد گر نه اندیشه از آن نرگس شهلا می‌کرد
نیازی	فستنه آن بود که آن قامت رعنا می‌کرد آنکه دایم هوس سوختن ما می‌کرد
شوقی	کاش می‌آمد و از دور تماشا می‌کرد شانه گر یک گره از پیچ و خمش وا می‌کرد
طوفان	صد دل گمشده از زلف تو پیدا می‌کرد دوش در حلقه زلف تو دلم جا می‌کرد
جامی	هر دم از هر شکنی او گرهی وا می‌کرد صبح چون مرغ چمن ناله و غوغا می‌کرد
وصفی	هر زمان بهر دلش غنچه گل وا می‌کرد یار اگر وعده امروز به فردا می‌کرد
بنایی	بیدلان را به سخن از سر خود وا می‌کرد آنکه لعل لبش اعجاز مسیحا می‌کرد
اهلی	زار می‌گشتم و یارم به دم احیا می‌کرد پیش ازین دل طلب ساغر صها می‌کرد
انسی	آب سرچشمه حیوان طلب از ما می‌کرد دل که نظاره آن حسن دلارا می‌کرد
نصیری	ز پس پرده جمال تو تماشا می‌کرد * * *
	ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
حافظ	دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

شبی که روی تو ما را چراغ مجلس شد

کمال خجندی

بسوخت دل و پروانه‌وش مشویش شد

نشد به طرز غزل همعنان ما حافظ

کمال خجندی

اگرچه در صف رندان بوالفوارس شد

«کمال» نسخه رندی بسی مطالعه کرد

کمال خجندی

که در دقایق علم نظر مدرّس شد

شبی که ساقی گلچهر، میرمجلس شد

نوایی

نظر به دُرْدکشان کرد و یار و مونس شد

مرا خیال لب شب رفیق و مونس شد

ترکی

چراغ گو بنشین مه چو میرمجلس شد

درآمد از دم آن ماه و میرمجلس شد

ساغری

انیس خاطر غمگین و یار مونس شد

گلی شکفت درین باغ و شمع مجلس شد

کلبی

که چشم باغ و چراغ چمن چو نرگس شد

* * *

رشته کاکلت ای جان به از آن ساخته‌اند

سعدی

که توان گفتنش از رشته جان ساخته‌اند

پای تا سر تنت از جوهر جان ساخته‌اند

عاشق

غایت از من دلخسته از آن ساخته‌اند

لب شیرین تو شیرین تر از آن ساخته‌اند

مشتاق

که توان گفتنش از شیرۀ جان ساخته‌اند

گفتم: آن لعل تو از شیرۀ جان ساخته‌اند

رفیق

گفت: نی جان تو شیرین تر از آن ساخته‌اند

	حقّه لعل تو از جوهر جان ساخته‌اند
جامی	کام هر خسته در آن حقّه نهان ساخته‌اند
	حقّه لعل بتان را نه ز جان ساخته‌اند
اتش	بلکه جان را ز لب لعل بتان ساخته‌اند
	تار زلفین تو را از رگ جان ساخته‌اند
اتشی	دل هر دلشده را بسته به آن ساخته‌اند
	در دهان تو ز گلبرگ زبان ساخته‌اند
همام	برگ گل در دمن غنچه نهان ساخته‌اند
	رشته کاکلت از رشته جان ساخته‌اند
یادگار	از مژه اهل نظر شانه از آن ساخته‌اند
	عارضت چیست بهشتی که عیان ساخته‌اند
یادگار	قامت آب حیاتی که روان ساخته‌اند
	از مه روی تو آئینه جان ساخته‌اند
کامی	واندر آن آینه جان را نگران ساخته‌اند
	شمع رخسار تو را آفت جان ساخته‌اند
شهرتی	جان صد دلشده پروانه آن ساخته‌اند
	تار هر موی تو از رشته جان ساخته‌اند
کوکبی	زیر هر رشته دو صد فتنه نهان ساخته‌اند
	عاشقان بر سر کوی تو مکان ساخته‌اند
قدسی	بیدلان روی تو را قبله جان ساخته‌اند
	این چه حسن است که آشوب جهان ساخته‌اند
قدسی	آن قیامت که نهان بود عیان ساخته‌اند

نور رخسار تو را شمع جهان ساخته‌اند

اهلی عاشقان دیده خود روشن از آن ساخته‌اند

* * *

در ازل چشمه آن روح روان ساخته‌اند

هاشمی هم از آن چشمه قد سرو روان ساخته‌اند

لعل شیرین تو از شیرۀ جان ساخته‌اند

فیضی بلکه صد مرتبه شیرین تر از آن ساخته‌اند

صورت جان به جهان گرچه نهان ساخته‌اند

بیخودی لیک شیرینی آن در تو عیان ساخته‌اند

در ازل کوی تو را کعبه جان ساخته‌اند

حسینی عاشقان را به طواف تو روان ساخته‌اند

ماه و خورشید که بر چرخ روان ساخته‌اند

حسینی لَمعه^۱ نور جهان تو عیان ساخته‌اند

عاشقان هجر تو را مونس جان ساخته‌اند

نثاری وصل چون نیست میسر به همان ساخته‌اند

قد رعنائی تو را سرو روان ساخته‌اند

نثاری هم بلای دل و هم آفت جان ساخته‌اند

دهنت پسته و مغزش ز زبان ساخته‌اند

یاری خنده و فقهه از غارت جان ساخته‌اند

دهن تنگ تو بی نام و نشان ساخته‌اند

یاری تا نهندد به رخ غیر نهان ساخته‌اند

۱- لمعه: (به فتح لام) پرتو، روشنی. لَمعه: (به ضمّ لام) لکّه سفید، دسته گیاه خشکیده میان گیاه تر، گروهی از مردم.

	الفِ قَدِّ تو ای سرو، روان ساخته‌اند
یاری	مهر و مه را به جمالت نگران ساخته‌اند
	حلقه زلف تو از رشته جان ساخته‌اند
یاری	بیدلان را همه دیوانه آن ساخته‌اند
	طاق ابروی تو را قبله جان ساخته‌اند
یاری	قدسیان سجده گه خویش از آن ساخته‌اند
	* * *
	خانه سینه که طرح ازل انداخته‌اند
نصیبی	روزن دیده پی رفتن دل ساخته‌اند
	* * *
	دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
حافظ	یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
	بگذشت یار و بر من مسکین نظر نکرد
عماد	اندیشه ز آب دیده و آه سحر نکرد
	بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد
حاجی	کردیم ناله در دل سنگش اثر نکرد
	هرگز به ما به چشم ترخم نظر نکرد
اهلی	خاک رهش شدیم و بر آن هم گذر نکرد
	* * *
	ز سوز عشق تو از جان و دل برآمد دود
قاسم	چه چاره سازم و درمان من چه خواهد بود
	بکوش تا به کف آری کلید گنج وجود
کمال	که بی طلب نتوان یافت گوهر مقصود

اگر خدای نباشد ز بنده‌ای خوشنود

سعدی شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

کتیبه‌ای است بر این سقف لاجورد اندود

افری که هست عاقبت کار عاشقان محمود

چو گل‌لغزار ملک نرگس خمارآلود

ابن‌حسام به صد کرشمه ز خواب سحرگهی بگشود

رخ تو دیدم از زلف تیره مشکل بود

بساطی رسید باد صبا مشکل مرا بگشود

هزار موج بر آب حیات اگر چه نمود

کامی یکی ز روی لطافت چو غیب^۱ تو نبود

هوا ز سُم سمنده^۲ تو شد غبارآلود

کوکبی کشیده دار عنان کز جهان برآمد دود

درآی ساقی و می در پیاله افکن زود

بنایی که شرمسارم ازین توبه شراب‌آلود

به عشوه کاکل مشکین چنین که یار گشود

میرحاج عجب نباشد اگر سرزند ز جانم دود

ز کاینات^۳ غرض جلوه جمال تو بود

میرحاج و گرنه عالم و آدم نمی‌شدی موجود

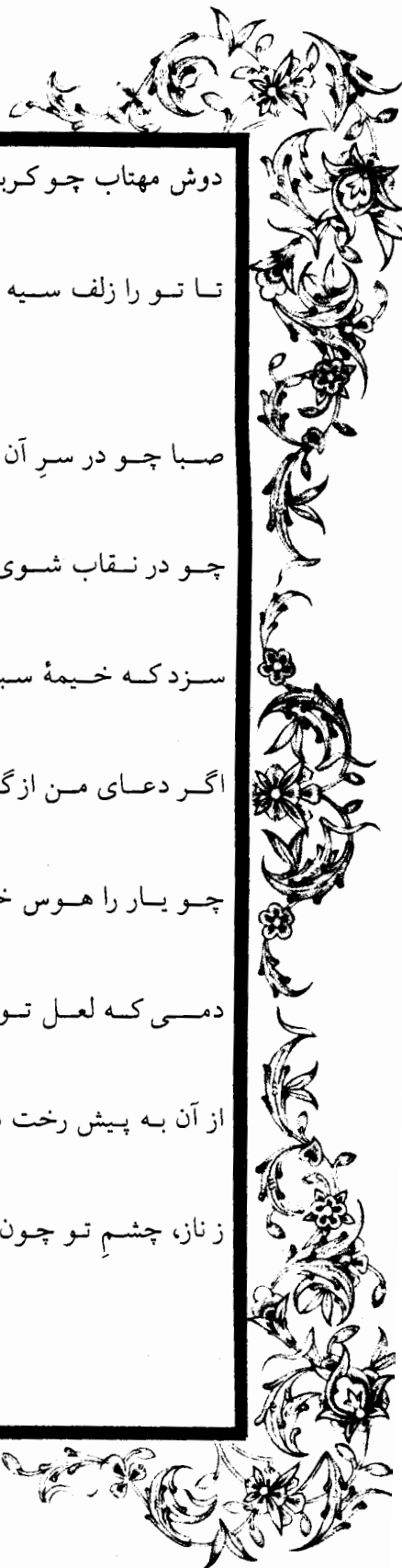
۱- غیب: گوشت زیر گلو، گوشت زیر چانه.

۲- سمنده: اسب زرد رنگ.

۳- کاینات: موجودات.

	گذشت آنکه به دست من اختیاری بود
نظامی	که سیل عشق تو همچون خَسَم ^۱ ز جای ربود
	* * *
	عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
حافظ	عاشقِ خام طمع، در طمع خام افتاد
	آن نه خال است که بر روی دلارام افتاد
جلال	کافری بود که از کفر بر اسلام افتاد
	هر گل و لاله که از روی تو بر جام افتاد
میرحاج	ز رخت باز به روی می گلفام افتاد
	از ازل عکس می لعل تو در جام افتاد
سلمان	عاشق سوخته دل، در طمع خام افتاد
	در جهان باز حدیث من بدنام افتاد
فراقی	این حکایت چو زبان در دهن عام افتاد
	دل رمید از من و در زلف دلارام افتاد
جامی	در قفس مرغ برون آمد و در جام افتاد
	خال و زلفت چو بدان عارض گلفام افتاد
امنی	مرغ دل رفت پی دانه و در دام افتاد
	عکس رخسار تو اندر می گلفام افتاد
فانی	یا گلی از سر دستار تو در جام افتاد
	پرتو روی تو در باده گلفام افتاد
کامی	باده شد آتش از آن پرتوی در جام افتاد

۱- خَسَم: خاشاک، خار.



دوش مهتاب چو کرباس به هر بام افتاد

قاری تن عریان گدا در طمع خام افتاد

تا تو را زلف سیه بر رخ گلفام افتاد

فکاری هر کجا مرغ دلی بود پدان دام افتاد

* * *

صبا چو در سر آن زلف نیم تاب شود

خسرو شکیب در دل بیننده تنگتاب شود

چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود

کاتبی گشا نقاب که هر ذره آفتاب شود

سزد که خیمه سبز فلک خراب شود

پیامی اگر نه رشته آه منش طناب شود

اگر دعای من از گریه مستجاب شود

فدایی چنان ز درد بگیریم که سنگ آب شود

چو یار را هوس خوردن شراب شود

حسامی قدح ز عکس رخس جام آفتاب شود

دمی که لعل تو آلوده شراب شود

ملکی مرا ز آتش جان، مرغ دل کباب شود

از آن به پیش رخت ماه در حجاب شود

انسی که ذره ای ننماید گر آفتاب شود

ز ناز، چشم تو چون بر سر عتاب شود

چابکی به هر کرشمه از آن عالمی خراب شود

چو ترک سرکش من مایل شراب شود

چابکی ز تاب عارض او مرغ دل کباب شود

* * *

دردمندی را که تیغ هجر یار آنگار کرد

شهیدی عرض حال خود چه شد گریه در و دیوار کرد

آنکه نام یار خود را نقش بر دیوار کرد

گلخنی سخت پی بردی که درد عشق را اظهار کرد

رشکم آید آنچه بر دلها خدنگ یار کرد

نزاری تیر او بر غیر خورد و بر دل من کار کرد

یار سویم دید و میل صحبت اغیار کرد

فیضی التفاتی بود در رنگ جفا اظهار کرد

صبحدم از بس که بلبل ناله های زار کرد

کریمی نوعروس غنچه را از خواب خوش بیدار کرد

باد صبح از خواب خوش آن ماه را بیدار کرد

زلالی عاقبت آه دل شب زنده داران کار کرد

چشم من دور از رخ او گریه بسیار کرد

طوسی پیش مردم یک به یک حال مرا اظهار کرد

با تو در غربت، دل من راحت بسیار کرد

شهیدی چون ز وصلت دور افتادم، غریبی کار کرد

شمع از سوز دل من گریه بسیار کرد

هلای غالباً سوز دل من در دل او کار کرد

تا که آن چشم سیه شوخی خود اظهار کرد

جامی صورت چین از ضعیفی تکیه بر دیوار کرد

بس که فرهاد از غم دل ناله‌های زار کرد

هجری ناله‌های زار او در سنگ خارا کار کرد

بس که مجنون از غم لیلی فغان و زار کرد

هجری بر زبان او گذشت و در دل من کار کرد

درد غربت در فراق او مرا بیمار کرد

نرگسی کار من مشکل شده درد غریبی کار کرد

دوش در خوابم فلک شاد از وصال یار کرد

نرگسی لیک فی الحال اضطراب دل، مرا بیدار کرد

هر که پیش خوبرویان درد دل اظهار کرد

ماهی کرد ایشان را چو گل خندان و خود را خار کرد

بر غم دیشب گذاری بر من بیمار کرد

ماهی بر سرم خیلی ستاد و گریه بسیار کرد

* * *

بازم هوای قامت او چون هلال کرد

ناظری امروز بهر کشتن من جامه آل^۱ کرد

مجنون لباس کعبه سیه دید و حال کرد

اصفی گویا پلاس^۲ خیمه لیلی خیال کرد

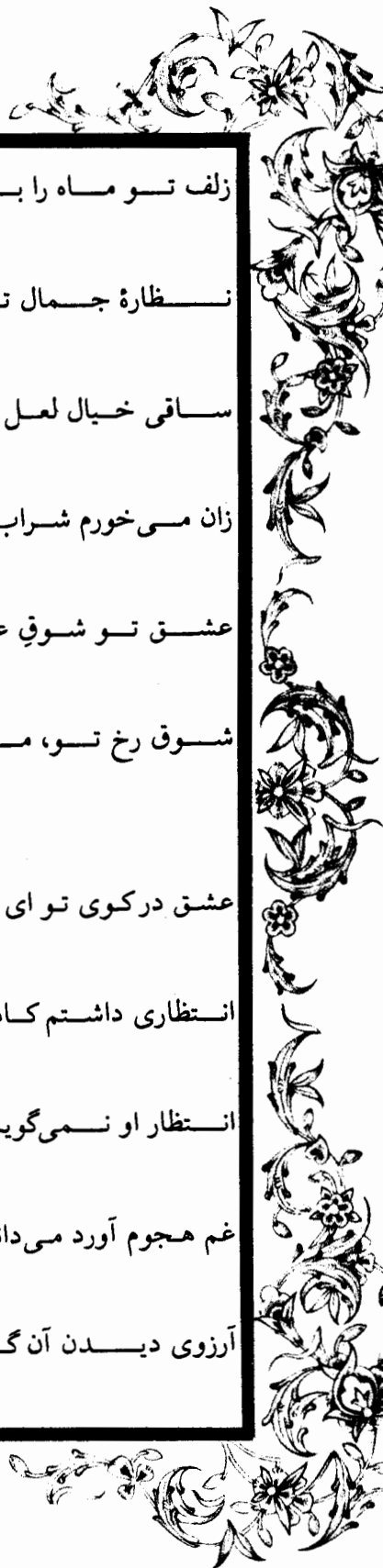
مجنون به باغ رفت و نظر بر نهال کرد

عبدی سروی بدید و قامت لیلی خیال کرد

۱- آل: سرخ. منظور این است که او لباس قرمز رنگ که لباس جلادان است به تن کرد و قصد کشتن مرا نمود.

۲- پلاس: گلیم، جامه پشمی خشن.

	مجنون رسن به گردن خود دید و حال کرد
عبدی	گویا که خویش را سگ لیلی خیال کرد
	مجنون نظر به سنبل شوریده حال کرد
وصفی	آشفته بود طرّه لیلی خیال کرد
	ما را خیال ابروی او چون هلال کرد
جامی	گشتم چنان ضعیف که نتوان خیال کرد
	باز این دل شکسته خیال وصال کرد
جام	چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد
	مجنون به باغ، غنچه گل دید و حال کرد
وصفی	گویا دهان عارض لیلی خیال کرد
	فکر میان یار، تنم را چو نال ^۱ کرد
عیشی	هر کس که دید جسم مرا، مو خیال کرد
	گفتم دلم ز لعل تو بوسی خیال کرد
عشقی	گفتا برو برو که خیال محال کرد
	مسکین طیب، چاره درد خیال کرد
واحدی	بیچاره را ببین چه خیال محال کرد
	* * *
	عشقت خبر ز عالم بیهوشی آورد
خسرو	اهل صلاح را به قدح نوشی آورد
	دل را نسیم زلف تو بیهوشی آورد
خسرو	جان را شمایل تو، مدهوشی آورد
	چندان می‌اش دهد که بیهوشی آورد
وصفی	باشد که نام ما به فراموشی آورد



	زلف تو ماه را به سیه پوشی آورد
اصفی	شب را و روز را به هم آغوشی آورد
	نظاره جمال تو بیهوشی آورد
وصفی	وزیاد هر که جز تو، فراموشی آورد
	ساقی خیال لعل تو خاموشی آورد
جامی	خاصیت شراب فراموشی آورد
	زان می خورم شراب که بیهوشی آورد
جامی	وز هر چه غیر اوست فراموشی آورد
	عشق تو شوق عالم بیهوشی آورد
قدسی	خواب آجل به صورت بیهوشی آورد
	شوق رخ تو، مزده بیهوشی آورد
اسیری	پیرانه سر مرا به قدح نوشی آورد
	* * *
	عشق در کوی تو ای زیبا نگارم می کشد
عاشق	من فدای عاشقی هر چند زارم می کشد
	انتظاری داشتم کامروز یارم می کشد
؟	وہ کہ پیدا نیست یار و انتظارم می کشد
	انتظار او نمی گویم کہ زارم می کشد
؟	ناامیدیهای بعد از انتظارم می کشد
	غم هجوم آورد می دانم کہ زارم می کشد
وحشی	این غم دیگر کہ دور از کوی یارم می کشد
	آرزوی دیدن آن گل عذارم می کشد
وحشی	می کشد صد بار و ہر ساعت ہزارم می کشد

	گه خدنگ غمزه خونریز یارم می‌کشد
عصمت	گه فریب آن دو چشم پر خمارم می‌کشد
	شاد بودم بر امید آنکه یارم می‌کشد
عبدالله	وه که هجران پیشدستی کرد زارم می‌کشد
	گر برون می‌آید آن بی رحم زارم می‌کشد
هلالی	ورنه می‌آید به درد انتظارم می‌کشد
	دوستان گویند هر ساعت که یارم می‌کشد
فخری	جان فدایش باد اگر بی انتظارم می‌کشد
	می‌کند اغیار رحم و یار زارم می‌کشد
فدایی	یاری اغیار و اغیاری یارم می‌کشد
	زندگی می‌یابم آن لحظه که یارم می‌کشد
ناظری	ورنه می‌بینم به درد انتظارم می‌کشد
	* * *
	چون در قدح به یاد تو ساقی شراب کرد
اصفی	چشمم چو لاله، کاسه پر از خواب ناب کرد
	نرگس به دور چشم تو میل شراب کرد
بیخودی	رفت آنچنان ز خویش که یکساله خواب کرد
	با دل فراق او ستم بی حساب کرد
جلالی	ظلم فراق ملک دلم را خراب کرد
	هر کس که میل آن لب چون لعل ناب کرد
خلقی	سر چون حباب در سر جام شراب کرد
	رندی که بهر باده، دل خود کباب کرد
سیفی	لعل لب تو دید و نمک در شراب کرد

	آهنگ سوزناک دلم در شراب کرد
اصفی	دور از لب تو دیده حسرت پرآب کرد
	آن تازه گل به باغ چو میل شراب کرد
فانی	چشم چو کاسه خویش پر از خون ناب کرد
	گل گل چو رنگ عارض او را شراب کرد
قانعی	هرگل از آن معارضه با آفتاب کرد
	آن ماهرو چو آئینه جام شراب کرد
فانی	جام شراب را رخ او آفتاب کرد
	عکس رخت که جلوه به جام شراب کرد
جرمی	ماهی است کو مقابله با آفتاب کرد
	ساقی نهان ز خلق قدح پرشراب کرد
سعدی	سرپوش آن ز کاسه چشم حباب کرد
	آن ترک باده نوش چو میل شراب کرد
ولایی	جان را بسوخت مرغ دلم را کباب کرد
	ساقی چو می نماند، قدح را پرآب کرد
کامی	آن آب را ز عکس لب خود شراب کرد
	خورشید من نگاه به جام شراب کرد
هراتی	جام شراب را قدح آفتاب کرد
	گل گل بهار عارض او را شراب کرد
بدیعی	با برگهای لاله پریشان در آب کرد

* * *

خوش آن روزی که چشم خیمه جانان من باشد

نهای طناب خیمه از هر گوشه‌ای مزگان من باشد

به دامن بس که خون از چشم خون افشان من باشد

جامی گلستانِ بهارِ عاشقی دامن من باشد

به تن هر داغ پر خون کز غم جانان من باشد

قبولی به روز میهمانی بر سگانش خوان من باشد

* * *

جامی ز خاکم چو خونین گیاهی برآید ز هر شاخ برگ وفایی برآید

هلالی اگر چون تو سروی ز جایی برآید شود رستخیز و بلایی برآید

هیدر خوش آندم که ابر وفایی برآید ز کشت امیدم گیاهی برآید

لسانی خوش آوازه دلبربایی برآید ز عشاق هر سو نوایی برآید

هیدر خوش آن ناله کز بی نوایی برآید خوش آن آه کز مبتلایی برآید

ناظری بهاران که از گل گیاهی برآید تمنای هر کس ز جایی برآید

* * *

با طول عمر آن جهان، دیگر چه بر ما بگذرد

طوفان در عشق خوبان آه اگر آنجا چو اینجا بگذرد

امروز ما را گر کسی بی جرم از ما بگذرد

هاتف اما به پیش دادگر مشکل که فردا بگذرد

شوخی^۱ که خلقی را کشد از غمزه هر جا بگذرد

مهرزایونس از جان گذشتم در رهش بگذار بر ما بگذرد

هر جا که با روی چو گل آن سرو بالا بگذرد

نیازی مشکل که حرف سرو و گل دیگر در آنجا بگذرد

دانی که از هجران تو شبها چه بر ما بگذرد

رفیق یکشب ز هجر چون توئی گر بر تو چون ما بگذرد

۱- شوخ: خوشگل .

هر جا که روزی بگذرم، آن سرو بالا بگذرد

رفیق هر روز از آنجا بگذرم، شاید که آنجا بگذرد
چون دی گذشت امروز را، فردا چه بر ما بگذرد

رفیق بر ما چه امروز ای پسر، گر بر تو فردا بگذرد

* * *

صبح من از تو به غم، شام به ماتم گذرد

حاجی صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد
چند افسانه عمرم به شب غم گذرد

اصفی امشب این قصه امید است که از هم گذرد
بی غم عشق تو از عمر دمی کم گذرد

اصفی یکدم از عمر ندیدیم که بی غم گذرد
روزم از فرقت رویت چو شب غم گذرد

ناصح شبم از هجر تو تا روز به ماتم گذرد
هر کجا قصه آن ابروی پر خم گذرد

مجنون جای آن است که ذکر^۱ تو کم گذرد
بس که خون در غمت از دیده دمام گذرد

هجری بی الم بر من بیچاره دمی کم گذرد
بی غم عشق تو بر من نفسی کم گذرد

هجری شاد از آنم که همه عمر درین غم گذرد
بی مه روی توام عمر به صد غم گذرد

انسی عمر من حیف که بی روی تو یکدم گذرد

۱- ذکرته: یاد.

* * *

خواب دیدم کز هوا شاهین او صیدی ربود

دهک چون شدم بیدار، مرغ دل به جای خود نبود

خواب دیدم کان هلال ابرو به چشم من نمود

مرکی دیده‌ام خوابی که هرگز در گمان من نبود

ماه من از روی برق^۱ روی خود با من نمود

خسرو دیده‌ام خورشید را، او هم بدین خوبی نبود

* * *

نام مه بردم شبی روی توام آمد به یاد

کمال در دل شب حلقه موی توام آمد به یاد

سوی بستان رفتم و کوی توام آمد به یاد

کامی روی گل دیدم، گل روی توام آمد به یاد

چون نظر کردم به گل، روی توام آمد به یاد

نرگسی تا شنیدم بوی گل بوی توام آمد به یاد

ماه نو چون دیدم ابروی توام آمد به یاد

نسیمی چون نظر کردم به گل، روی توام آمد به یاد

نیک بر آمد صبا بوی توام آمد به یاد

اصفی عطرپرور شد هوا بوی توام آمد به یاد

* * *

مسلمانان مرا وقتی دلی بود

حافظ که با وی گفتمی گر مشکلی بود

۱- برق: نقاب.

	ز لطف شاد شد هر جا دلی بود
عاشق	مرا تنها دل ناقابلی بود
	مرا هم دل به کف تا منزلی بود
عنری	که گم شد هر که را در کف دلی بود
	شب از دلها به کویی محفلی بود
رفیق	که گم شد هر که او در کف دلی بود
	* * *
	این کهن دیر جهان کشته فراوان دارد
کاتبی	دم عیسی نفسی جو که نَفَس جان دارد
	گرچه چشمش بسته ام کشته فراوان دارد
ناصر	لیک از لعل لبش مرده بسی جان دارد
	اعتدالی که هوای قد جانان دارد
مراد	در هوای قد او سایه خوبان دارد
	نرگس مست تو هر گوشه اسیران دارد
حالی	سر زلف تو بسی بی سرو سامان دارد
	سخنم چاشنی زان لب خندان دارد
اختر	جان من فهم سخن کن که سخن جان دارد
	* * *
	ای آنکه از کرشمه و نازت سرشته اند
خسرو	نقشی چو تو ز کِلک ^۱ قضا کم نوشته اند

۱- کِلک: نی، قلم نی، قلم، به معنی تیر نیز آمده است. مثال از فردوسی:
ز پر و ز پیکان کلک تو شیر به روز بلا گردد از جنگ سیر

ز آب حیات مشک ختا را سرشته‌اند

جامی گرد لب تو آیت رحمت نوشته‌اند

روز ازل که طینت^۱ خوبان سرشته‌اند

افری دل را خطی به خون اسیران نوشته‌اند

روزی که آب و خاک تنم را سرشته‌اند

غیاث در سینه باز تخم وفای تو کشته‌اند

زان پیشتر که خاک وجودم سرشته‌اند

حیدر ما را حدیث عشق تو در سر نوشته‌اند

* * *

درخت، غنچه برآورد و بلبلان مستند

سعدی جهان، جوان شد و یاران به عیش بنشستند

نخست، کاش در خانقاه می‌بستند

افر که شیخ شهر نداند که صوفیان مستند

بتان، نخست چو در دلبری میان بستند

هاتف میان به کشتن یاران مهربان بستند

خوش آن گروه که در بر رخ جهان بستند

مشتاق ز کائنات بریدند و با تو پیوستند

بتان که از پی کین تیغ بر میان بستند

عاشق میان به خون من زار ناتوان بستند

* * *

طینت: سرشت، خلقت، گِل.

دلا هر چه خواهی ز آهی برآید

غیاث مرا آهی از دل الهی برآید

کجا هر دم از سینه آهی برآید

عاشق اگر کام دل از تو گاهی برآید

کجا کام دل از نگاهی برآید

میرزامونس که از کنج چشم تو گاهی برآید

ز خیلی کجا چون تو شاهی برآید

مشتاق بنامی کجا چون تو ماهی برآید

* * *

هر شبم جان بر لب آید ناله‌ای زار آورد

لسانی تا کدامین بوی از آن شوخ جفاکار آورد

هر شبم پیغام بیهوشی، غم یار آورد

بیخودی مژده‌ای خواهد ز بهر چشم بیدار آورد

هر زمانم قامتش در ناله‌ای زار آورد

دیوانه ترسم این نخل بلا، دیوانگی بار آورد

سرو من چون باده نوشد گل به رخسار آورد

شوخی وه که دیدست این که شاخ سرو، گل بار آورد؟!

باغ عیش من بجای گل همه خار آورد

? آری این بختی که من دارم همین بار آورد

هر زمان ما را به کویت شوق دیدار آورد

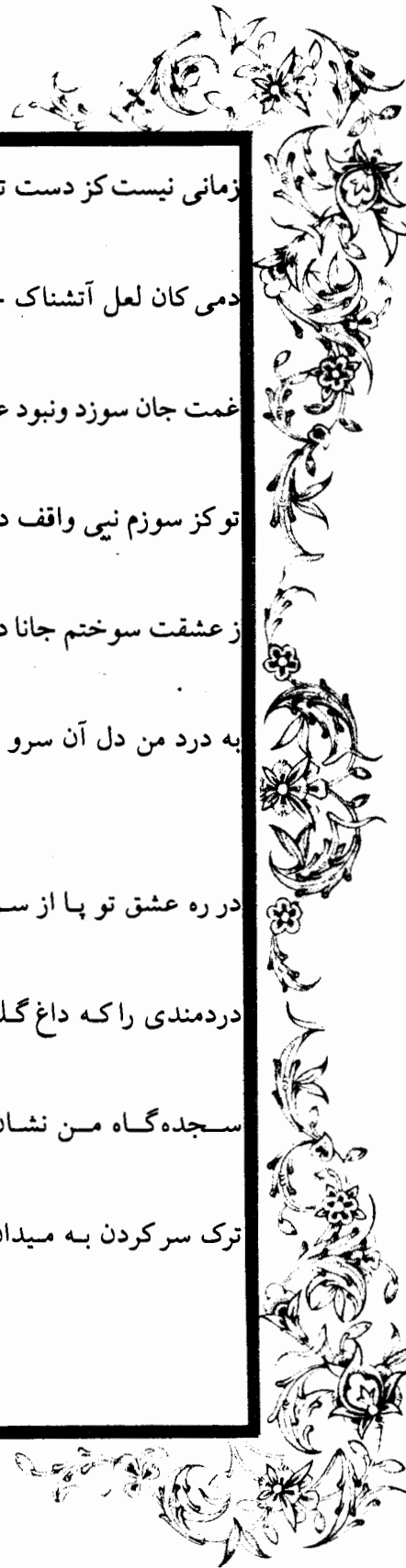
کمال بلبلان را آرزوی گل به گلزار آورد

* * *

	گفتم که بی وصال تو ما را بسر شود
اوحدی	گر صبر صبر ماست عجب دارم ار شود
	ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
عماد	وین راز سر بمهر به عالم سمر ^۱ شود
	هر کس نظر کند به تو صاحب نظر شود
خواجو	وانکو خبر شود ز غمت بی خبر شود
	بوی خوشست که همدم باد سحر شود
کمالی	حال دلم ز زلف تو آشفته تر شود
	مهر تو در دلم ز جفا بیشتر شود
اهلی	زهر جفا مرا به تو مهر دگر شود
	چشمم به یاد لعل تو هر لحظه تر شود
ضیایی	حال دلم ز زلف تو آشفته تر شود
	عشقت نه سرسری است که از دل به در شود
اهلی	مهرت نه عارضی است که جای دگر شود
	یاد لبث کنم دهنم پرشکر شود
؟	نام رخت برم همه عالم قمر شود
	جانا به خاک اگر گذری خاک زر شود
نیکی	ور بنگری در آینه صاحب نظر شود
	تا چند غرق خون، دل خونین جگر شود
نیکی	دردم زیاده گردد و حالم بتر شود

* * *

۱- سمر: قصه، افسانه شب.



	زمانی نیست کز دست تو جان من نمی سوزد
خسرو	کدامین سینه را آن غمزه پرفن نمی سوزد
	دمی کان لعل آتشناک جان من نمی سوزد
انسی	چراغ کلبه تاریک من روشن نمی سوزد
	غمت جان سوزد ونبود عجب گرتن نمی سوزد
فخری	چو سوزد شمع در فانوس پیراهن نمی سوزد
	تو کز سوزم نیی واقف دلت بر من نمی سوزد
شیخی	مرا می سوزد از غم جان تو را دامن نمی سوزد
	ز عشقت سوختم جانا دلت بر من نمی سوزد
ملکی	مرا جان سوخت زین آتش تو را دامن نمی سوزد
	به درد من دل آن سرو سیمین بر نمی سوزد
سایری	بغیر شمع کس را دل برای من نمی سوزد
	* * *
	در ره عشق تو پا از سر کنم گر جان بود
اهلی	گر رود سر همچنانم پای در دامن بود
	دردمندی را که داغ گلرخی بر جان بود
فهمی	داغ بسندش پرده دلهای مشتاقان بود
	سجده گاه من نشان مقدم جانان بود
نیکی	مانده ام سر در پی او در تنم تا جان بود
	ترک سر کردن به میدان شیوه مردان بود
احمد	مشکل است این کار اما پیش او آسان بود
	* * *

ساقیا می ده که ابری خاست از خاور سفید

کمال سرو را سرسبز شد گلبرگ را چادر سفید
دور از آن لب اشک من سرخ است و چشم تر سفید

حیدر کم فتد زینسان شراب لعل را ساغر سفید
خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید

شیخی زاغ شب را ساخت گردون باز بال و پر سفید
نیست شبها آنکه بینی بر فلک اختر سفید

کمال از غمت چشم ملایک گشته سرتاسر سفید
ای مرا در هجر رویت چشم تر چون سر سفید

صنعی شد ز شست و شوی اشکم جامه ها در بر سفید
ای تو را در باغ عارض، یاسمین تر سفید

سینی وی مرا بی ماه رویت دیده چون اختر سفید
نیست غم گر شد مرا از گریه چشم تر سفید

احمد دیده دور از روی آن نامهربان بهتر سفید
ای مرا دور از رخت از گریه، چشم تر سفید

کلویی دیده گوهر فشانم بی تو چون اختر سفید

* * *

خدا مرا به وصال تو دلربا، برساند

وصفی هوای وصل تو دارد دلم، خدا برساند
خدا چو روزی من دم به دم خدا برساند

فدایی تو هم بلای خدایی چه شد تو را برساند
در آن محل که اجل وعده فنا برساند

خاکی محمد عربی را خدا به ما برساند

اگر به یار من از من کسی دعا برساند
 حاجی دعا کنم که خدایش به مدّعا برساند
 کسی کجاست که درد مرا دوا برساند
 سایری مگر دواى من خسته را خدا برساند
 کرا مجال که با او نیاز ما برساند
 کاهی مگر نسیم کند عرضه یا صبا برساند
 کسی کجاست که از من تو را دعا برساند
 یحیی من غریب ندارم کسی، خدا برساند

* * *

نگار من که از سنبل نقاب ارغوان دارد
 ؟ ز مشک سوده^۱ بردی جان خط عنبر فشان دارد
 مگر آن شمع در دل قصد جان عاشقان دارد
 بنایی ندارد هیچ در دل هر چه دارد بر زبان دارد
 ز برگ لاله آتش پیش مجنون بهر آن دارد
 حسامی کز آه سرد خود در وادی غم بیم جان دارد
 ز هر زخمی دلم پیکان آن ابرو کمان دارد
 فضلی که بهر زخم دیگر آب حسرت در دهان دارد
 چه ناز است این که با اهل نیاز آن دلستان دارد
 غیاث چه استغناست کان آرام جان بر بیدلان دارد
 غیاث دهان غنچه از گلبرگ تر، گر صد زبان دارد
 غیاث ز شهرم لعل او مُهر خموشی در دهان دارد

۱- مُشک سوده : مشک ساییده شده ، نرم شده .

چنین کان نازنین میلی به سوی عاشقان دارد

قدری به درد عشق باید جان دهد هر کس که جان دارد

* * *

دلم که درد تو دارد دگر دوا چه کند

حسن چه مبتلاست بجز صبر در بلا چه کند

دلی که شد به بلای تو مبتلا چه کند

نویدی جز آنکه جان بسپارد درین بلا چه کند

دلم که شد به فراق تو مبتلا چه کند

کمال قرار صبر ندارد درین بلا چه کند

هجوم عشق تو با جان مبتلا چه کند

حسن بلاست این دل مسکین درین بلا چه کند

کشیده تیغ و ندانم که از جفا چه کند

بنایی نهاده‌ام سر تسلیم تا خدا چه کند

* * *

پرتو مهرت سواد دل منور می‌کند

؟ بوی گیسویت دماغ جان معطر می‌کند

هر زمان گردی ز کوی یار سر بر می‌کند

صانع تا کدامین بیدل آنجا خاک بر سر می‌کند

لاله چون فصل بهاران خاک بر سر می‌کند

عیانی بر سر خاک شهیدان خاک بر سر می‌کند

سبزه از خط غبارت خاک بر سر می‌کند

هلای غنچه از لعلت قبا را چاک در بر می‌کند

* * *

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند

حافظ

آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند

آنجا که وصف سرو گل اندام ما کنند

نسیمی

جانها به جای جامه به بویش وفا کنند

زلف و رخت که دعوی جور و جفا کنند

کاتبی

آن وعده هم خوش است چه باشد وفا کنند

آنان که عقل را به عمل پیشوا کنند

خسرو

باری در این خرابه عمارت چرا کنند

آنان که درد عشق به درمان دوا کنند

خسرو

باشد که از کرم نظری سوی ما کنند

* * *

عیدست و خلقی هر طرف دامن کشان با یار خود

شاهی

مسکین من بی صبر و دل حیران شده در کار خود

عیدست و چون گل هر کسی چندان به روی یار خود

سایری

ما و دلی چون غنچه خون، بی سرو گلرخسار خود

عیدست و دور افتاده ام از خدمت دلدار خود

صاحب

خواهم نشینم گوشه ای گریم به حال زار خود

عید است و عیدی هر کسی می خواهد از دلدار خود

صاحب

خواهم اسیری عیدی، زان سرو گلرخسار خود

* * *

اگر در خانه بنشین ز بیرون داد برخیزد

اصفی

وگر بیرون روی از مردمان فریاد برخیزد

همه مستی خلق از ساغر و پیمانه برخیزد

خسرو

مرا دیوانگی زان نرگس مستانه برخیزد

ز بیداد تو هر ساعت ز مردم داد برخیزد

خسرو

چه بیداد است این کز اهل دل فریاد برخیزد

اگر پیش قدت سرو چمن آزاد برخیزد

اهلی

چنانش باغبان بُرد کزو فریاد برخیزد

کمان ابروی من هر گه پی بیداد برخیزد

دختر

ز شوق تیر او از گوشها فریاد برخیزد

* * *

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود

حافظ

تا کجا باز دل غمزده ای سوخته بود

آتشی در دل من شعله برافروخته بود

بنایی

دیده گر آب نمی ریخت دلم سوخته بود

آتش آه دلم تا فلک افروخته بود

ساغری

دوش کز شعله آن خرمن مه سوخته بود

لاله رویی که ز می چهره برافروخته بود

والهی

خواست تا بردل من داغ نهد سوخته بود

آتش عشق شراری که برافروخته بود

اصفی

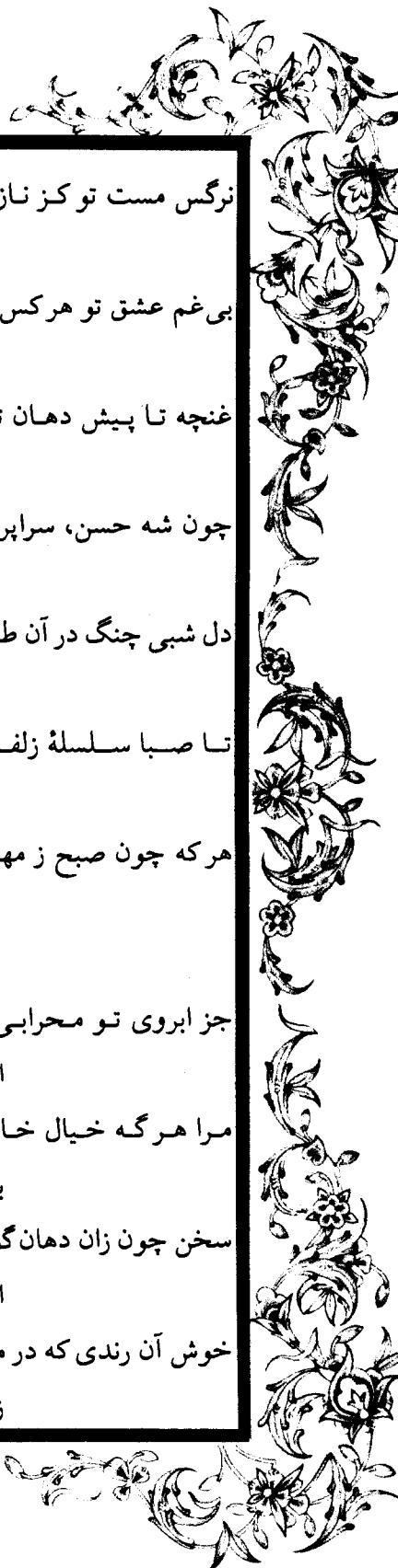
ای بسا خرقه که از آتش او سوخته بود

* * *

درازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد

حافظ

عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد



	نرگس مست تو کز ناز بر ابرو خم زد
هسامی	که به یک چشم زدن هر دو جهان برهم زد
	بی غم عشق تو هر کس که به عالم دم زد
هسامی	دم بسی فایده‌ای بود که در عالم زد
	غنچه نا پیش دهان تو ز تنگی دم زد
هسامی	باد صبح آمد و آن سلسله را برهم زد
	چون شه حسن، سراپرده درین عالم زد
هسامی	تاخت بیرون سپه عشق و جهان برهم زد
	دل شبی چنگ در آن طره خم اندر خم زد
نثاری	باد صبح آمد و از اشک ورا برهم زد
	تا صبا سلسله زلف تو را برهم زد
نثاری	دل دیوانه، سر از عشق تو در عالم زد
	هر که چون صبح ز مهر مه رویت دم زد
جامی	که در این غمکده یک روز دم بی غم زد
	* * *
	جز ابروی تو محرابی، گرم پیش نظر گردد
جامی	الهی روی من از قبله چون محراب برگردد
	مرا هر گه خیال خالی او در چشم تر گردد
نظامی	به جای مردمک بنشیند و نور بصر گردد
	سخن چون زان دهان گویم حدیثم مختصر گردد
جامی	اگر نام لبش گیرم دهانم پرشکر گردد
	خوش آن رندی که در میخانه‌ها بی پا و سر گردد
ریاضی	زهر خُم درکشد جامی ز عالم بی خبر گردد

ز اشکم دمبدم دامن پراز خون جگر گردد
و گراز سینه آهی برکشم دودم به سر گردد
دل دیوانه کی چون طفل اشکم دریدر گردد
اگر در گوشه‌ای قانع به خوناب جگر گردد
مرا در دیده بی‌او دمبدم خون جگر گردد
کنارم پر سرشک لاله گون از چشم تر گردد
خط سبزت که بر گردد لبث همچون شکر گردد
ز هر سو طوطی خط لبث را بال و پر گردد

* * *

رخی داری که وصف او به خاطر در نمی‌گنجد
شراب لذت دیدار در ساغر نمی‌گنجد
حدیث حسن او چون گل به دفتر در نمی‌گنجد
از آن عارض بجز خطی درین دفتر نمی‌گنجد
به خلوتگاه دل جز مهر آن دلبر نمی‌گنجد
نزاع مدعی و کینه او در نمی‌گنجد
مرا در دل بغیر از دوست چیزی در نمی‌گنجد
به خلوتخانه سلطان کسی دیگر نمی‌گنجد

* * *

حسب حالی ننوشتیم و شدایامی چند
محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند
ای خوش آن روز که بی‌با و سرایامی چند
بر در می‌کده بودیم به رندانی چند

عبیدزاکانی

ساقیا باز خرابیم بده جامی چند

پخته‌ای چند فرو ریز به ما خامی چند

صوفی و گوشه محراب و نکونامی و زرق

عبیدزاکانی

ما و میخانه و دُردی کش بدنامی چند

* * *

ای بی خبر از گریه خونین جگری چند

شاهی

باز آی که در پای تو ریزم گهری چند

تاراج بتان شد دل خونین جگری چند

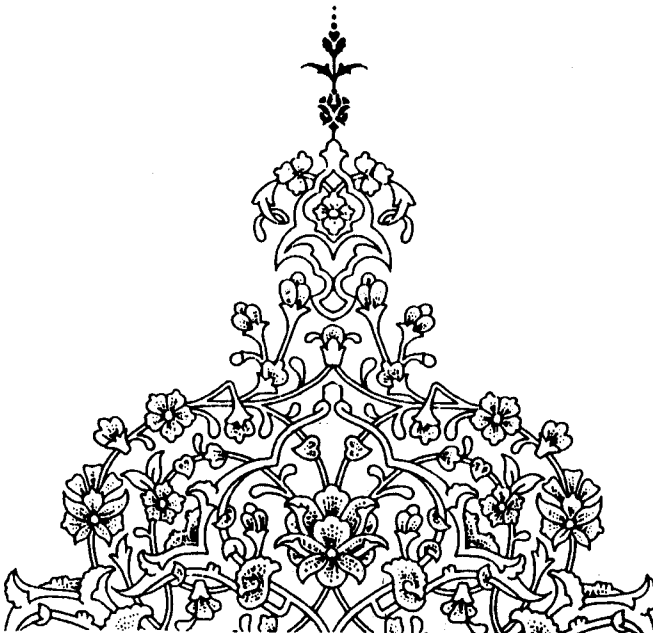
کمال

دیدم که نمودند ز خود بی خبری چند

ای در دلم از آتش شوق شرری چند

فیضی

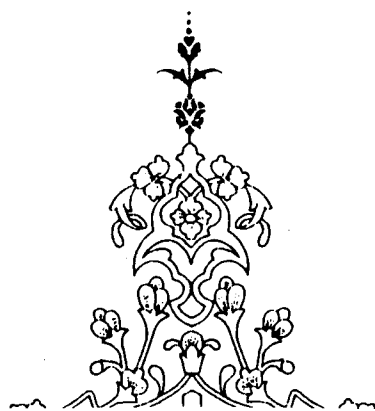
عشق تو بلای دل خونین جگری چند



۱- دُردی کش : شرابخوار.

حرف «ذ»

	ای خوش آندم که رسید از بر جانان کاغذ
جلال	بوسم آن نامه و بر دیده نهم آن کاغذ
	می فرستم بر آن شوخ ستمگر کاغذ
سایل	تا کند دردِ دلم عرض به جانان کاغذ
	چون به شرح غم تو خامه نهم بر کاغذ
سایل	گردد از اشک من آن خامه به هم تر کاغذ
	ای ز خورشید جمال تو منور کاغذ
سایل	وز خط مشک فشان تو معطر کاغذ
	می نویسم سخن از آتش دل بر کاغذ
سایلی	جای آنست اگر شعله فتد بر کاغذ
	بهر نامه چو بگیرم به کف ای جان کاغذ
وصفی	سوزد از آتش آه دل من آن کاغذ



حرف «ر»

	یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان غم مخور
حافظ	کلبه احزان شود روزی گلستان، غم مخور
	بردمد صبح وصال از مطلع جان غم مخور
سلمان	وین شب هجران رسد روزی به پایان، غم مخور
	ای دل از روز فراق و شام هجران غم مخور
حالی	شام وصلش هم رسد روزی به پایان، غم مخور
	باز ای دل تازه گردد گلشن جان غم مخور
نسیمی	بشکفد گلها به جای خارِ هجران، غم مخور
	تکیه کن بر لطف حقّ ای دل، ز هجران غم مخور
وفایی	وصل باز آید، شوی زان خرم ای جان، غم مخور
	ای دل از محرومی دیدار جانان غم مخور
وفایی	صبح وصل آخر دمد از شام هجران، غم مخور
	ای دل سرگشته تو از جور عدوان غم مخور
خدایی	باشد احوال جهان افتان و خیزان، غم مخور

* * *

	منم امروز بلای غم هجران بر سر
سلمان	کرده در کار تو چون شمع دل و جان بر سر
	گر کنی سایه‌ام ای سرو خرامان بر سر
جامی	سربه پایت نهم و دیده‌گریان بر سر

حسامی	کاکلت چون ز صبا گشت پریشان بر سر دل سودا زده بر باد شد و جان بر سر
همدم	گر چه خواهد شدنت تاج زرافشان بر سر آن نیز زد که بود حکم سلیمان بر سر
حاضری	آنچه آورده مرا دیده گریان بر سر نوح را نامده از محنت طوفان بر سر
فراقی	بر جگر بار غمت دارم و هجران بر سر آمده جان به لب و نامده جانان بر سر
حکیمی	شب غم دارم و درد سر هجران بر سر آمده جان به لب و نامده جانان بر سر

* * *

ریاضی	ای ز مشکین طُرهات ابر هر دلی بندِ دگر رشته جان را به هر موی تو پیوند دگر
غلامی	من نه آن یارم که دل بندم به دلبنده دگر گر جدا سازد فلک هر بندم از بند دگر
حیرتی	می دهد هر کس مرا در عاشقی پند دگر هر نفس دیوانه ام دارد خردمند دگر

* * *

شربت‌ی	گر به گلشن بگذری امروز یا روز دگر گل شود در غنچه پنهان تا به نوروز دگر
حیدر	بس که سوزم هر شب از شمع دل افروز دگر می شود روزم بتر هر روز تا روز دگر

۱- مشکین طُره : زلف سیاه.

ای به خوشحالی تو را هر روز تا روز دگر

ذکری باد هر روز تو یا ربّ خوشتر از روز دگر

گر چه دارم هر شب از شمع رخت سوز دگر

آهی باد یا ربّ خوبتر هر روزت از روز دگر

* * *

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور

سعدی که مه دریغ نمی دارد از خلائق نور

اگر تو خسرو دوران شوی و گر فغفور

قاسم به نام نیک توان بود در جهان مشهور

منم به دولت رندی و عاشقی مشهور

عصمت گرفته دامن غیر و ز غیر کرده نفور

نه کنج وصل تمنا کنم نه گنج حضور

شاهی خوشم به خواری هجر و نگاه دورادور

خطی است بر گل رویت ز مُشک و درّ منظور

جامی که باد آفتِ چشم بد از جمال تو دور

حضور اگر نبود بخت من بود معذور

اسیری که روز قسمت روزی نبوده ام به حضور

دلا مباش به دنیای بی وفا مغرور

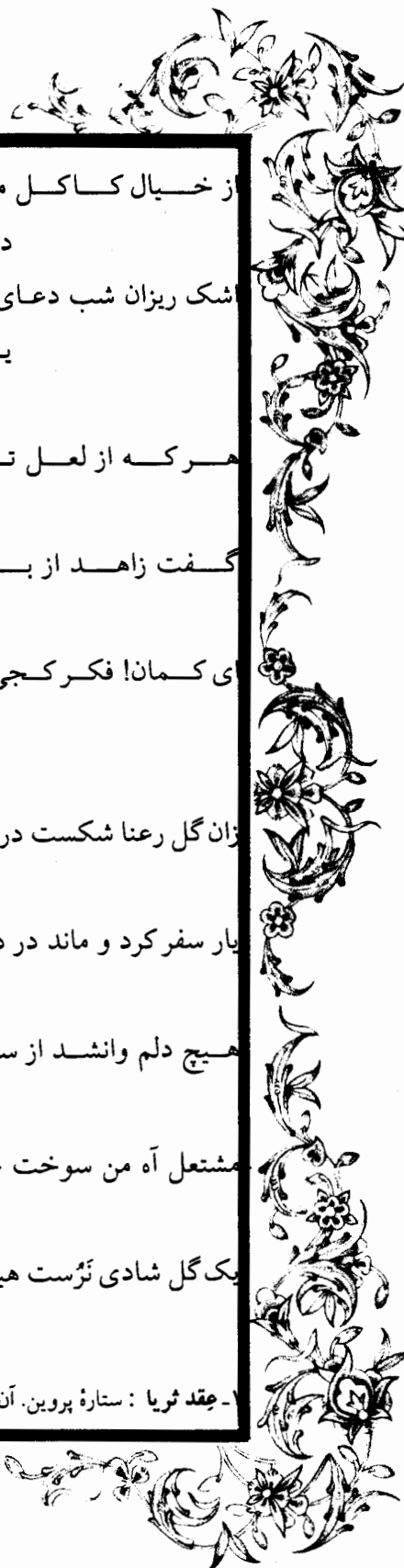
قاسم که کهنه دیر جهان نیست جایگاه غرور

* * *

من نه آنم کز سرکویت کنم قطع نظر

دهکی گر روم صد بار از کوی تو می آیم دگر

	گر ز پیش آن خدنگت بر قضا بندم سپر
دهکی	تا نیارد نوک پیکانت از آن در سر بدر
	کوکب است آن در گوش و وز لطافت هر سحر
ریاضی	می کند با آفتاب او از گریبان سر بدر
	بر کنار دیده، مژگان من از خون جگر
بنایی	شاخ مرجانی است کز دریا برون آورده سر
	سرو من سبز است و شیرین است همچون نیشکر
عصمت	چون به بالای قباي برگ نی، بندد کمر
	چون نقاب گل برافشاند صبا وقت سحر
عصمت	خوش بود با یاد ساقی، جام در پیش نظر
	داد با من از لب او طوطی خطش خبر
مذاقی	گفتم ای جان خوش خبر باشی دهانت پرشکر
	کاشکی هر موی من چشمی شود گاه نظر
آذری	تا کنم رویت به هر چشمی تماشای دگر
	مردم چشمم کشیده تیغ تا وقت سحر
طالب	بر سر کوی تو می ریزند خون یکدگر
	ای صراحی پیش مستان می نهی پیوسته سر
موسی	با حریفان پرتواضع می کنی، مستی نگر!
	تا ز بحر چشم آرد شاخ مرجان سر به در
موسی	می نماید آن صنم از درج لب یاقوت تر
	آسمان هر شب زره پوشد ز انجم تا سحر
موسی	تا خدنگ آه من بر وی نیاید کارگر



از خیال کاکل مشکین آن زیبا پسر

سایلی در سرافتادست ما را باز سودای دگر
شک ریزان شب دعای وصل کردم تا سحر

دیوانه یافتم آن ماه را چون بود اختر درگذر

* * *

هر که از لعل تو می آرد خیر

فراقی سازم از شادی دهانش پرشکر
گفت زاهد از بهشت ده خبر

حسامی گفتمش ز نهار نام او مبر
ای کمان! فکر کجی داری به سر

طوسی می کنی دعوی؟ به ابرویش نگر

* * *

زان گل رعنا شکست در دل من خار هجر

اسماعیل میرزا طرّفه بهاری شکفت باز ز گلزار هجر
یار سفر کرد و ماند در دل من خار هجر

خان احمد ماتم دل تازه کرد محنت بسیار هجر
هیچ دلم وانشد از ستم خار هجر

هندی آه که نشکفته ماند غنچه ز گلزار هجر
مشتعل آه من سوخت خس و خار هجر

براتی عقد ثریا^۱ نمود آه شرربار هجر
یک گل شادی نرست هیچگه از خار هجر

سیدی جز دل پر خون نبود غنچه گلزار هجر

۱- عقد ثریا : ستاره پروین. آن را بدین جهت نامند که مجموع چند ستاره است شبیه به گردن بند.

مژده وصل تو شد صحت بیمار هجر

بصیری

زین خبر آسودگی یافت گرفتار هجر

بس که کشم هر نفس آه ز آزار هجر

بصیری

آه که شد روز من همچو شب تار هجر

همچو کمان خم شده قامتم از یار هجر

قالی

تیر غمش می کشد از دلم آزار هجر

آن شه خوبان کند از دل من خار هجر

طبعی

عاقبت از غم نجات یافت گرفتار هجر

آتش آهم فکند شعله به گلزار عشق

هراتی

دود برآمد ز جان از ستم خار هجر

* * *

نیست بجز خار غم سبزه به گلزار عشق

عیشی

غنچه شادی کجاست بشکفتد از خار هجر

قامت گردون چو چنگ خم شده از خار هجر

عیشی

سیم کواکب برو بسته شب تار هجر

خامه نویسد مگر قصه دشوار هجر

غزالی

ورنه زبان را کجاست قوت گفتار هجر

تا نکشی غنچه سان بار غم خار هجر

قبولی

کی گل شادی کنی بوی ز گلزار هجر

نیست غم دل اگر گشت گرفتار هجر

قبولی

می رسد آخر به وصل هر که کشد بار هجر

بس که دلم زد فغان از ستم خار هجر

هدایت

گشته به باغ جهان بلبل گلزار هجر

اسیری

خم چو کمان شد قدم از ستم خار هجر

نساوک آه از دلم می کشد آزار هجر

گشت به صد پاره دل از ستم خار هجر

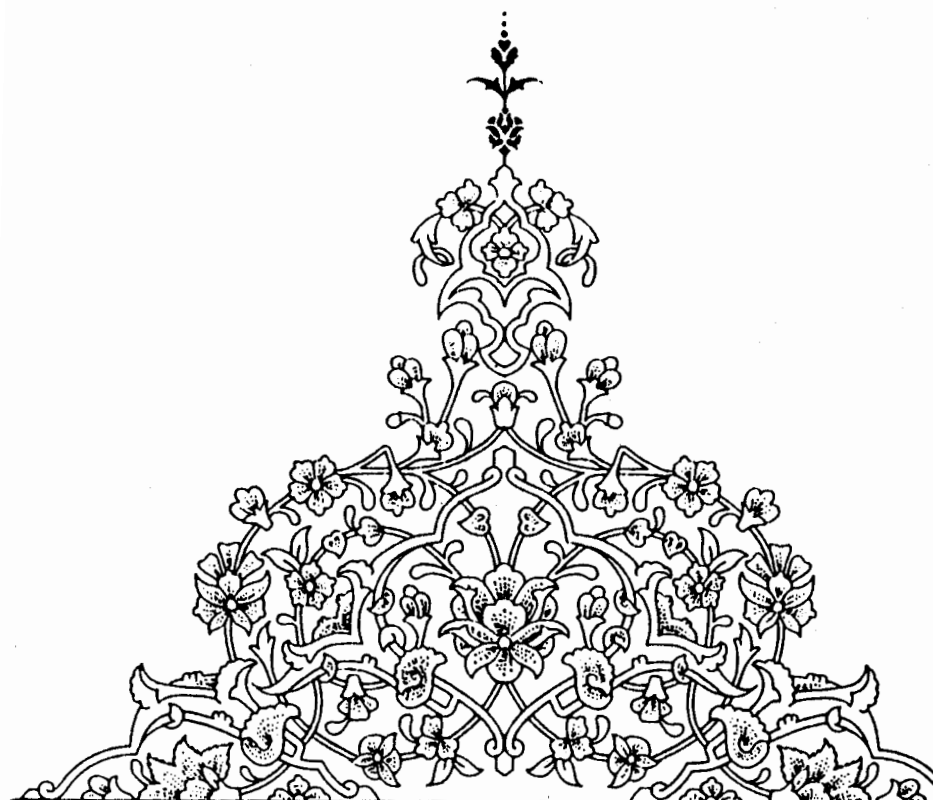
یتیمی

غنچه محنت شکفت باز ز گلزار هجر

شمع صفت سوختم ز آتش بسیار هجر

یادگی

آه که روشن نشد بر تو شبِ تار هجر



حرف «ز»

	بر نیامد از تمنای لب کامم هنوز
حافظ	بر امید جام لعلت دُردی ^۱ آشامم هنوز
	رو متاب از من که در روی تو حیرانم هنوز
ساغری	سرمکش از من که سر بر خط فرمانم هنوز
	آتش عشق تو داده شعله در جانم هنوز
جامی	بی لب خون می رود در چشم گریانم هنوز
	یک شبی گفתי مرو در خواب بیدارم هنوز
شامی	سالها شد کان سخن را پاس می دارم هنوز
	عید شد ما را دل دیوانه زندانی هنوز
جامی	گل رسید از گریه چشم ابر نیسانی هنوز
	مُردم از درد و مرا زین کوی می رانی هنوز!
بنانی	وہ کہ قدر دردمندان را نمیدانی هنوز
	رفت عمر و از تو ما را صد پریشانی هنوز
ملای جغتایی	وہ چہ عمر است این کہ حال ما نمی دانی هنوز
	* * *
	آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز
جامی	خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز
	چشم تو دلربا و رخت عشوه گر هنوز
أصفی	ابروی دلفریب توام در نظر هنوز

- دُرد : تہ ماندہ شراب در ظرف .

آمد بهار و رفت، مرا دیده تر هنوز

بنایی بگذاشت لاله داغ غم بر جگر هنوز

رفتم به خاک سوز غمش بر جگر هنوز

بنایی در بوته می‌گدازم از آن سیمبر هنوز

گلها شکفت و خار غم بر جگر هنوز

بنایی سر خاک گشت و کم نشد این درد سر هنوز

سر نازده به دور رخت مشک تر هنوز

جامی کامد به خون من خط و من بی خبر هنوز

مردم ز هجر و باز مرا چشم تر هنوز

دایمی یعنی نکرده‌ام ز تو قطع نظر هنوز

* * *

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز

حافظ پیش از آندم که شود کاسه سر خاک انداز

یا به شمشیر جفا در جگر چاک انداز

جامی یا به رحمت نظری بر من غمناک انداز

در بهاران به قدح آب طربناک انداز

نوایی ابرسان غلغله در گنبد افلاک انداز

خیز و سر در قدم آن بت چالاک انداز

فخری گله از شوق چو خورشید بر افلاک انداز

همچو من بر رخ خوبان نظری پاک انداز

نهانی هر کجا دیده آلوده بود خاک انداز

ای اسیرا به رخ او نظر پاک انداز

نهانی پاکبازی نظری بر سر افلاک انداز

حرف «س»

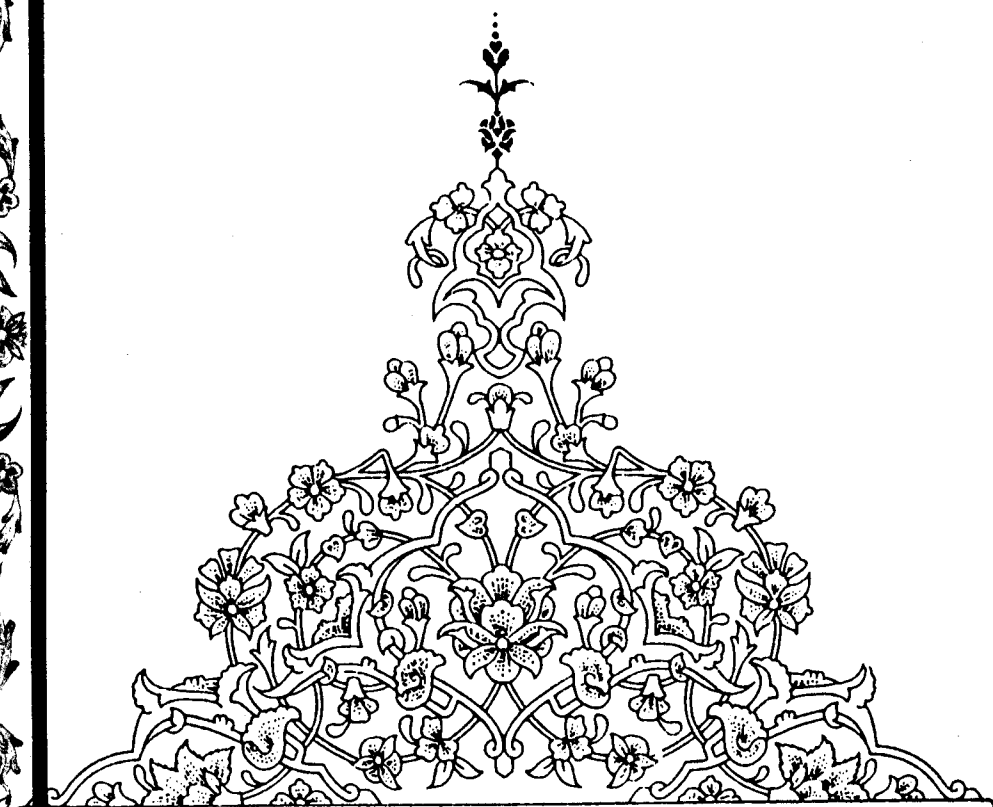
رضایی	ای دل بفر عشق مکن شیوه ای هوس
شاه‌طهاسب	کز آفرینش تو غرض عشق بود و بس دارم هوای صبح وصال تو هر نفس
کشوری	بر باد رفته گرچه بسی جان درین هوس پروازگاه فاخته شد شاه سرو و بس
	غافل بود ز بند و گرفتاری قفس * * *
حافظ	دارم از زلف سیاهش گله چندانکه می‌پرس که چنان زو شده‌ام بی‌سر و سامان که می‌پرس
سوزی	سوخت زانگونه دل از فرقت جانان که می‌پرس ریخت خون دلم از هر مژه چندان که می‌پرس
نهانی	خنده‌ای زد لب تو، بر من گریان که می‌پرس شاکرم از لب خندان تو چندان که می‌پرس
	* * *
رفیق	گر دهد بلبل ز شوق روی گل جان در قفس به که گل را در گلستان بنگرد با خار و خس
جامی	روی آن مه دیدم و این است از عیدم هوس عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
بنائی	زلف چون آویزی از رخ دل کند افسون هوس مرغ نالد چون بیاویزند در بستان قفس

هلالی	کار من از جمله عالم، همی عشق است و بس
محتشم	عالمی دارم که در عالم ندارد هیچکس عقل در میدان عشق، افسرده می راند فرس
رفیق	در شوم، آتش می جهانند توست تند هوس نه گلم باشد تمنا نه گلستانم هوس
قاسم	گل مرا روی تو کافی، گلستان کوی تو بس سید و سادات عالم غیر ایشان نیست کس
قاسم	زاهد افسرده دل از دور می راند مگس چشم یاری نیست ما را در جهان از هیچکس
بنایی	چشم بر لطف امیرالمؤمنین داریم و بس در ضمیر ما نمی گنجد بغیر دوست کس
سلمان	گو دو عالم دشمن من باش ما را دوست بس مستم و چون اهل تقوا نیست تسبیح به دست
حافظ	دور جام و پاره های قطره ام تسبیح بس هست پیغامی مرا کو قاصد مشکین نفس
کاتبی	سست می جنبد صبا ای صبح کار تست بس ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
جامی	بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس هر کسی دارد ز دور چرخ چیزی ملتمس
سیفی	ای مه خورشید عارض ما تو را داریم و بس چون ببندم دل بگو با دوستان ای هم نفس
	چون صراحی و قدح یک دل نمی بینم دو کس

تُرکِ مَیِ کردم به عشقِ یارِ تُرکِ هم‌نفس
کز سرمستی مبادا راز او گویم به کس
عالمی وارستگی بر من مسلّم گشت و بس
عالمی دارم که در عالم ندارد هیچکس

طوطی

هراتی



حرف «ش»

	من بیدل نخواهم داد جان نادیده دیدارش
جامی	مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش
	به فریاد امشب ای بلبل مکن از خواب بیدارش
آهی	که او نازکتر از گل خاطری دارد میازارش
	به یک دیدن به او دل دادم و گشتم گرفتارش
زلای	دهم جان را من بیدل اگر بینم دگر بارش
	به یک دیدن شدم ای دوستان اینگونه بیمارش
سایری	بجز مردن نخواهد بود اگر بینم دگر بارش
	ز رَشکِ سبزه خطِ لبِ لعلِ شکر بارش
اهلی	ز بس خون می خورد طوطی کنون آغشته منقارش
	دلش مایل به اغیارست و ما را دل گرفتارش
حیدر	چه خوش بودی اگر میلی نبودی سوی اغیارش
	چنان خیل کبوتر بیخودند از شوق دیدارش
اهلی	که چون پروانه در چرخند گیردِ شمع رخسارش
	گلستانی است خرّم دیده ام از عکس رخسارش
نصیبی	سیه کردم چو شمع از دود و آه خویش دیوارش
	دل محزون که بود آسوده یک چندی ز دیدارش
قاسم	کنون می بینم از هجران به صد محنت گرفتارش

* * *

	مصور تا کشیده شکلِ قدّ و نقّشِ رخسارش
ساکنی	نهاده پشت بر دیوار و حیران مانده در کارش
	قد جانان که از هر سو دلی بینم گرفتارش
اشکی	به آن شاخ گلی ماند که باشد غنچه بسیارش
	چنان زبینه آمد خطّ مشکین گردِ رخسارش
گلشنی	که می‌گردد به هر مویی هزاران دل گرفتارش
	ز برق چون نماید ماه من خورشید رخسارش
بیخودی	برقص آیند جانها ذره‌سان از شوق دیدارش
	دلم همچون کبوتر می‌پرد بر گرد دیوارش
عبدالله	که شاید از پی لطفش نوازد یک دمی یارش
	شب هجران و بی‌پایان و هندوی سیه ^۱ کارش
طفیلی	مگر کوتاه شود از مهر روزافزون رخسارش
	ازین حسرت که بینم یک شبی خورشید رخسارش
اشکی	چو سایه ناتوان افتاده‌ام در پای دیوارش
	فکن ای بخت یکره استخوانم زیر دیوارش
زینی	که غوغای سگان سازد ز حال من خبردارش
	تماشا می‌کند هر شب دلم در باغ رخسارش
عراقی	بکام دل همی نوشم می از لعل شکر بارش
	دل سودا بسیم باشد اسیر زلف رخسارش
نحوی	چو مجنون گشته افزون عشق من، از شوق دیدارش

۱- هندوی سیه: خال صورت یا لب.

شسته طوطی خط، بر لب لعلِ شکر بارش

وفایی به پیش آن دهان نبود ولی یارای گفتارش

اگر صد ره روم از کوی او نادیده دیدارش

نظمی دگر ره، باز می‌گردم که شاید بینم این بارش

گه رفتن قیامت می‌کند بالا و رفتارش

لطفی قیامت چون شود نزدیک، پیدا گردد آثارش

* * *

نیایی در چمن سروی که من صد بار در پایش

میرهایون سری ننهادم و نگریستم بر نخل بالایش

چو آرد در جنون سرو روان را قد بالایش

اصفی صدای آب باشد تا که زنجیر بر پایش

نه از مستی است چندین پیچ و خم بر نخل بالایش

سهیلی بگاه جلوه می‌پیچد کمند زلف، در پایش

بود روزی که بینم طلعت خورشید سیمایش

بنایی نمی‌دانم چرا با دردمندان نیست پروایش

بخوبی سرو دارد نسبتی با قد و بالایش

هیرتی که گلهای چمن بیخواست افتادست در پایش

در آن روزی که بینم سرو را بر یاد بالایش

جامی چو سایه بیخود افتم تا به شب آن روز در پایش

به بستان چون سحر در جلوه آمد قد رعنائش

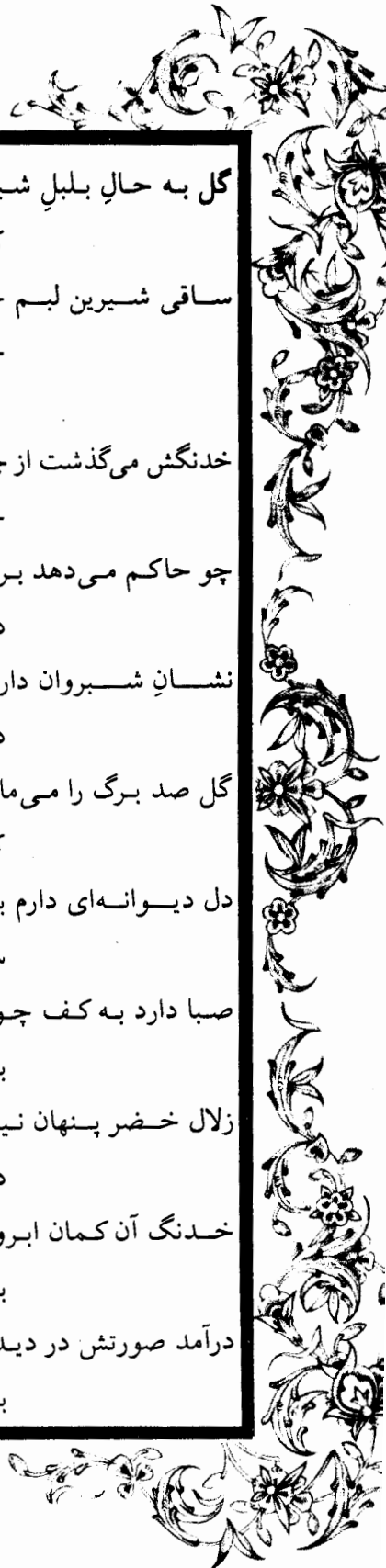
کاتبی برآمد بر سر هر شاخ، گل بهر تماشایش

خوش آن مستی که چون در جلوه آید سرو بالایش

غباری به پایش سر نهد سر برنگیرد دیگر از پایش

	اگر چون سایه گردم پایمال سرو بالایش
چابکی	چو سر بردارم از خاک ره، افتم باز در پایش
	به بوستان سایه نبود بر زمین از نخل بالایش
نزاری	به خاک افتاده سرها از پی بوسیدن پایش
	اگر بردارد آن مه پرده از رخسار زیبایش
بنایی	شود هر داغ چشمی بر تنم بهر تماشایش
	شده مه بر فلک حیران به رویِ عالم آرایش
سالم میرزا	عجب جای بلندی یافته بهر تماشایش
	نگویی سایه حیران مانده پیش نخل بالایش
همایون	سیه بختی چو من، جان داده و افتاده در پایش
	ز بس کز شوق، حیران گشته ام بر روی زیبایش
وفایی	چو عینک، دیده ام بر هم نیاید از تماشایش
	* * *
	دوش پنهان گفت با من کاردانی تیزهوش
حافظ	کز شما پوشیده نتوان داشت راز می فروش
	یارِ خرمن سوزِ من گو، روی گندمگون بپوش
کمال	ورنه خواهد سوخت جزمِ هر که دارد عقل و هوش
	باطن صافی ندارد صوفی پشمینه پوش
نسیمی	دست ما و دامن دُردی کشان ^۱ می فروش
	برکنار طاس گردون زد هلال انگشت دوش
جامی	عاشقان را مژدهٔ ایامِ عید آمد به گوش

۱- دُردی کشان : میخواران ، کسانی که ته ماندهٔ ظرف شراب را نیز می نوشند.



گل به حالِ بلبلِ شیدا نمی‌پرداخت، دوش

بنایی کرد بلبلِ کارپردازی که گل بگرفت گوش
ساقی شیرین لبم جامِ محبت داد دوش

فراقی جرعه‌ای نوشیدم و دیگر نمی‌آیم به هوش

* * *

خندگش می‌گذشت از جان و دل بگرفت پیکانش

دهکی چو مهمانی که ناراضی رود گیرند دامانش
چو حاکم می‌دهد بر باد زلفِ عنبرافشانش

کاتبی در آب و رویم آتش می‌زند چاه زخمدانش
نشانِ شبروان دارد سرِ زلفِ پریشانش

کاتبی دلیل روشن است اینک، چراغِ زیرِ دامانش
گل صد برگ را می‌ماند آن رخسارِ خندانش

نحوی که چه چه می‌زند صد بلبل از چاه زخمدانش
دل دیوانه‌ای دارم به زلفِ عنبرافشانش

اگهی سرمویی نمی‌دانم من از حال پریشانش
صبا دارد به کفِ چوگان زلفِ عنبرافشانش

کمال ببازی می‌زند هر لحظه بر کوی زخمدانش
زالال خضر پنهان نیست در چاه زخمدانش

عیشی دهد جان مرده را همچون مسیحا لعلِ خندانش
خندنگ آن کمان ابرو که جانم باد قربانش

عیشی به چشم خون فشان من نماید غنچه پیکانش
درآمد صورتش در دیده و دل گشت حیرانش

نثاری بدین صورت تماشا می‌کنم از غیر پنهانش

	اگر در گردن جانم فتد زلف پریشانش
کمالی	بغیر از جان فدا کردن نیابی هیچ درمانش
	نیم آشفته گر پوشید کاکل ماه تابانش
نثاری	چه باک از تیرگی شب که باشد صبح پایانش
	برای یک نظاره خدمتی دادیم صد جانش
نصیبی	که او سلطان خوبان است و نتوان دید آسانش
	* * *
	شراب تلخ می خواهم که مردافکن بود زورش
حافظ	که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
	بگو ساقی به من وصف می و کیفیت زورش
اصفی	خراب باده تلخم ولی می ترسم از شورش
	دل مسکین که می بینم بدین سان بی زر و زورش
کمال	به خاک میکده کردند خوبان مفلس ^۱ و عورش ^۲
	نگار من که باشد خانه از کوی وفا دورش
حاجی	نسبیم خانه ای در شهر دور از فتنه و شورش
	به یک جرعه خلاصم کن ز دنیا و شر و شورش
حالی	که از حکم سلیمان سرکشد گر در کشد مورش
	* * *
	دلا در بزم دیگر بیغمان دامن فراهم کش
کمال	سری در جیب انده آرو پا در دامن غم کش

۱- مفلس: بی پول، تهی دست.

۲- عور: لخت و برهنه.

دلا در بزم رندان باده گلگون دمامد کش

دهکی بنه سر در ره یار وز دل آه دمامد کش

اگر پیدا نباشد جامِ عشرت، ساغرِ غم کش

دهکی به عالم هر چه داری در ره خوبان عالم کش

اسیرِ زلفِ خوبان شو، ز دل آه دمامد کش

اسیری به دست آواز آن تاری و خط بر حرفِ عالم کش

دلا در بزم رندان باده گلگون دمامد کش

نثاری اگر پیدا نباشد جامِ عشرت، ساغرِ غم کش

* * *

مجمع خوبی و لطف است رخِ همجو مهش

حافظ لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدش

گنه دیده گر آن است که کردم نگهش

کمال دل مبیناد شب و روز بجز در گنیش

آنکه بر خیل بتان ساخت خدا پادشیش

جامی سرمه اهل نظر باد غبار سیش

مه فرو می رود از غیرت روی چو مهش

عصمت نافه خون می خورد از نَگَهت زلفِ سیش

ابرویش سر خط جویی است به روی چو مهش

شکیمی سرنگون باد و سیه روی، چو زلفِ سیش

چشم آهوی ختا^۱ آمده چشم سیش

والهی که میانِ گل صد برگ بود خوابِ گیش

۱- ختا: (به فتح خا) نام قدیمی کشور چین شمالی که مُشک آن معروف بوده است.

	گشته دل شیفته آهوی چشم سیهش
سایلی	دیده حیران شده از دیدن روی سیهش
	زلف مشکین شده آشفته به روی چو مهش
واقعی	زیبنت خوبی او آمده زلف سیهش
	* * *
	بری رویی که چون من صد هزارانند حیرانش
هسامی	دلم را کوی کویان ^۱ برد زلف همچو چوگانش
	ترا نیلوفری پیراهن و من مانده حیرانش
نحوی	که سر برمی زند خورشید، هر روز از گریبانش
	چو قمری هر که عاشق گشت با سرو خرامانش
آهمی	نمی آید فراهم تا ابد چاک گریبانش
	دل دیوانه‌ای دارم ز زلف عنبرافشانش
ریاضی	سر مویی نمی دانم من از حال پریشانش
	به سنگی چون مکان از دور خرسندم ز دربانش
حالی	سگ آن عزت کجا دارد که بنشانند بر خوانش
	دل آزاری که بیمارم ز چشم نامسلمانش
الهامی	اگر تیرم زند سازم چو جان در سینه پنهانش
	نیم آشفته گر پوشیده کاکل ماه تابانش
سام	چه باک از تیرگی شب را؟ چو باشد صبح تابانش
	صبا درهم مکن هر لحظه زلف عنبرافشانش
حالی	که دلها بسته دارد در خم زلف پریشانش

۱- کوی کویان: کوچه بکوچه.

	ز خسرو کوهکن پنهان چه دارد سوز پنهانش
اصفی	چه می سازد شرار تیشه ظاهر سوز پنهانش
	به هر مویی دلی بسته است حور عنبرافشانش
بساطی	مگر جمعیت دلهاست با زلف پریشانش
	پریشان گشته عالم زان دو زلف عنبرافشانش
الاحمد باقر	پریشان می شد ار می دید سلمان با سلیمان
	صنوبر شد جهان از عکس رخسار درخشانش
مسکین	مگر خورشید خاور سر زد از چاک گریبان
	چو تیر از دل کشد کو شربتی از لعل خندانش
عرفی	که با هوش آیم و در سینه دوزم نیش پیکانش
	* * *
	بی وفا یارا چنین بی رحم و سنگین دل مباش
جامی	دردمندان تویم از حال ما غافل مباش
	جان من! چندین به قتل بیدلان مایل مباش
اهلی	تا توانی در پی آزار اهل دل مباش
	از نوای بلبلان ای شاخ گل! غافل مباش
فیضی	قدر خود بشناس و با هر خار و خس مایل مباش
	جان من هر دم به رفتن این چنین مایل مباش
حیرتی	بعد عمری آمدی چون عمر مستعجل ^۱ مباش
	ساقی از مستان خود بهر خدا غافل مباش
شاه	غافل از حال خودیم از حال ما غافل مباش

۱- مستعجل: شتابان.

ای دل غمگین دمی بی‌یاد آن غافل مباش

تا توانی یک نفس از یاد او غافل مباش

ای دل از اندیشه خوبان دمی غافل مباش

دردمندی حاصل خود کن تو بی‌حاصل مباش

* * *

در آب هر که ببیند لطافت بدنش

چو آب می‌رود از خویش در هوای تنش

نشسته طوطی خط بر لب شکر شکنش

بدان هوس که سخن یاد گیرد از دهنش

ز برگ گل مکن ای دل خیال پیرهنش

که از خیال تو آزرده می‌شود بدنش

قبا به پیرهن و پیرهن رسد به تنش

من از قباش به رشکم قبا ز پیرهنش!

* * *

غنچه می‌گفت سخن از لب شکر شکنش

در سخن بود که زد باد صبا بر دهنش

چون نخواهم که ببوسم لب شکر شکنش

صورت او کشم و بوسه زنم بر دهنش!

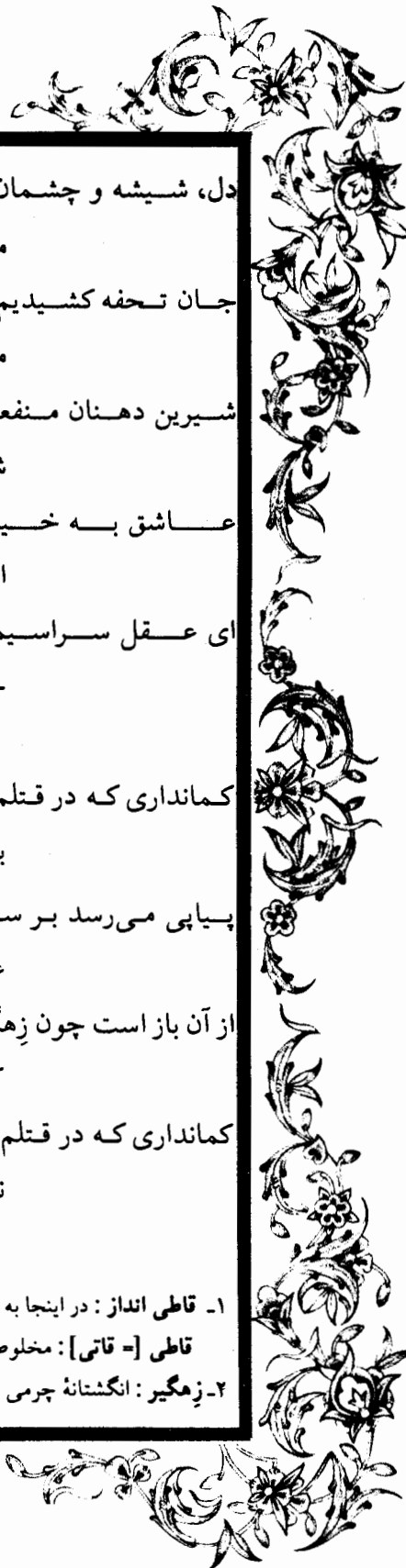
هر که دید آن قد رعنا و رخ چون سمنش

نیست حاجت به تماشا گه سرو چمنش

پسته گر لاف زند با لب شکر شکنش

سنگ بر سر خُورد و مغز فتد از دهنش

* * *



	دل، شیشه و چشمان تو هر گوشه برنش
بساطی	مستند مبادا که به ناگه شکنندش
	جان تحفه کشیدیم برش نیست پسندش
هسینی	ماندیم درین راه به پامالِ سمنش
	شیرین دهنان منفعل از لعل چو قندش
هسینی	شمشاد قدان مایلِ بالای بلندش
	عاشق به خیالِ الفِ قَدِ بلندش
بنایی	از دیده، میانِ دلِ غمدیده کشندش
	ای عقل سراسیمه لبهای چو قندش
نصیبی	حیف است به کوتاه نظران، قَدِ بلندش
	* * *
	کمانداری که در قتلَم نباشد هیچ تقصیرش
جامی	به روی سینه دارم نعل از دندانِ تیرش
	پسایی می رسد بر سینه مجروح من تیرش
دهکی	عجایب قاطی انداز ^۱ است رحمت باد بر پیرش
	از آن باز است چون زهگیر ^۲ چشمم از پی تیرش
اهلی	که یارم شد کماندار و نشان باید ز زهگیرش
	کمانداری که در قتلَم بود تعجیل و تأخیرش
اهلی	نه تیرش را ز دل کندن توانم نه دل از تیرش

۱- قاطی انداز: در اینجا به معنای «دقیق» است. کسی که تیر را دقیقاً به هدف می زند.

قاطی [= قاتی]: مخلوط، درهم.

۲- زهگیر: انگشتانه چرمی یا استخوانی که به هنگام تیراندازی با کمان به سر انگشت می کردند.

	کمانداری که دل شد بسته زلف چو زنجیرش
مسمود	نشانِ آل ^۱ دارد او ز بهر بیدلان تیرش
	کمان ابروی من تا در دل آمد میل نخجیرش
حسامی	سیه شد آهوی سرگشته را چشم از پی تیرش
	کمانداری که در قتلَم پیاپی می رسد تیرش
حسامی	عجایب قاطی انداز است رحمت باد بر پیرش
	از آن برمی جهد آهو به منزلگاه نخجیرش
دهکی	که با خود حالتی دارد ز آوازِ بدِ تیرش
	گره شد در دلم صد آرزو از رشک نخجیرش
فغری	که او از زخم پیکان مرد و من از حسرت تیرش
	هجوم صد هزار آهو شود هنگام نخجیرش
اهلی	ز بهر آنکه در میدان نیفتد بر زمین تیرش
	چرا از حلقه چشم نمی سازند زهگیرش
طاهری	که باری بر مراد دل گشایم چشم بر تیرش
	بسی پر پیچ و تاب افتاده، زلف همچو زنجیرش
غزالی	مگر دست قضا دزدیده در هنگام تحریرش
	نشد آئینه گر دیوانه حسن جهانگیرش
غزالی	چرا در دور او از هر طرف کردند زنجیرش
	نه خال است این عیان از حلقه زلف چو زنجیرش
طوفی	فروشد قطره ای از کِلک قدرت ^۲ وقت تحریرش

۱- آل یعنی «سرخ».

۲- کِلک قدرت: در اینجا به معنی «توانایی آفرینش». کِلک: نی، قلم.

* * *

مسعود	سرو ناز من که رحمی نیست بر حال منش خاک راه او شوم باشد که گیرم دامنش
مسعود	آنکه می خوانند مردم، مردم چشم منش چشم من روشن به روی اوست گفتم روشنش
حسینی	از ره تعظیم بنشانم به چشم روشنش آرزو دارم که باشم خاک پای توسنش
نثاری	توتیا خواهم به چشم، از خاک پای توسنش لیک می ترسم که شوید گریه از چشم منش
کامی	گر گذار افتد چو باد صبح بر خاک منش همچو باد از خاک برخیزم، بگیرم دامنش
شاهی	گلرخی کز پیرهن آزرده می گردد تنش نیست تاب آنکه بینم، زیر بار جوشنش
شاهی	تا رساند اَبَلَق ^۱ گردون چو مه سوی منش چشم بر ره مانده ام مانند لعل توسنش
بدیعی	آرزو دارم که گردم خاک پای توسنش زانکه می ترسم که شوید گریه در چشم منش

* * *

رفیق	دلارامی که بیغم نیستم یک لحظه از یادش مباد از من غمی هرگز رسد بر خاطر شادش
صافی	ندارم طاقت بیداد و می ترسم ز بیدادش به فریاد آیسم و فریاد من آید به فریادش

۱- اَبَلَق: هر چیز دو رنگ، خصوصاً سیاه و سفید. ابلق گردون: مراد شب و روز است.

عاشق	خوشا مرغی که در کنج قفس با یاد صیّادش چنین خرسند بنشیند که پندارند آزادش به هر گلشن که گردد جلوه گر قد چو شمشادش
رفیق	به صد دل چون صنوبر، بنده گردد سرو آزادش دلم شد مبتدی در عشق و اکنون بینم استادش
یتیمی	شود استاد هر کس عشق باشد پیر استادش مده ای باد از حال دلِ گمگشتگان یادش
یتیمی	مباد از یاد ما آید غمی بر خاطر شادش درین گلشن چه سازد بلبل از زاری و فریادش
شاهی	که سوی عاشقان میلی ندارد سرو آزادش تن چون کوه من کز سنگ محنت بود بنیادش
نرگسی	کنون گاهی شده از ضعف و هر سو می برد بادش چنان در عاشقی خو کرده دل از جور و بیدادش
نرگسی	که ناید سالها از راحت و آسودگی یادش چو بیرون آید از خانه خرامان سرو آزادش
انسی	نهال سرو را مآند که هر سو می برد بادش نه از مستی است مایل هر طرف قد چو شمشادش
انسی	گرانی می کشد از بار دلها سرو آزادش به امید وفا تا چند بینم جور و بیدادش
کامی	نخواهد رفت هرگز شیوه بیداد از یادش چنان شد عاشق بیدل ضعیف از جور بیدادش
حاجی	که گر دیوار کوی او نگیرد می برد یادش

* * *

ای دل از عشق پری رویان دمی غافل مباش

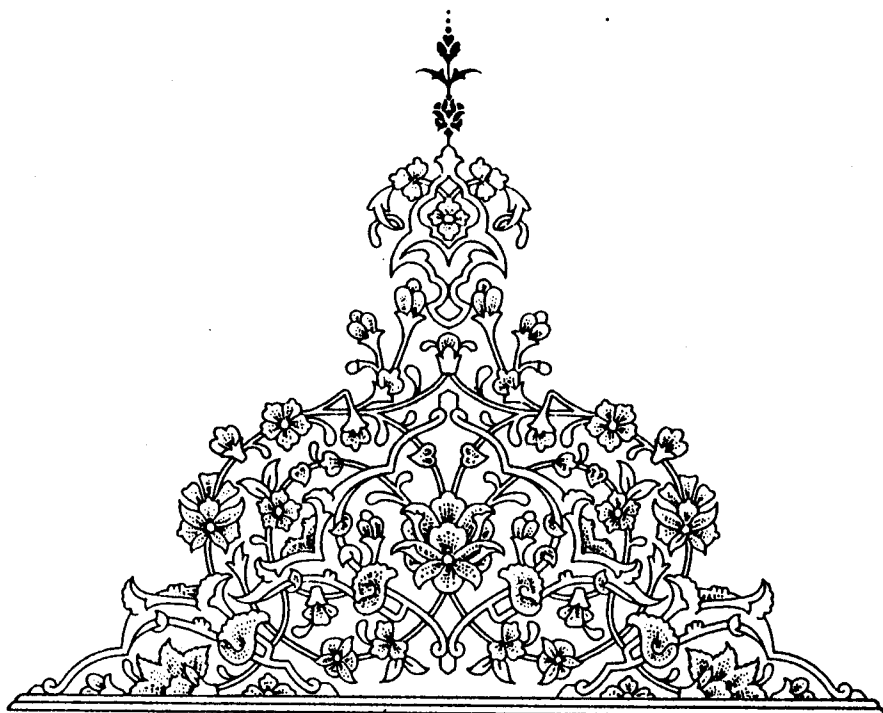
هلالی

حاصل کون و مکان عشق است بیحاصل مباش

ساقیا در بزم رندان مست و لایعقل مباش

هلالی

خاطر خود باش و از حال دلم غافل مباش



حرف «ص»

حسامی

گر چه گشتم بی لب لیلی وشی مجنون خاص
از کمند عقل باری ساختم خود را خلاص

* * *

حسامی

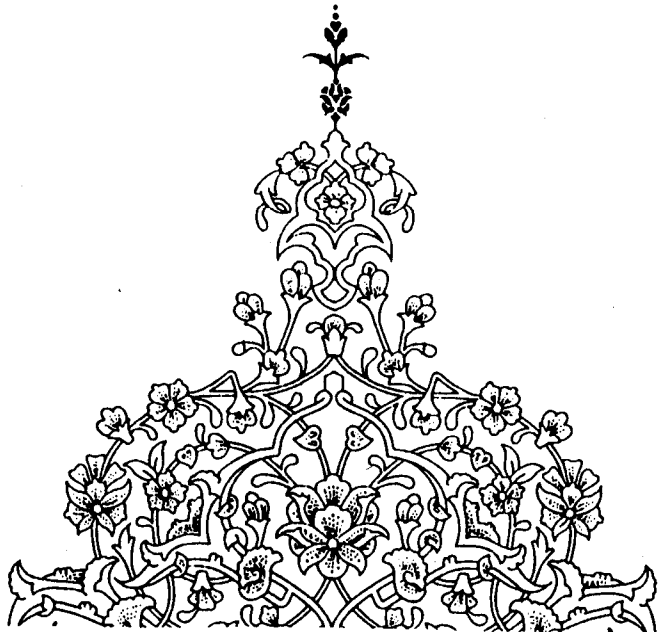
چو نیست بخت که یادم برد به مجلس خاص
بر آستان ارادت نهم سر اخلاص

کامی

نه مرا قصه عام است نه اندیشه خاص
هر کجا بانگ دف و نی منم آنجا رقص

اهلی

گفته‌ای تا زره لطف و کرم بنده خاص
سربه پای تو نهادیم ز روی اخلاص



حرف «ض»

چه خوش دمید تو را خط به گیرد آن عارض
 بنفشه زار برد خط و گلستان عارض
 چو خط سبز برآمد به گیرد آن عارض
 خطت چو سنبل خوشبوی و گلستان عارض
 چو خط سبز تو زانها کند نهان عارض
 هزار دلشده گردد اسیر آن عارض ؟

* * *

نه خانقاه نشین می شویم و نه مرتاض
 که می فروش کریم است و جام می فیاض^۱
 مرا که نیست ارادت به زاهد مرتاض
 خلاصم از غم مسواک و شانه و مقراض^۲

* * *

چو عرض توبه کند با تو زاهد مرتاض
 بقول پیرمغان واجب است ازو اعراض
 کسی که بُرد ارادت به زاهد مرتاض
 بقول پیر مغان واجب است ازو اعراض

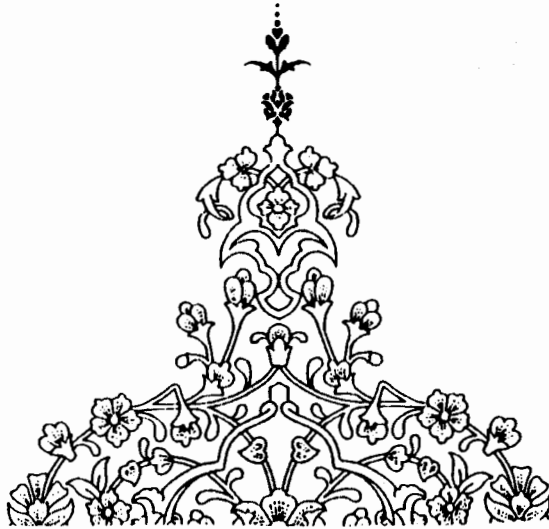


۱- فیاض : در اینجا به معنی «پُر» و «سرشار» است.

۲- مقراض : قبیحی .

حرف «ط»

	گر من ز شوق خویش نویسم به یار خط
جامی	یک حرف از آن ادا نشود در هزار خط
	پیدا چو ساختی مه من بر عذار خط
جامی	دادم به بندگی تو جانا هزار خط
	چون سبزه سر زد از گل رخسار یار خط
نثاری	سنبل کشید برطرف لاله زار خط
	تا بردمید از رخ زیبای یار خط
فصلی	شد جان و دل معطر از آن مشکبار خط
	تا شد پدید بر رخ آن گل عذار خط
جلالی	دارد بلای عشق به خونم هزار خط



حرف «ع»

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع

حافظ

همنشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

دلبر از آتش عشق تو سوزانم چو شمع

؟

با خیالت هر شبی تا روز گریانم چو شمع

دور از آن مه هر شبی تا روز گریانم چو شمع

نسیمی

وز غم دل تا سحر سر در گریانم چو شمع

ز آتش دل سوخت چندان رشته جانم چو شمع

کامی

تا که روشن گشت آخر سوز پنهانم چو شمع

ماه من دور از رخت هر شام گریانم چو شمع

جامی

وز غم دل تا سحر سر در گریانم چو شمع

هر شبی در آتش عشق تو گریانم چو شمع

سایلی

تا سحر از دیده، اشک گرم ریزانم چو شمع

ز آتش عشقت عَلم زد رشته جانم چو شمع

نسیمی

اشک شد یکسر تنم در دیده میزاب^۱ چو شمع



۱- میزاب : ناودان.

حرف «غ»

	سحر به سوی گلستان همی شدم در باغ
حافظ	که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
	دلم ز کلبه احزان کشد به جانب باغ
فراقی	که از نسیم گلم نکهتی رسد به دماغ
	به باغ باز چو گل بفروخت لاله چراغ
نرگسی	کشید نرگس رعنا به روی سبزه ایاغ ^۱
	بیار باده که وقت گل است و موسم باغ
خواجو	ز مهر بر دل پر خون لاله بنگر داغ
	اسیر قد تو گر نیست سرو اندر باغ
نرگسی	چراست فاخته در باغ، سینه پرداغ
	* * *
	در سراست از عکس خالت دیده را سودای داغ
جامی	ای ز خالت مردمان را داغ بر بالای داغ



۱- ایاغ: کاسه، پیاله شرابخوری. جامی گوید:

به عشق روی تو چون لاله داغ می طلبم

گدای کوی تو هستم ایاغ می طلبم

(فرهنگ عمید ص ۱۷۶)

حرف «ف»

از سر صدق می‌کنم بندگی شاه نجف
 واقعی گر تو قبول می‌کنی بنده کی‌م؟ زهی شرف!
 گر تو به جان و دل کنی بندگی شه نجف
 موالی از سر سلطنت بُود بر همه کس تو را شرف
 طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف
 حافظ ار بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
 خال و خط تو از چه رو هر طرفی کشیده صف
 موالی چشم تو می‌کشد مرا خال و خط تو برطرف
 ای هدف تو سینه‌ام تیر بزن بر این هدف
 قبولی تا رسدم ز دست تو تیر مراد، بر هدف

* * *

گفتم به عزم توبه نهم جام جم ز کف
 جامی مطرب زد این ترانه که می‌نوش لا تَحْفُ^۱
 ساقی به دور لاله منه جام می ز کف
 جامی می خور مدام باده به آواز چنگ و دف
 خوبان اگر چه هر طرفی می‌کشند صف
 جامی تو در میان جان منی جمله برطرف
 تا کی رویم از پی آن شوخ، هر طرف
 سایی آن را که میل صحبت ما نیست برطرف



۱- لا تَحْفُ: مترس.

حرف «ق»

	ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق
جامی	در هر دلی ز تازه گلت خار خار ^۱ عشق
	داریم درد و غم به دل از رهگذار عشق
جامی	همراه درد آمده‌ایم از دیار عشق
	خلقی پی ملامت و من در دیار عشق
شاهی	ایشان به کار خویشتن و من به کار عشق
	ساقی بیار جام می خوشگوار عشق
اهلی	کز سر برون کنیم جفای خمار عشق
	منصور وار آنکه برآمد به دار عشق
عشقی	بالا گرفت مرتبه‌اش در دیار عشق
	کردیم عزم ملک عدم از دیار عشق
عشقی	دادیم نقد هستی و بستیم بار عشق



۱- خار خار: اضطراب و دلواپسی، خلجان، دغدغه.

حرف «ک»

مزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک

حافظ

گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

دل خون و جان فکار و جگر ریش و سینه چاک

جامی

هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک

زندیم و عاشقیم و جهانسوز و چارچاک

قاسم

با دولت غم تو ز فکر جهان چه باک

سیخواره و مقامیر^۱ و زندیم و جامه چاک

حسامی

ما را ز لعن مردم عالم دگر چه باک

راصل جوهر اگر شیخ شهر بودی پاک

عصمت

شراب لعل بعمدا نریختی بر خاک

هر سو مرو ای جان ز پی مردم بی باک

خلقی

دورست بسی این روش از عالم ادراک

جستم ز می لعل تو بخشی من غمناک

حسامی

در خنده شد و گفت بود بخش تو در تاک^۲

نیست غم گر شد گریبان من از غم چاک چاک

هلاهی

سینه ام چاک است از چاک گریبانم چه باک

* * *



۱- مقامیر: قمارباز، قمارکننده.

۲- تاک: درخت انگور، رز، مو.

دولت وصل تو را یافته‌ام در گپنک^۱

نسیمی مظهر نور خدا یافته‌ام در گپنک

تا قلندر صفت یار شدم در کپنک

حسامی چاکر حیدر کزار شدم در کپنک

عاشقانت همه رنندند و گدا در کپنک

کاتبی گشته یکتا همه از بهر خدا در کپنک

تا شنیدم سخن از فضل خدا در کپنک

نسیمی مست و معجون شدم و بی سرو پا در کپنک

می شنیدم چو تو را یافتم اندر کپنک

ملکی گشته‌ام بی سرو پا یافته‌ام در کپنک

دولت هر دو سرا یافته‌ام در کپنک

ملکی خوشدلم چونکه تو را یافته‌ام در کپنک

تا که رفت آن صنم ماه لقا در کپنک

ملکی خون دل می‌رود از دیده‌ما در کپنک

رفته‌ام تا من سرمست گدا در کپنک

ملکی بوی دلدار شنیدم همه جا در کپنک



۱- گپنک: جلیتغه نمدی ضخیم که سابقاً سوارکاران و جنگجویان می‌پوشیدند.

حرف « گ »

	چون صبح برفراشت ز مشرق لوای جنگ
میرهاج	منصور گشت خسروچین بر سپاه زنگ
	آئینه است در نظر این چرخ نیل رنگ
میرهاج	کز دود آه اهل محبت گرفته رنگ
	ای در محیط معرکه تیغ تو چون نهنگ
میرهاج	درهم شکست کشتی اعداء به روز جنگ
	از سهم تیر سینه شکافد به روز جنگ
خسرو	از خور ^۱ سپر به روی کشد چرخ نیل رنگ
	ای از لب تو تنگ شکر آمده به تنگ
کاتبی	روی تو کرده لاله و گل را خجل به رنگ
	تاکی ز گردش فلک آبگینه رنگ
سوزی	بر آبگینه خانه طاعت زنیم سنگ

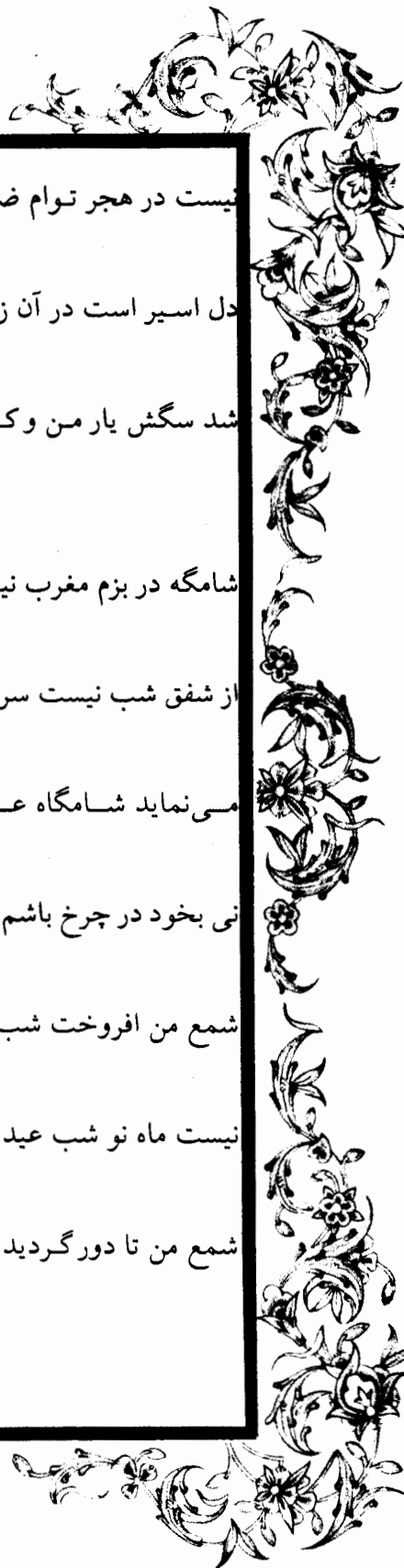


۱- خور: مخفف خورشید، آفتاب.

حرف «ل»

	رسته ^۱ بودم مه من، چند که از زاری دل
خسرو	از نمکدان تو شد تازه جگر خواری دل
	دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل
یاری	کس گرفتار مبادا به گرفتاری دل
	آمده بار غم او به هواداری دل
جامی	بکن ای بخت تو هم بهر خدا یاری دل
	در دو زلف تو که شد دام گرفتاری دل
سیفی	جای گنجیدن مونیست ز بسیاری دل
	اشک سرخم که به رو آمده از زاری دل
مقصود	کرده بر چهره رقم شرح جگرخواری دل
	نه رفیقی که شود در پی غمخواری دل
مقصود	نه طبیبی که کند چاره بیماری دل
	باز آمد شب هجران من و زاری دل
أصفی	خواب را روز وداعی است ز بیداری دل
	بی تو ای شوخ بجان آمدم از زاری دل
حیدر	آه تا چند کشم آه ز بیماری دل
	باز شب شد من و سودای تو و زاری دل
صوفی	با سگانِ سرکوی تو جگرخواری دل

۱- رسته: رها شده، نجات یافته.



نیست در هجر توام ضعف، ز بیماری دل

صوفی

ترسم آشفته شود طبع تو از زاری دل

دل اسیر است در آن زلف، من و زاری دل

صوفی

می‌کنم زاری و افغان ز گرفتاری دل

شد سگش یار من و کرد جگرخواری دل

هیدر

یار آن است که امروز کند یاری دل

* * *

شامگه در بزم مغرب نیست آن شکل هلال

جامی

شعله شمعی است کج گردیده از باد شمال

از شفق شب نیست سرخی بر قباپوش هلال

پیامی

داده دست خسرو دوران فلک را گوشمال

می‌نماید شامگاه عید در گردون هلال

عیشی

یا شده موج عیان بر آب از باد شمال

نی بخود در چرخ باشم پیش شمع آن جمال

عیشی

چشم من از دود گردد همچو فانوس خیال

شمع من افروخت شب در خانه بزم وصال

عیشی

عاشقان، گردان به گرد او چو فانوس خیال

نیست ماه نو شب عید آنکه می‌بندی خیال

یاری

استخوان پهلوی گردن نماید چون هلال

شمع من تا دور گردید از من شوریده حال

یاری

چرخ می‌گردد ز آه من چو فانوس خیال

* * *

	کدامین ماه را یا رب در این محمل بود منزل
غفری	که محمل می رود از شهر و شهری از پی محمل مجو دُور رخ و زلفش قرار از جان و صبر از دل
حیدر	که این بسیار دشوارست و آن از حد برون مشکل مرا چون شمع می دارد همه شب گریه پا در گل
؟	میان آتش و آبم ز سیل اشک و سوز دل غم عشق نکویان چون کند در سینه ای منزل
هاتف	گدازد جسم و گرید چشم و نالد جان و سوز دل مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل
جامی	که هم کام از لبش صعب است و هم سیر از رخس مشکل مسلمانان چسان گویم به شمع خویش سوز دل
میرزا	که گر، دم می زنم، سویی رقیبان می شود مایل به دل تیری کز آن ترک کمان ابرو کند منزل
میرزا	نهالی گردد و تخم محبت باشدش حاصل قدت عمری است باشد حاصل او آرزوی دل
ضمیری	ندیدم حاصلی از عمر و آه از عمر بی حاصل دلم تا شد به زلف و خال آن نامهربان مایل
نصیری	بریدم نعل بر دست و نهادم داغها بر دل گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
کهنری	گل از خارم برون آرد و خار از پا و پا از گل مجو دُور رخ و زلفش قرار از جان و صبر از دل
خضری	که این بسیار دشوار است و آن از حد برون مشکل ^۱

۱- این بیت، چون به دو نفر منسوب بود، مکرر ذکر گردید.

* * *

نمی‌خواهم کند در چشم و دل پیکان او منزل

عبدی که گیرد ز آب چشمم زنگ و بگدازد ز سوز دل

چو نتوان یک نفس نزدیک آن مه ساختن منزل

بنایی نگاهی می‌کنم از دور و آهی می‌کشم از دل

چه می‌پرسی نگارا از من بیچاره حالِ دل

ریاضی تو خود بهتر همی دانی که در دل کرده‌ای منزل

بهار عمر بگذشت و نشد کام دلم حاصل

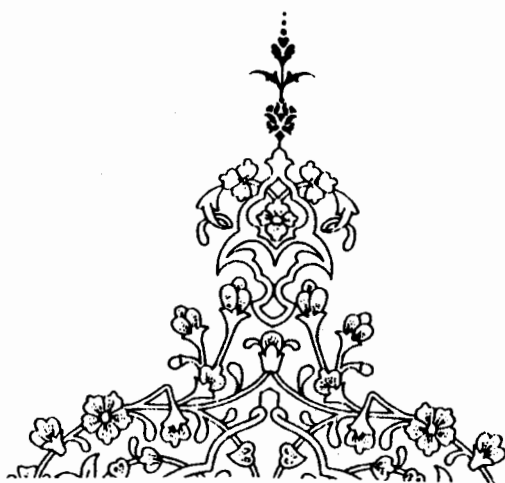
اهلی گلی نشکفت و بیرون هم نیامد خارِ غم از دل

مرا تا جان بود از مهر آن مه بر ندارم دل

اهلی که جان دادن بود آسان و دل برداشتن مشکل

مسلمانان گرفتارم، من مسکین به دستِ دل

اهلی عجب نبود اگر باشد مرا کویِ عدم منزل



حرف « م »

	یارگفت: از غیر ما پوشان نظر، گفتم: به چشم
کمال	وانگهی دزدیده در ما می نگر، گفتم: به چشم
	یارگفت: از ما مکن قطع نظر، گفتم: به چشم
ملای	دیده بگشا بر گل و بادام تر، گفتم: به چشم
	یارگفت: از خویش کن قطع نظر، گفتم: به چشم
وفایی	وانگهی فارغ به رویم می نگر، گفتم: به چشم
	یارگفتا: بر رخ ما هم نگر، گفتم: به چشم
عاجزی	ساز ابروی مرا مدّ نظر، گفتم: به چشم
	ماه من گفتا: مکن هر سو نظر، گفتم: به چشم
هیدر	ساز ابروی مرا مدّ نظر، گفتم: به چشم
	گفت: جانم! سوی ما بگذر به سر، گفتم: به چشم
فخری	گفت: ترک جان کن و در ما نگر، گفتم: به چشم
	گفت: راهم را بروب آن سیمبر، گفتم: به چشم
همایی	گفت: دیگر ره بزن آبی به سر، گفتم: به چشم
	* * *
	گردش چرخ اگر کوزه کند خاک تنم
ملای	آبِ حسرت بود از لعلِ لب در دهنم
	باز می آیم و سر در قدمت می فکنم
مسکین	شاه بخشنده تویی بنده شرمنده منم

این چنین واله و شیدا که ز عشق تو منم

جامی خاش لاله که بُود بی تو سر زیستنم

گر بمیرم ز غم یوسف گل پیرهنم

اهلی بهر پیراهن گل، عطر برند از کفنم

تا خبر دارم ازو بی خبر از خویشتم

سعدی با وجودش ز من آواز نیاید که منم

* * *

کجایی ای به لقایت لقای جان و تنم

حسن بسیا که بیش نمائد احتمال زیستنم

ز بس که اخگر غم پر بود درون تنم

؟ چو کوره ای می زند آتش زیانه از دهنم

چنان ز هجر تو شد زار و ناتوان یدنم

سایری که خویش را نشناسم ز تار پیرهنم

گر به خاکم گذرد یوسف گل پیرهنم

عبیدی بوی پیراهن یوسف شنود از کفنم

ز تاب آتش هجران چنان گداخت تنم

بنایی که تن شد اخگر و خاکسترست پیرهنم

ز دود آه، سبیه گشت، پیرهن به تنم

بنایی چو در وفای تو میرم همین بود کفنم

خاش لاله منم خدایم خدا لاله

	ز بس که ناوک چشم تو می رسد به تنم
بنایی	شدست همچو زره چشمه چشمه پیرهنم
	غریب کوی تو کس نیست این چنین که منم
بنایی	غریب تر، که به خاطر نمی رسد وطنم
	بسان شمع ز سوز درون گداخت تنم
فخری	نمود رشته جان همچو تار پیرهنم
	بس که دور از تو رخم زرد شد و زار تنم
فخری	تا به نزدیک نیایی شناسی که منم
	من و کنج غم و در سینه همان سیم تنم
نصیی	چکنم دل نگشاید ز بهار چمنم
	بس که زد تیر جفا بر بدن آن سیم تنم
خسرو	همچو بادام درستی نبود در بدنم
	بس که آشفته آن طره عنبر شکنم ^۱
خسرو	شب همه شب من دیوانه بخود در سخنم
	* * *
	حجاب چهره جان می شود غبار تنم
حافظ	خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم
	رسید ناوک چشم تو آنچنان به تنم
اصفی	که چشمه چشمه شد از ناوک تو پیرهنم
	در این نشیمن خاکی بدین صفت که منم
عطار	میان نفس و هوی، دست و پای چند زنم؟

۱- طره عنبر شکن: زلف پر پیچ و خم خوشبو.

ز روی خوب تو گفتم که پرده برفکنم

خواجو

ولی چو درنگرم پرده رخ تو منم

بجز نسیم صبا ای برادران عزیز

خواجو

که آرد از طرف مصر بوی پیرهنم؟

* * *

به شب زنجیر زلف آن پری را یاد می کردم

وصفی

پریشان می شدم دیوانگی بنیاد می کردم

به گلشن چون نهال قامتش را یاد می کردم

دهکی

به پای سرو، می افتادم و فریاد می کردم

شب غم آن تحمل کز دل ناشاد می کردم

دهکی

اگر فریادرس می بود صد فریاد می کردم

به بستان از گل روی تو هر جا یاد می کردم

وصفی

چو بلبل، گر، گلی می دیدم فریاد می کردم

لب لعل می آلود تو را چون یاد می کردم

وصفی

دمادم خون دل می خوردم و فریاد می کردم

ز فریاد سگ کویت شب غم یاد می کردم

هیدر

دل من درد می کرد و ز غم فریاد می کردم

* * *

دودی که رود بر فلک از سینه چاکم

اهلی

ابری شود و سایه کند بر سر خاکم

هر تیر که آن شوخ زند بر دل چاکم

اهلی

سروی شود و سایه کند بر سر خاکم

سنگی که زد آن سنگدل و کرد هلاکم

اهلی

تا حشر همان سنگ بود بر سر خاکم

هر آه که بر چرخ رود از دل چاکم

وصفی

ابری شود و گریه کند بر سر خاکم

خواهم که کند محنت هجر تو هلاکم

بصیری

باشد که تو روزی گذری بر سر خاکم

* * *

تو خواهی کرد یاد خار خار^۱ سینه چاکم

زلای

اگر روزی که گیرد دامت خار سر خاکم

بزن از تیر مژگان غمزه‌ای بر سینه چاکم

وصفی

که گردد سرو افتد سایه او بر سر خاکم

بهار آمد بر آمد لاله‌ها از خاک نمناکم

ندایی

شود هر لاله‌ای فانوس آبی بر سر خاکم

به داغ نامرادی چون برآید جان غمناکم

اهلی

چراغ من که دارد زنده جز شمع سر خاکم؟

چو از خواب عدم بیدار گردد چشم نمناکم

اسیری

زنم بر سینه هر سنگی که باشد بر سر خاکم

اگر سر برنیارد شعله آه از دل چاکم

اسیری

که روشن می‌کند شبها چراغی بر سر خاکم؟

* * *

۱- خار خار: اضطراب و دلواپسی.

من بنده فقیر و تو سلطان محتشم^۱

جامی گر در غم تو زار بمیرم تو را چه غم
ای در دلم ز آتش عشق تو صد عَلم

هلالی هر یک بود نشانه چندین هزار غم
مقصود یار اگر آلم ماست از ستم

سلمان هرگز مباد خاطر ما فارغ از آلم^۲
ذکر سگش بخیر که دوش از ره کرم

میرحاج دامن ما گرفت که باشیم در قدم
تا کَلْکِ صنع بر ورق حُسن زد رقم

فریدون نامد برون به حُسن تو یک صورت از قلم
رفتیم ازین دیار به صد محنت و آلم

جامی ره توشه‌ای بدست نداریم غیر غم

* * *

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو مقیم

سعدی الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
فَتَوِی پیر مُغان دارم و عهدی است قدیم

حافظ که حرام است می آنجا که نه یاری است ندیم
بلبلان را همه شب خواب نیامد از بیم

عصمت که مبادا ببرد برگِ گلی باد نسیم

۱- محتشم: با حشمت، با حیا، خشمگین، خشنماک.

۲- آلم: درد، رنج.

	ما به صد محنت و دردم درین شهر قدیم
بنایی	آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
	مایل صحبت زاهد نشود طبع سلیم
حامد	که چرا صحبت ناجنس عذابی است الیم
	خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم
جامی	که توان کرد به خاک قدمش جان تسلیم
	یاد دارم سخنِ خوب ز پیرانِ قدیم
جامی	که فراموش مکن صحبتِ یارانِ قدیم
	* * *
	من از آن روز که دربند توام آزادم
سعدی	پادشاهم که به دست تو اسیر افتادم
	فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم
حافظ	بسنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
	باز در عشقِ یکی خط به غلامی دادم
کمال	خواجه را گوی که آید به مبارکبادم
	مکن ای شیخ به اوراد و دعا ارشادم
بنایی	که دعای قدح و ذکر می است اورادم
	نرسید است به گوش تو مگر فریادم
همام	ورنه یاری ندهد دل، که نیاری یادم
	ای که انداخته‌ای بار دگر بنیادم
فخری	خاک پای توام ای دوست مده بر بادم
	ای که هرگز نکنی یادِ دلِ ناشادم
فخری	عمر بگذشت و نرفتی نفسی از یادم

دل اسیر است به زلف تو مده بر بادم

کمال مرغ در دام تو افتاد مکن آزادام

روز عید است به امید وصالش شادم

سلمان ای خوش آندم که دهد دست مبارکبادم

چند روزی که درین دیر خراب آبادم

أصفی نه به نابود غمینم، نه به بودن شادم

تیری از لطف زدی بر من و کردی شادم

فدایی تا نبینند دگر بر سر تیر افتادم

* * *

ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شدهام

جامی ز قحط آب چمن چون شود چنان شدهام

ز عشق لاله رخی زار و ناتوان شدهام

فیضی ضعیف و زرد چو برگ خزان از آن شدهام

چنان ز باده شوق تو سرگران شدهام

اهلی که فارغ از خود و وارسته از جهان شدهام

عجب شکسته دل و زار و ناتوان شدهام

اهلی چنانکه هجر تو می خواست آنچنان شدهام

بلندمرتبه زین خاک آستان شدهام

فیضی غبارکوی توام گر بر آسمان شدهام

* * *

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم

حافظ کز سر زلف و رخس نعل در آتش دارم

	نیست این دل که من زار بلاکش دارم
؟	از تو در سینه خود پاره آتش دارم
	من نه آنم که دل خویش مشوّش دارم
هلاکی	هر کجا ناخوشی هست به آن خوش دارم
	ای که از خال و خطت حال مشوّش دارم
عراقی	تو به من گرخوش و ناخوش، به تو من خوش دارم
	می کنی عشوه که خال و خط دلکش دارم
اهلی	شیوه این است و من اینهای تو را خوش دارم
	گفتمش: از تو دل درد بلاکش دارم
هلاکی	گفت من خود چه بلا از تو دل خوش دارم
	* * *
	بی جمالت خار نومیدی ز بوستان می کنم
ریاضی	وز درخت گل بجای غنچه پیکان می کنم
	سینه ام چاک است و جان از دست جانان می کنم
ریاضی	می زنم ناخن به روی سینه و جان می کنم
	لعل جانبخش تو را ای مه به دندان می کنم
ریاضی	بر لب آب حیات از تشنگی جان می کنم
	صورت در لوح دل از خلق پنهان می کنم
دهکی	بعد از آن در صورت می بینم و جان می کنم
	خواب می دیدم که لعلت را به دندان می کنم
دهکی	چون شدم بیدار بی لعل لب جان می کنم
	* * *

من دلخسته هر دم بهر آن نازک بدن میرم

بنایی که از رشک قباگاهی زبوی پیرهن میرم

اگر در گوشه غم دور از آن نازک بدن میرم

بنایی خلل در کار عشق افتد همان روزی که من میرم

خوش آن ساعت که رخ درپای آن سیمین بدن میرم

بنایی خضر را رشک آید بر چنین مردن که من میرم

سخن با غیر می‌گویی زرشک آن سخن میرم

نسیمی تو داری قصد جان دیگران از غصه من میرم

چو بینم سوی گل بر بوی آن سیمین بدن میرم

غمی نظر بر غنچه اندازم بیاد آن دهن میرم

چو نتوانم که رخ بر پای آن سیمین بدن میرم

خرمی به حسرت رو نهاده هر زمین از درد من میرم

* * *

گر به جامم نبخواهد مه من، برخیزم

نسیمی دیده پرآب کنم بر کف پایش ریزم

من مسکین نه آن صیدم که از قید تو بگریزم

سلمان به کوشش می‌کنم چندانکه در قتراک^۱ آویزم

نه پای آنکه از خاک سرکوی تو برخیزم

حاجی نه روی آنکه بنشینم سگت را آبرو ریزم

نه دست آنکه از جور تو در دامانت آویزم

آهمی نه پای آنکه از دست جفاهای تو بگریزم

۱- قتراک : تسمه یا چرم باریکی که از عقب زین اسب می‌آویزند و با آن چیزی به ترک می‌بندند.

ندارم از ضعیفی تاب آن کز جای برخیزم
 فانی مگر خود را به فتراک دلاویز تو آویزم
 نه آن صیدم که از پیش سمند یار بگریزم
 فانی زهی دولت اگر خود را بدان فتراک آویزم
 نه صبر آنکه از خاک سرکوی تو برخیزم
 جامی نه روی آنکه بنشینم سگت را آبرو ریزم
 نه چندان صبر دارم کز سرکوی تو برخیزم
 وصلی نه آن قدرم توانائی که با اغیار بستیزم
 سهیلی بکش بر خاک آن گیسو که در موی تو آویزم
 وز آن پس جلوۀ قامت که باز از خاک برخیزم

* * *

اسیر آن دو لبِ لعلِ می پرست شدم
 کمال دگر به باد چه حاجت چنین که مست شدم
 به یک کرشمه که بر جان زدی ز دست شدم
 شاهی دگر شراب مده ساقیا که مست شدم
 چه ساقی که من از دیدن تو مست شدم
 جامی هنوز باد به دست تو، من ز دست شدم
 شدم به مسجد و دیدم بتی ز دست شدم
 باقی به طاعت آمدم آنجا و بت پرست شدم
 گذشت عمر و چو زلف تو در شکست شدم
 بزمی چنان دوتا نشود قامت که شصت شدم

* * *

	عشق می ورزم و سودای تو بر سر دارم
قاسم	آیت مُصَحَّف ^۱ عشق است که از بر دارم
	گر چه هر دم ز بتان قصه دیگر دارم
قاسم	دل ندارم که ازین طایفه دل بردارم
	تاج شاهی که من از باطن حیدر دارم
کاتبی	شعله آتش عشق است که بر سر دارم
	نظر لطف من از حیدر صفدر دارم
اسیری	آری این نشئه، من از ساقی کوثر دارم
	موی بر سر نه من رند قلندر ^۲ دارم
غباری	سوزن چند ز دوران زده بر سر دارم
	موی ژولیده که بر سر من ابتر ^۳ دارم
اهلی	سایه دولت عشق است که بر سر دارم

* * *

	نشان بر تخته هستی نبود از عالم و آدم
سعید	که جان در مکتب عشق از تمنای تو می زد دم
	طلبکاری ز حد بگذشت نامحروم آن محرم
قاسم	دریغا جان مهجوران، جراحتهای بی مرهم
	ثر پیدا نبود از کارکشت مزرع عالم
هفتی	که تخم عشق پیدا بود هر خاک و گل آدم

۱- مُصَحَّف: قرآن، کتاب، نامه‌ها و اوراقی که آنها را در یک جلد جمع کرده باشند.

۲- قلندر: درویش، مرد مجرّد و بی قید و از دنیا گذشته.

۳- ابتر: ناتمام، دم بریده، ناقص، بی فرزند.

	تو و جام می و خندان چو گل با خاطرِ خرّم
فخری	من و خون خوردن و لبهای خشک و دیده پر نم
	در آن ساعت که آثاری نبود از ما درین عالم
بقایی	غم عشق تو را بر ما رقم زد منشی اعظم
	* * *
	مرا عهدی است با جانان که تا جان در بدن دارم
حافظ	هواداران کویش را چو جان خویشان دارم
	ازین کاری که من دارم نه جان دارم نه تن دارم
عطار	چو من، من نیستم، آخر چرا گویم که من دارم
	اگر ذرات این عالم زیان من شود دایم
عطار	نیارم گفت ازو یک حرف و چندانی سخن دارم
	من این آه جگر سوز از دل پیمان شکن دارم
خسرو	چرا از دیگری نالم که درد از خویشان دارم
	بسی سوزند از آن شمع دل افروزی که من دارم
جامی	ولی تأثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم
	چو شب روز سیاه از زلف آن پیمان شکن دارم
حیدر	به روز من مبادا کس چه روزست اینکه من دارم
	نه در غربت خلاصی از غم و نه از وطن دارم
غیاث	شدم راضی به مردن، وه چه عمر است اینکه من دارم
	از آن لیلی وش شیرین لب شوخی که من دارم
طالب	گاهی سودای مجنون گاه فکر کوه من دارم
	* * *

هزار روی تو در کارگاه دیده کشیدم

حافظ به صورت تو نگاری نه دیدم و نه شنیدم
هزار شکر که باز آمدی و روی تو دیدم

بنایی جز این نبود مرادم بدین مراد رسیدم
ز بس که در غم تو من چه رنج و غصه کشیدم

میرحاج چو کاکل تو فتادم چو ابروی تو خمیدم
گفتم: که فروغی به لب لعل تو دیدم

امامی گفتا: رقم دلشدگان بر تو کشیدم
گفتم: که به صدجان ز تو یک بوسه خریدم

جلالی گفتا: که درین داد و ستد سود ندیدم

* * *

اسیر زلف جانانم ازین سودا پریشانم

? به تیغ غمزه قربانم به داغ عشق سوزانم
چنان گشتم ضعیف از غم که گردانم برافشانم

هاشمی تن خاکی رود چون گرد از چاک گریبانم
گرفته گرد محنت بر سر کوی تو دامانم

اهلی چه دامنگیر خاکی دارد این منزل نمی دانم
مخوان ای باغبان ایام گل سوی گلستانم

جامی که هر برگ گلی بی روی او داغی است بر جانم
ببر ای باد از لطف و کرم سوی خراسانم

سایری که باشد میل کار و گاه، گلگشت^۱ خیابانم

۱- گلگشت: گردش در گلزار، جای گردش و تفریح در صحرا و گلزار.



	گذشت عمر به هجران و دمی بیا به سرم
فخری	ببین که جان به فراق چگونه می سپرم
	تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
حافظ	تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
	تویی برابر من یا خیال در نظرم
سعید	که من به طالع خود هرگز این گمان نبرم
	به جست و جوی وصال همیشه دربردم
کمالی	ز عشق تو تا خبرم شد ز خویش بی خبرم
	ز همدمی بت ار چه بسی به درد سرم
نوایی	به گرمپرسی او نیست همدم دگرم
	بستم گرفته ز هجر و کسی نه در نظرم
سایری	به غیر دیده گریان بود فراز سرم
	به رهگذار تو ای مه چو خاک گشت سرم
نوایی	بسوی من قدمی نه ز راه لطف و کرم
	سعادت که بناگه در آمدی ز درم
خدایی	خوش آمدی همه لطفی و مردمی و کرم



حرف « ن »

پس از مردن به خاک من گذر کن غمگسار من

جامی ببین چون حرف بنوشته است بر لوح مزار من
شب هجران کسی جز اشک گلگون نیست یار من

هلالی شود از دیده روگردان و آید در کنار من
ز دستم غنچه‌ای بگرفت سرو گل‌عذار من

هلالی دل زار مرا آخر بدست آورد یار من
نه از تاب و تب آمد در عرق چشم نگار من

بنایی که دارد هر سر موگریه‌ای بر روزگار من
چه حاصل از گلستان بی‌رخت ای گل‌عذار من

لایقی که هر برگ گلی داغی است بر جانِ فگار^۱ من
پس از مردن بیا بنویس بر لوح مزار من

جامی که بود این دردمند از عاشقان خاکسار من
چو در کوی ملامت خاک شد جسم فگار من

کامی شد از سنگ ملامت سنگ‌چین او مزار من
عجب سنگین دل و نامهربان افتاد یار من

سایری نمی‌دانم به او آخر چه خواهد گشت کار من
به روز بیکسی جز سایه من نیست یار من

سهیلی ولی آن هم ندارد طاق‌ت شبهای تار من

۱- فگار: آزرده، خسته، وامانده، رنجور.

	ز خورشید رخت پیوسته روشن بود کار من
سهیلی	چو در زلف تو پیچیدم سیه شد روزگار من
	ز خون دیده من لاله زاری شد کنار من
سیفی	بیا ای سرو بنشین بر کنار لاله زار من
	پراز خوناب حسرت شد دو چشم اشکبار من
سیدی	یکی بر روز من گرید یکی بر روزگار من
	ز خوناب دل و از دیده خونابه بار من
رفیق	کنار من پراز خون شد چو رفتی از کنار من
	چنان دل می تپد در زیر خاک از شوق یار من
بنایی	که می آید به جنبش دمبدم لوح مزار من
	پریشان گشته کاکل برسر و دوش نگار من
واله	که در گوشش بگرید حالت شبهای تار من
	نشد همدم کسی با من بجز غمهای یار من
کمالی	همان غمهای یارم شد به عالم غمگسار من
	خیالت گر نبودی مونس شبهای تار من
بنایی	ز تنهایی سیه گشتی چو زلفت روزگار من
	خوشم گر صرف عشق و عاشقی شد روزگار من
مختی	گدای عشقم و تا زنده ام، عشق است کار من
	* * *
	نوبهاران که دمد شاخ گلی از گِلِ من
جامی	غنچه هایش بود آغشته به خونِ دل من
	موسم گل که دمد لاله ز آب و گِلِ من
جامی	بیخ هر لاله کشد آب ز خون دل من

آمدی در دل و گفתי بود این منزل من

حسامی

جان فدای تو که گفתי سخنی از دل من

تا حرم حرم یار شده منزل من

غربتی

رفته بیرون هوس خلد برین از دل من

لاله گانی بدمد بعد وفات از گل من

دوری

کند آن لاله عیان داغ نهان از دل من

مهر آن مه نرود بعد وفات از دل من

مانی

چون شوم خاک دمد مهر گیاه از دل من

* * *

بود وصل تو مراد دل بی حاصل من

شهیدی

شکر الله که شد آخر به مراد دل من

سوختم چون نرسد یار به درد دل من

شهیدی

آه ازین درد دل و ناله بی حاصل من

آه کز هر که وفا بود امید دل من

شهیدی

غیر نومیادی از او هیچ نشد حاصل من

می روی می رود از پی دل بی حاصل من

شهیدی

آنچنان رُو مه من، کز تو نماند دل من

لاله سان چون گل حسرت بدمد از گل من

کمال

غنچه هایش بود آغشته به خون دل من

بس که میل خم ابروی تو بود از دل من

جدایی

عاقبت گوشه محراب بود منزل من

نبودی لاله بهاران که دمد از گل من

فیضی

بهر پایوس تو از خاک برآید دل من

خون شد از جور رقیبان دل بی حاصل من
 بنایی وه که جانان نکند رحم به حال دل من
 غنچه سان بی دهن تنگ تو خون شد دل من
 بنایی رخ نما ای گل خندان و گشا مشکل من
 شوخ چشمی که زند تیر جفا بر دل من
 نثاری غیر مهرش نبود در دل بی حاصل من
 کشته تیر تو شد چون دل بی حاصل من
 نهانی تیغ بیداد مکن تیز برای دل من
 تا نهادی قدم ای شوخ به سرمزل من
 حاصلی تازه شد داغ کهن، بر دل بی حاصل من
 میخ عشق تو نشانند بتان در دل من
 حاصلی تخم مهر تو فشانند در آب و گل من

* * *

اگر عشقت نیاوردی وجودم از عدم بیرون
 آذری ز اقلیم قدم نهادمی هرگز قدم بیرون
 مرو از چشم تر ای اشک گلگون دمبدم بیرون
 جامی شدم رسوا منه، دیگر ز فرمانم قدم بیرون
 صبا جنبید و گل زد خیمه از شهر عدم بیرون
 دیوانه عروسان ریاحین پا نهادند از حرم بیرون
 شهید عشقم و از خاک من خون داده نم بیرون
 هلالی وز آن نم لاله را غرقه بخون کرده علم بیرون
 اگر از چشم خونبارم ندادی دیده‌ام بیرون
 سیفی برآوردی شرار آهم از عالم علم بیرون

منه ای مرغ دل از کعبه کویش قدم بیرون

هلاکی چو آفتهاست مرغی را که آید از حرم بیرون

* * *

هر طَرفِ مهت غالیه خم به خم است این

شاهی یا بر ورق لاله و سنبل رقم است این

بر صفحه تیغت نه چو جوهر رقم است این

شهیدی کز بهر شهیدان، خطِ راهِ عدم است این

بیداد کنی بر من و کوی ستم است این

حیدر بیداد و ستم نیست که لطف و کرم است این

این حُسن چه حُسن است نه حدّ بشر است این

ندایی از جنس بشر نیست بلای دگرست این

* * *

برگرد رخت دایره بسته خط موزون

هلاکی تا پا بنهد حسن تو از دایره بیرون

* * *

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من

هلاکی کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من

کرده درد عشق جا در جان غم پرورد من

نیازی دردمند عشقم و همدرد داند درد من

سوخت از داغ جدایی جان غم پرورد من

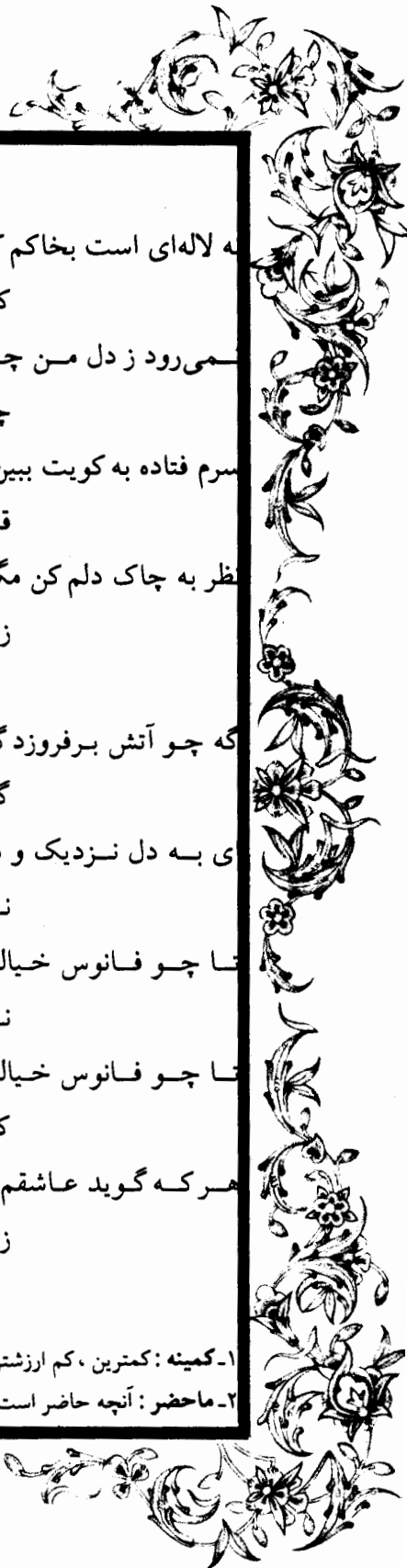
حیدر درد من ظاهر نشد پیش تو ای بی درد من

* * *

* * *

	گذشت تیغ تو از جان، چو مرغ تیزپرست این
نهانی	دهان او شده پر خون ز خوردن جگر است این
	طواف کعبه و رنج سفر چه درد سراسر است این
حسن	به گرد کوی تو گردم که کعبه دگرست این
	سرشک لعل مرا بین مگو عقیق تراست این
اصفی	عقیق نیست نگارا نشانه جگر است این
	شب فراق برآمد ستاره قمر است این
اصفی	چنین نمود مگر صبح وصل را اثر است این
	گذر به کوی تو دارم چه نازنین گذرست این
امی	نظر به روی تو دارم چه نازنین نظر است این
	مگو چو لب بگشایی که خنده شکر است این
امی	به خنده قفل گشادن ز حقه گهر است این
	درون دیده مرا نه سیاهی بصر است این
صالح	سواد سودن پای بتان سیمبر است این
	تبارک الله ^۱ از این تا چه چشم و سراسر است این
فخری	زهر چه ایزد پاک آفریده پاکترست این
	نمود چهره و گفت آفتاب یا قمر است این
عالی	بگفتم ای شه خوبان ز هر چه خوبترست این

۱- تبارک الله: بزرگ و پر برکت است خدای.



ه لاله‌ای است بخاکم که پاره جگر است این

عالی کشیده پیش سگانت کمینه^۱ ما حاضرست^۲ این

سمی رود ز دل من چه نازنین پسرست این

میرزا چنان نشست که پنداشت خانه پدر است این

سرم فتاده به کویت ببین مگو چه سراسر است این

مقبوب میرزا قدم به دیده من نه که خاک رهگذر است این

نظر به چاک دلم کن مگو که بی جگرست این

مقبوب میرزا ز شصت غمزه خوبان دکان تیر گریست این

* * *

که چو آتش بر فروزد گه چو گل جانان من

فدایی گل برای دیگران آتش برای جان من

ی به دل نزدیک و دور از دیده گریان من

فدایی نیستی غایب زمانی از دل من، جان من

تا چو فانوس خیالم دل نسوزد جان من

فدایی نیستی غایب زمانی از دل من، جان من

تا چو فانوس خیالم دل نسوزد جان من

کمال کی شود بر خلق روشن، آتش پنهان من

هر که گوید عاشقم آتش فتد در جان من

قبولی زانکه می ترسم که باشد عاشق جانان من

۱- کمینه: کمترین، کم ارزشترین.

۲- ما حاضر: آنچه حاضر است، موجود.

* * *

	شبی گر از سر یاری زدی شمشیر کین بر من
ریاضی	لباس ناز پوشیدی فشاندی آستین بر من
	نمایان کرد ساعد ز آستین آن نازنین بر من
ریاضی	ید بیضانما شد ز آستین آن نازنین بر من
	سگ او می کند هر دم جفا از روی کین با من
سایلی	اگر او آدمی بودی نکردی این چنین با من
	اگر چون خاک افتم نگذرد آن نازنین بر من
هیدر	وگر چون گرد برخیزم فشاند آستین بر من
	مکن جور و جفا پیش رقیب ای نازنین بر من
نزاری	که می آید رقیب و می زند شمشیر کین بر من
	زدست جور اگر رانی دمی شمشیر کین بر من
نزاری	فشان از روی رحمت ای پریرو، آستین بر من
	ز مهرت دمبدم هر دم مزن شمشیر کین بر من
نزاری	مکن ای سرور خوبان تو ظلمی این چنین بر من
	غباری گر نشیند در ره آن نازنین بر من
غباری	بگیرد دامنش ترسم فشاند آستین بر من
	اگر گردی نشیند در ره آن نازنین بر من
مزاری	فلک خواهد نهادن منت روی زمین بر من
	گذشتی از سر یاری زدی شمشیر کین بر من
ریاضی	لباس تازه پوشیدی نشاندی آستین بر من

* * *

یعقوب میرزا

ز تب بسوخت طیبیا تن بلاکش من
برو برو که نسوزی تو هم در آتش من

میرزا شرف

ز شوق تیغ تو سوزد تن بلاکش من
زالال وصل فشان جرعه‌ای بر آتش من
ترحمی کن و آبی بزن بر آتش من

عبید

بسوخت ز آتش تب این تن بلاکش من

* * *

هلالی

پشت و پناه من بود دیوار دلبر من
از گریه بر سر افتاد ای خاک بر سر من

حیرتی

دی چون رسید از ره سرو سمنبر^۱ من
خاک رهش نگشتم ای خاک بر سر من

نثاری

خوش وقت آنکه آید دلدار در بر من
من سر نهم بهایش او پای بر سر من

نثاری

هر جا به جلوه آید سرو صنوبر من
خواهم که خاک گردد در پای او سر من

* * *

خسرو

ماه هلال ابروی من، عقل مرا شیدا مکن
غمزه‌زنان بیرون میا آهنگ جان ما مکن

یاری

گیسو میفشان هر طرف قصد من شیدا مکن
مگشا نقاب از روی مه خورشید را رسوا مکن

۱- سمنبر: سپید تن، آنکه بَرش همچون سمن باشد، آنکه سمن دربر گرفته و بوی خوشی از وی برآید.

ای دل به کوی او مرو از بیخودی غوغا مکن
خود را و ما را بیش ازین در عاشقی رسوا مکن
ای اشک خونین، دمبدم بر روی زردم جا مکن
ای اشک بنشین گوشه‌ای دیگر مرا رسوا مکن

* * *

ای دل چو بینی آن قد و آن زلف و آن دهان
بر مصحف جمالش الف لام میم بخوان
مانند پسته هست مرا و را دهان از آن
پیکان زخم خورده فراوان و استخوان

چون چشم خود به قصد من زار ناتوان
آن ترک مست آمده در خانه کمان
تا شرح غم کنم بر آن شوخ نکته دان
دارم دلی چو بار صنوبر به صد زبان

* * *

خدای را که به رفتن چنین شتاب مکن
تپیدن دل من بین و اضطراب مکن
برای کشتنم ای تندخو شتاب مکن
من از برای تو می‌میرم اضطراب مکن

لب تو آب حیات است در شراب مکن
برای خاطر ما آب در شراب مکن
گذار محتسب و منعم از شراب مکن
مرا برای خدا بیش از این عذاب مکن

سیدی

دگر ز ساعت هجران مرا عذاب مکن
دگر ز آتش حرمان^۱ دلم کباب مکن
مرو دگر ز دل و هر دم اضطراب مکن

سیدی

اگرچه عمر منی این همه شتاب مکن

* * *

امیرهایون

این دم که با توام به سوی من نظر مکن
سیرت ندیده‌ام ز خودم بی‌خبر مکن
جانا نظر به جانب هر بی‌بصر مکن

مجنون

قطع نظر ز مردم صاحب نظر مکن
چون شمع پیش تیغ غمش فکر سر مکن

مجنون

یا سرمیان مجمع عشاق بر مکن
ای تیر یار از دل ریشم گذر مکن

ناجی

آزرده است خاطرم آزرده‌تر مکن
ای گریه دامن‌ترم آلوده‌تر مکن

ریاضی

آلوده است دامنم آلوده‌تر مکن
واعظ برو نصیحت اهل نظر مکن

نسیمی

رو اعتراض بر قلم دادگر مکن

* * *

هیدر

دلا مجنون صفت خود را خلاص از قید عالم کن
ره صحرای محنت گیر و رو در وادی غم کن

۱- جرمان: نومیدی، بی بهره گی، بی روزی.

دلا عاشق شو و قطع نظر از هر دو عالم کن
 بیدقی وطن در کنج محنت گیر و جا در گوشه غم کن
 دلا عیسی صفت مردانه ترک کار عالم کن
 سهیلی دمی بنشین به بزم عیش و خود را فارغ از غم کن
 دلا تاکی خوری غم، باده نوش و ترک عالم کن
 خاوری قدم بردار و منزل بر فراز چرخ اعظم کن
 دلا بگذر ز شادی، رو به سوی عالم غم کن
 خاوری به شهرستان غم بنشین و ترک عیش عالم کن
 به ترک عالم ای دل، خویشتن را فارغ از غم کن
 نوری اگر خواهی که غم ترک تو گوید، ترک عالم کن

* * *

ای دل سخن ز دست و دل بوتراب کن
 کاتبی آباد ساز کعبه و خیر خراب کن
 گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
 حافظ یعنی که رخ نما و جهانی خراب کن
 ساقی بهار وقت گل آمد شتاب کن
 نسیمی باب الفتوح میکده را فتح باب کن
 ترک حدیث رستم و افراسیاب کن
 دهکی شهنامه بایدت، سخن از بوتراب کن
 بردار پرده از رخ و ترک حجاب کن
 یاری بنمای روی و کار مه و آفتاب کن
 صوفی سماع صومعه، رهن شراب کن
 جامی پیرانه سر، تلافی عهد شباب کن

ای می فروش! می‌کده را فتح باب کن

یتیمی بنیاد زهد و خانه تقوا خراب کن

می‌تپد بهر تو در سینه دل سیم‌تنان

اصفی ای همه سیم‌تنان سنگ تو بر سینه‌زنان

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان

حافظ که به مزگان شکند قلب همه صف‌شکنان

ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه‌زنان

جامی کام تلخ از لب شیرین تو شیرین دهنان

لاله بنمود به سر تربت خونین کفن‌ان

عادل هست خون کفن کشته گل پیرهنان

ای بجان از غم و درد تو همه سیم‌تنان

فخری سنگها از دل بی‌رحم تو بر سینه‌زنان

نوش کن خواجه علی رَغَم^۱ صراحی شکنان

کمال باده لعل بیاد لب شیرین دهنان

ز سر سودای مه‌رویان بدر کردن توان؟ نتوان

نصیری طریق عشقبازی را دگر کردن توان؟ نتوان

نگارا بر سر کویت گذر کردن توان؟ نتوان

شیخی بخوبی جز تو در عالم نظر کردن توان؟ نتوان

۱- علی رَغَم: برخلاف، خلاف میل و خواست.

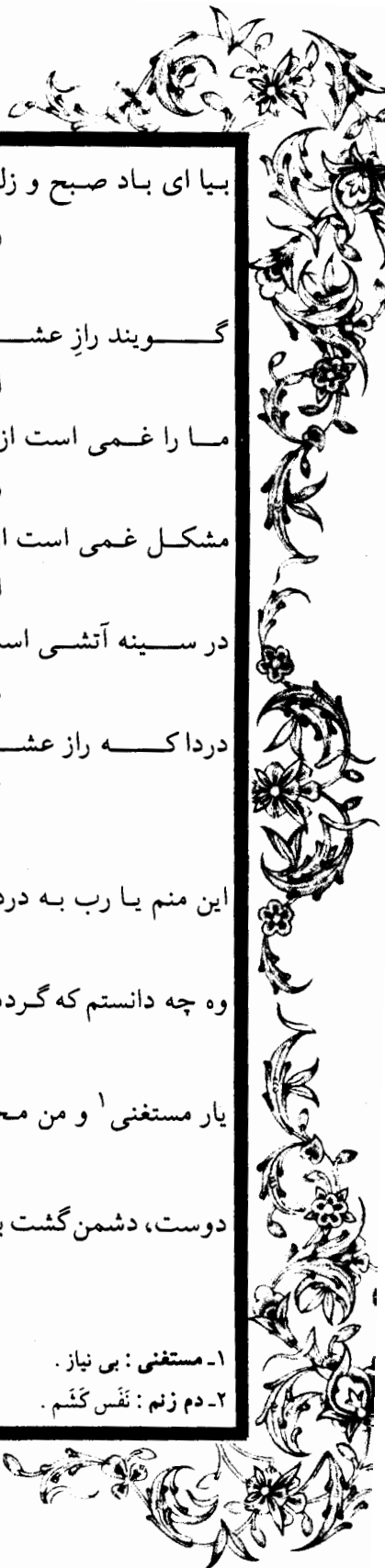
حالتی	ز دل مهر مه رویت بدر کردن توان؟ نتوان
سایلی	بغیر از عاشقی کار دگر کردن توان؟ نتوان
سایلی	ز تیر غمزه چشمت حذر کردن توان؟ نتوان
سایلی	ازین معنی رقیبان را خبر کردن توان؟ نتوان
سایلی	ز ملک خویش سلطان را بدر کردن توان؟ نتوان
سایلی	قضای آسمانی را دگر کردن توان؟ نتوان
سایلی	نظر بر عارض ^۱ آن سیمبر کردن توان؟ نتوان
سایلی	وز آن روی چو گل قطع نظر کردن توان؟ نتوان

* * *

جامی	در آ ای شاخ گل خندان و مجلس را گلستان کن
کمال	به گفت تلخ چون می، عاشقان را مست و غلطان کن
کمال	بیا ای سرو خوش رفتار گشت باغ و بستان کن
کمال	چو گل از غنچه بیرون آی و عالم را گلستان کن
کمال	خلاصی ده زما ما را خلاص از چاه و زندان کن
شیخی	ظلام ^۲ از جهان بردار و عالم را گلستان کن
احمد	لب شیرین علی رغم بتان مصر خندان کن
احمد	برون آی و جهان بر یوسف گلچهره زندان کن
احمد	مه عید است و فصل گل لبی از باده خندان کن
احمد	رخ چون ماه خود بنما و عید ما دوچندان کن
احمد	برافکن پرده از رخسار و عالم را گلستان کن
احمد	چو من هر سو هزاران را به ذکر خود ثناخوان کن

۱- عارض: چهره، رخسار.

۲- ظلام: تاریکی، تاریکی شب.



بیا ای باد صبح و زلف یار من پریشان کن

قاضی

ز بوی زلف او صحن چمن را عنبرافشان کن

* * *

گویند راز عشق، نهفتن نمی توان

صفایی

این خود حکایتی است که گفتن نمی توان

ما را غمی است از تو و گفتن نمی توان

فیضی

وز عشق حالتی است که گفتن نمی توان

مشکل غمی است از تو که گفتن نمی توان

فتوحی

این مشکل دگر که نهفتن نمی توان

در سینه آتشی است که گفتن نمی توان

مهتری

وین آتشی دگر که نهفتن نمی توان

دردا که راز عشق نهفتن نمی توان

فهرای

گفتن نمی توان و نهفتن نمی توان

* * *

این منم یا رب به درد عاشقی زار این چنین

جامی

کس مبادا در جهان یا رب گرفتار این چنین

وه چه دانستم که گردد کار دشوار این چنین

نصیری

وای جان من اگر با من بود یار این چنین

یار مستغنی^۱ و من محروم و دلدار این چنین

اهلی

سینه پر غم، دیده پر نم، دل پر آزار، این چنین

دوست، دشمن گشت با من، یار و اغیار این چنین

هلالی

آه! من چون دم زنم؟ غیر آنچنان یار این چنین

۱- مستغنی: بی نیاز.

۲- دم زنم: نفس کنم.

* * *

	مُردم از درد و نگفتم دردمند ماست این
جلالی	دردمندان را نمی‌پرسی چه استغناست این
	عارض است این یا قمر یا لاله حمر است این
جامی	یا شعاع شمس یا آئینه دلهاست این
	می‌کشم درد و غمت وز چهره‌ام پیدا است این
هلاکی	بر امید آنکه کوی دردمند ماست این
	ماه من باری نگفتی دردمند ماست این
هلاکی	دردمندان را نمی‌پرسی چه استغناست این
	آبروی لاله و گل یا رخ زیباست این
حیدر	رشک شمشاد و صنوبر یا قد و بالاست این
	سرمه چشم مرا گفتی که خاک پا است این
اهلی	خاک پای تست اما نور چشم ماست این
	چشم یا بادام تر یا نرگس شهلاست این
اهلی	سرو عرعر ^۱ یا صنوبر یا قد بالاست این

* * *

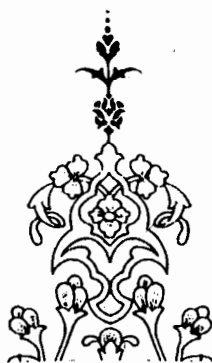
	خال لب بدیدم و گفتم بلاست این
بنایی	آری بلای جان من مبتلاست این
	زیر لب فتاده چه خال سیاست این
بنایی	این خال نیست دانه دام بلاست این

۱- سرو عرعر: سرو کوهی، درختی است شبیه سرو و کمی کوتاهتر و کوچکتر از آن.

در کنج لب فتاده چه خال بجاست این
 بنایی خالت بلای جان و اسیر بلاست این
 بنمای رخ که مطلع نور صفاست این
 بنایی آئینه جمال نمای خداست این
 با دردمند خویش چه جور و جفاست این
 احمد جور و جفا مگوی که مهر و وفاست این

* * *

سرشکم رفته رفته بی تو دریا شد تماشاکن
 احمد بسا بر زورق^۱ چشم نشین و سیر دریا کن
 اگر خواهی که گل بینی رخ خود را تماشاکن
 جامی و گر میل خزان داری نگاهی جانب ما کن
 برو در کوه و صحرا لاله را یک تماشاکن
 ؟ بماند دل پر خون من یک لاله پیدا کن
 دلاگر می توانی جا در آن زلف سمن ساکن
 سائری برو سر رشته کاری برای خویش پیدا کن



۱- زورق: کشتی کوچک.

حرف «و»

	دو گلهزار که شوخند و دلستان هر دو
اصفی	مرا مراد دلند و بلای جان هر دو
	دو شاخ گل که بلای دلند و جان هر دو
اصفی	فتاده در دل و جان خارخار ^۱ از آن هر دو
	به قصد جان مانند آن لب و دهان هر دو
کمال	وگرنه بهر چه گشتند یکزبان هر دو
	دو لعل یار که دل می‌برند و جان هر دو
فانی	کجا بَرَد دل و جان را کسی از آن هر دو
	دو زلف تو که بلای دلند و جان هر دو
هینر	کسی چگونه بَرَد جان و دل از آن هر دو
	دو نرگس تو که هستند ناتوان هر دو
جامی	شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
	دو ترک مست که شوخند و سرگران هر دو
جامی	به بردن دل و دین مانند آن هر دو
	دو لعل یار که خون می‌چکد از آن هر دو
جامی	به خون خسته دلانند یکزبان هر دو
	دو ابرویت که بلای دلند و جان هر دو
هینر	کجا برد دل و جان را از آن میان هر دو

۱- خار خار: مضطرب و دلواپس.

* * *

گفتم : ملکی یا بشری گفت که هر دو

وصفی گفتم : نمکی یا شکری گفت که هر دو

* * *

سینه مجروح است و از هر جانبی صد غم در او

هلالی با چنین غمها کجا گنجد دل خرم در او

بزم می خواران که پیدا نیست نقش غم در او

صبوری نیست مقدار جهانی قدر جام جم در او

خرقه فقری که باشد خاطر خرم در او

بنایی بهتر است از خلعت شاهی که باشد غم در او

عالمی خواهم که نبود مردم عالم در او

فانی وز جفای مردم عالم نباشد غم در او

عالم مستی که پیدا نیست نقش غم در او

لطفی عالمی دارد که می بینم دو صد عالم در او

محنت آبادی که بیغم دم نزد آدم در او

نقاشی چون تواند زد بنی آدم دم بیغم در او

مجلسی خواهم که باشد گفت و گوی غم در او

علی تا بدین تقریب گریم ساعتی من هم در او

* * *

شهی که خلعت نادعلی^۱ است در بر او

وفایی نهاد تاج خلافت رسول بر سر او

۱- ناد علی [= علیا] : نداکن و صداکن علی را.

کشیده سرب به فلک قَدِ نازپرور او
 چه حدّ سرو که خود را کند برابر او
 چو شمع دید رخ و کاکل معنبر او
 ز شرم آب شد و دود رفت بر سر او
 به فرق سر نبود کاکل معنبر او
 همان که حسن فکندست سایه بر سر او
 عرق نشسته به گلبرگ سایه پرور او
 کشیده باده و ظاهر شدست جوهر او
 اگرچه آینه صافست و پاک، منظر او
 گمان مبر که شود در صفا برابر او
 شهنشهی که هلال است عکسِ خنجر او
 چگونه تیغ شود خصم در برابر او
 مرید پیر مغانیم و کنج لنگر او
 که دستگیر مریدان شدست ساغر او

* * *

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
 یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
 منم آن رنید کهن سوز که از کهنه و نو
 باشدم خرقه و آن هم به خرابات گرو
 داس تیزی که به دست فلک است از مه نو
 می کند تخم حیات من بیچاره درو
 شام عیدم ننمود آن خم ابرو مه نو
 نامد از داس فلک خوشه عیشم به درو

	شب عیدم به قدح کرد اشارت مه نو
هلالی	من و میخانه دگر جان گرو و خانه گرو
	گر می کهنه دهد پیر مغانم به گرو
حیرتی	هر چه دارم به گرو می دهم از کهنه و نو
	می کنم جامه نو در ره میخانه گرو
بنایی	که مرا جام می کهنه به از جامه نو
	جان و تن رهن می ناب کن از من بشنو
ملکی	مثل این است دلا جان گرو و جامه گرو
	کهنه دلقی است وجود تو بینداز و برو
وصفی	تا که سلطان حقیقت دهدت خلعت نو
	خبری می رسد از عالم غیبی بشنو
وصفی	دست در دامن لطفش زن و نومید مشو
	هر چه داری شب نوروز همی ساز گرو
صالح	غم فردا چه خوری روز نو و روزی نو
	تا خم چرخ کهن باشد و داس مه نو
هاجی	بهر جامی بُودَم خرقه به میخانه گرو!

* * *

	مه شبگرد من دیشب چو مه می گشت من با او
خسرو	لبی و صد فسون با وی خطی و صد فتن با او
	از آن پیوسته می گویم سخن در انجمن با او
کافی	که می ترسم نگوید دیگری چون من، سخن با او
	مگو از قصه مجنون و حال کوهکن با او
شهیدی	بگو ای همنشین، گر می توانی حال من با او

نه حدِ آنکه خود گویم حدیثِ خویشتن با او
 نه یاری آنچنان مشفق که گوید حال من با او
 به این شکرانه ای همدم که می‌گویی سخن با او
 چه باشد گر بگویی شمه‌ای^۱ از حال من با او
 توای همدم که پیدا کرده‌ای راه سخن با او
 بهر نوعی که می‌دانی بگو احوال من با او
 دو لعل او که همرازند در خون ریختن با او
 سخنها در میان دارند بهر قتل من با او

* * *

تا به گردون غرق خونم بی‌لب میگون او
 هر که عاشق می‌شود در گردن او خون او
 طوطی شکرشکن پیش لب میگون او
 گرزند لاف سخن در گردن او خون او
 لاله گر دعوی کند با عارض گلگون او
 ژاله از سنگ ستم بر خاک ریزد خون او
 نامه سر بسته آمد غنچه مضمون او
 حسب حال بلبل و شرح دل پر خون او
 تا قدح هر دم چرا بوسد لب میگون او؟
 زین حسد عمری است تا من تشنه‌ام بر خون او
 چند گیرد جام می، کام از لب میگون او
 ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او

۱- شمه : چیز کم و اندک .

حسن یار افزون ز لیلی گشت و من مجنون او

هلاهی عشق من هم شد فزون از حُسن روزافزون او

* * *

چرخ اخضرگر دو چشم خواست موج خون در او

جامی شیشه سبزی است اشکم باده گلگون در او

دل که هر دم بی لب لعل تو گردد خون در او

صبوری شیشه را ماند که باشد باده گلگون در او

نیست دل در پهلوی من اینکه جوشد خون در او

صبوری شیشه را ماند که باشد باده گلگون در او

هر که را بینم که آید شادمان از کوی او

ریاضی می شوم غمگین مبادا دیده باشد روی او

روزم از بیم رقیبان نیست ره در کوی او

ساغری شب روم لیکن چه حاصل چون بینم روی او

دوست می دارم نسیم صبح را بر بوی او

ساغری تا بَرَد از ما زمین بوسی به خاک کوی او

وَه چه بخت است این که گر خواهیم که بینم روی او

محرمی می شوم غمگین که ناگه دیده باشد روی او

صورتی بر شکل خود خواهیم ز خاک کوی او

ریاضی تا رود زین قالب فرسوده جانم سوی او

* * *

نمی کشیم سر از آستان خانه تو

هلاهی کجا رویم ؟ سر ما و آستانه تو

نهادهام چو سگان سر بر آستانه تو

هاشمی فرشته را نگذارم به گِردِ خانه تو
به خاکپای گدایان آستانه تو

حیدر که هست قبله ما، خاکِ آستانه تو
ز بخت تیره نیابیم ره به خانه تو

حیدر شوم غبار و نشینم بر آستانه تو
چه حدِ آنکه نهم پا درون خانه تو

انوری سرِ نیاز من و خاکِ آستانه تو

* * *

چشم من مرغی است سرگردان و مژگان بال او

اوحدی می‌پرد هر سو برای دانه‌های خال او
چشم من مرغی است دور از دانه‌های خال او

سهیلی بس که هر سو می‌پرد خون می‌چکد از بال او
می‌رسد جانان و جانم شد به استقبال او

فانی وه که خواهد رفت و خواهد رفت جان دنبال او
بی‌نظر در گوشه آن چشم نبود خال او

دمکی حالتی دارد که افتادست در دنبال او
مرغِ جان کردی هوای دانه‌های خال او

جامی گر نبستی رشته لاغر تن من بال او
دل که با خود می‌پزد سودای خط و خال او

صنعی هست چون مرغی که باشد نامه‌ای بر بال او
دل که می‌سوزد ز شوقِ گر نویسم حال او

هلایی هر کبوتر کآورد سوی تو سوزد بال او

	چشم شوخ یار، در دنبال چشم خالِ او
هلا می	هست آهویی که چون چرخ است در دنبال او
	تا نمی‌گردد سرم در عاشقی پامال او
سایری	همچو سایه بر نمی‌گردد سر از دنبال او
	گر شوم خاک و سرم صد ره شود پامال او
نصیبی	کی رود از سر مرا سودای خطّ و خال او
	بر امید آنکه در راهی شوم پامال او
هلا می	می‌روم چون سایه هر سو می‌شوم دنبال او
	چنانم می‌ریاید در شب هجران خیال او
نوایی	که می‌گردد فراموش از دلم روز وصال او
	* * *
	تاب بنفشه می‌دهد طرّه مشکسای تو
حافظ	پرده غنچه می‌درد خنده دلگشای تو
	آب حیات می‌چکد از لب جان فزای تو
؟	مشک به باد می‌دهد طرّه مشکسای تو
	ای به تو آرزوی من بیشتر از جفای تو
جامی	سر برود ولی ز سرکم نشود هوای تو
	تشنه به خون خلق شد چشم جفانمای تو
یاری	عمر اگر وفا کند جان و دلم فدای تو
	خنجر تیز عشق ریخت خونِ دلم به پای تو
مهرتری	رای تو بود کشتنم کشته شدم برای تو
	ای دل مبتلای من شیفته هوای تو
عطار	دیده دلم بسی بلا، آن همه از برای تو

ای دل و جان عاشقان شیفته لقای تو

عراقی

سرمه چشم روشنان، خاکِ درِ سرایِ تو

جان و سر تو ای پسر نیست کسی بهای تو

مولوی

آینه‌بین، بخود نگر، کیست دگر و رای تو

سنگ، شکاف می‌کند در هوس لقای تو

مولوی

جان پر و بال می‌زند در طربِ هوای تو

ای شب قدر بیدلان طرّه دلرای تو

خواجو

مطلع صبح صادقان طلعت دلگشای تو

خاک در سرای تو آب زخم به دیدگان

خواجو

تا گِل قالبم شود خاک در سرای تو

* * *

ای، آفتاب آئینه‌دارِ جمالِ تو

حافظ

مشکِ سیاه، میجره^۱ گردانِ خال تو

ای گشته آفتاب خجل از جمال تو

قبولی

مه جز به شب نمی‌رود از انفعال تو

زینسان که خو گرفته دلم با وصال تو

اهلی

ای وای آن زمان که نبینم جمال تو

ای یک رقم کتابه^۲ گل، از کمال تو

جامی

لوح دو کون، نکته جیمِ جمال تو

۱- میجره: آتشدان، ظرفی که در آن آتش می‌ریزند، عود سوز

۲- کتابه: نقش و نگار، کتیبه.

ای قبله خدای پرستان، جمالِ تو

هلالی در جمله کاینات ظهورِ کمالِ تو

* * *

صورتِ آئینه و عکس رخ جانان در او

هلالی هست جسمی کز لطافت می نماید جان در او

پیش من جام می و عکس رخ جانان در او

هجری حکم آب زندگی دارد که باشد جان در او

هر کسی دارد دل و فکر سر و سامان در او

قبولی من دلی دارم که نبود جز غم جانان در او

سینه، فانوس خیال و آتش پنهان در او

بدیهی مرغ دل چون صورتِ فانوس، سرگردان در او

وادی حیرت که شد مهر رخت تابان در او

قبولی عاشقان چون ذره می گردند سرگردان در او

چرخ، فانوس خیال و عالمی حیران در او

بساطی مردمان چون صورتِ فانوس سرگردان در او

وادی هجران که باشد راه بی پایان در او

قبولی عاشقان بی سرو پا مانده سرگردان در او

وادی شوق که می باید گذشت از جان در او

همایون گشته ام چون گردبادی بی تو سرگردان در او

صورت جانان که بینم ظاهر و پنهان در او

حسینی عشق می ورزم به آن صورت که باشد جان در او

صورتش آئینه دارد عالمی حیران در او

خیالی مردم چشم جهان بین مانده سرگردان در او

* * *

آن سرو که شادند جهانی به غم او

هر جا که خرامد سرِ ما و قدم او

شادم من غمدیده به جور و ستم او

شوکرده غم او به من و من به غم او

مویی شده ام بی خط مشکین رقم او

فیضی گو بخت که آیم به زبان قلم او

دردا که من خسته خرابم ز غم او

ذوقی آشفته دل از سلسله خم به خم او

آن کو نشود خاک به زیر قدم او

میلى هرگز نبرد پی به حریم حرم او

ظاهر نکنم پیش رقیبان آلم او

ملای با مردم بی غم نتوان گفت غم او

خاکم به ره پیک حریم حرم او

اصفی شاید که به جایی رسم اندر قدم او

خواهم که شوم کشته تیغ ستم او

سینی شاید که ببینم سرِ خود در قدم او

هر چند که ما را به ستم گشت غم او

حیدر آن به که شکایت نکنم از ستم او

* * *

گر جان من آید به لب از درد غم او

ذوقی فریاد ز دستِ غم و آه از ستم او

	شادم که به من نامه مشکین رقم او
سودایی	آورده سلامی ز زبان قلم او
	امشب من و چشم گهرافشان به غم او
شهیدی	در بحر بلاغوظه زنان از ستم او
	دلهای اسیران شده فرش حرم او
وجودی	ای اشک! روان شو که نسوزد قدم او
	آغشته به خونیم ز تیغ ستم او
فضلی	خواهیم گرفتن دو جهان را به دم ^۱ او
	شد سینه به صد چاک به تیغ ستم او
فضلی	بیرون نشد از سینه صد چاک، غم او
	تا چند گنم جان ز غم دمبدم او
فخری	ای دل غم من خور که بمردم به غم او
	تا خاک نگردیم به گرد حرم او
ذوقی	مشکل که بیابیم نشان قدم او
	شوخی که به جان آمده ام از ستم او
یحیی	بسیار هلاکند اسیران غم او
	عمری است که دادیم به دل درد و غم او
وصفی	بی درد بود هر که ندارد آلم او
	آن کس که دلم شاد نشد از کرم او
سلمان	نومید نیم از کرم دمبدم او



حرف «ه»

	آوازهٔ جمالت تا در جهان فتاده
سلمان	خلقی به جست و جویت سر در جهان نهاده
	مائیم و مجلس می، خوب سه چهار ساده
غسرو	من در میان پیری، ایمان به باد داده
	چون اشک خویش مائیم سر در جهان نهاده
انسی	پیش من است مجنون در عاشقی پیاده
	بر باد پای عشقم سر در جهان نهاده
انسی	نزد من است مجنون از مادرش نزاده
	تا در سرم خیال لیلی وشی فتاده
انسی	کم نیستم ز مجنون گر نیستم زیاده
	رخسار تست گل گل ساقی ز جام باده
جامی	زان روی عاشقان را آتش به جان فتاده
	در کنج باغِ عشرت با گلرخانِ ساده
حسامی	بلبل ز شوق نالان، عاشق ز پا فتاده
	دیوانه‌ام ز عشقت سر در جهان نهاده
نامی	کمتر نیستم ز مجنون گر نیستم زیاده
	لعل لب تو جانا جامی است پر ز باده
نامی	باری بود که بینم لب بر لب نهاده
	ایزد به ماهرویان مهری اگر نداده
امی	این بس که داده حسنی از مهر و مه زیاده

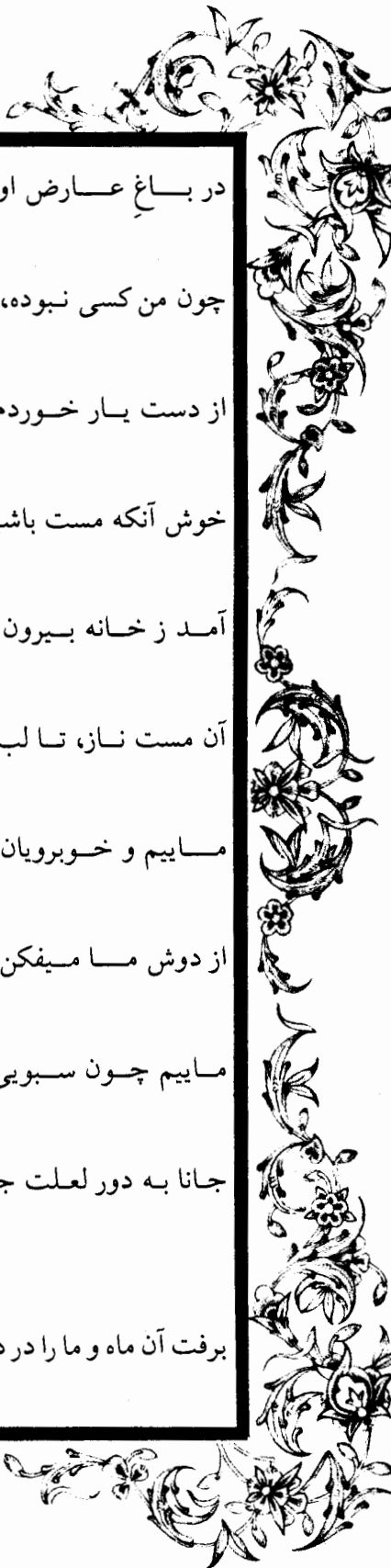
	ساقی به روز نوروز با دلبران ساده
جامی	مَن‌کش ^۱ که نیست عیشی بهتر ز جامِ باده
	مائیم و خوبرویان، هر روز جامِ باده
ملک	دستی سبوغرفته در پایِ خُمِ فتاده
	از دوش ما میفکن ساقی سبوی باده
صفی	کار است اینکه ما را در گردن او فتاده
	مائیم چون سبویی کز می جدا فتاده
هاشمی	در فکر باده دستی در زیر سر نهاده
	نخوش حالتی است خوردن می با جوان ساده
خرامی	وز خویش رفته باشی در پای او فتاده
	غرق عرق رسیدی بهر نشاط باده
صاحب	خندان و تازه و تر چون باغ آب داده
	از دست غم چو ما را باده خلاص داده
هلایی	غم می‌خوریم اگر نیست در دست جام باده
	ما جام باده بر لب جانان من نهاده
اهلی	ای همدمان جانی، جان جست نزد باده
	چون من کسی نبوده سرمست جام باده
؟	دستِ بتی ^۱ گرفته در پای گل فتاده

* * *

۱- مَن‌کش : شراب بنوش .

۱- بُت : در اینجا به معنی معشوق و زیبارو .

	ساقی بیا که لاله پرکرده جام باده
رفیقی	نرگس به زرفشانی دست کرم گشاده
	داغی است بر سر دل، ما را ز فکر باده
بدیعی	خوش شیشه شرابی، بر سر گلی نهاده
	داغی است بر دل من، کان سیمبر نهاده
یاری	این داغ برنگشته، داغ دگر نهاده
	ساقی بیا که امشب جام و سبوی باده
نعمی	از دست می فروشان در پایِ خُم فتاده
	از عکس روی ساقی است گلرنگ جام باده
شیخی	بیا از فروغ رویش آتش دراو فتاده
	عیدست مَوسِمِ گل، ساقی بیار باده
مایلی	هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده
	خوش آنکه مست باشیم، در دست جام باده
صنعی	مستی بهانه کرده در پایِ خُم فتاده
	عیشی بود گرفتن از دست دوست، باده
هلالی	خرَم کسی که او را این عیش دست داده
	تا جام باده بر لب جانان من نهاده
صنعی	ای همدمانِ جانی، جان جَست نزد باده
	* * *
	من کیستم غریبی رو در سفر نهاده
خسرو	هر جا فتاده خستی در زیر سر نهاده
	هر گه که سرو نازم بر لب نهاده باده
اهلی	من دل کباب دارم بر روی سر نهاده



در باغِ عارض او، آن زلفِ تاب داده

فدایی دامی است بهر بلبل، بر رویِ گل نهاده
چون من کسی نبوده، سرمستِ جامِ باده

افتی دست بستی گرفته در پایِ گل نهاده
از دست یار خوردم در صبح جامِ باده

غباری من مست جامِ اویم، سر در جهان نهاده
خوش آنکه مست باشیم در دست جامِ باده

بساطی مستی بهانه کرده در پایِ خم فتاده
آمد ز خانه بیرون در دست جامِ باده

رفیق طرف کله بسته بند قبا گشاده
آن مست ناز، تالِب بر جامِ می نهاده

حالی دارد دو چشم پر خون، چون شیشه‌های باده
ماییم و خو برویان هر روز جامِ باده

صنعی دستی سبوغرفته در پایِ خم فتاده
از دوش ما میفکن زاهد سبوی باده

هاشمی کاری است این که ما را در گردن اوفتاده
ماییم چون سبویی کز می جدا فتاده

صانعی وز فکر باده دستی در زیر سر نهاده
جانا به دور لعلت جان من است و باده

مدامی هر شب منم به ساقی جان در میان نهاده

* * *

برفت آن ماه و ما را در دل از وی صد هوس مانده

جامی غم هجران او با جانِ شیرین هم‌نفس مانده

	جهان کهنه دلقی را به دل، داغ هوس مانده
امی	بیا ساقی که این ویرانه از بسیار کس مانده
	از عمرم یک نفس باقی و درد دل صد هوس مانده
حیدر	مرا حاصل ز عمر و زندگانی یک نفس مانده
	بیا ساقی بده جامی که ما را یک نفس مانده
بیکیسی	ز دنیا داغ حسرت بر دل بسیار کس مانده
	به دور لاله، مئی ده ساقیا تا یک نفس مانده
انسی	ز دوران، داغ حسرت بر دل بسیار کس مانده
	* * *
	خطت که بر چمنِ حُسن، پیچ و تاب زده
مفلسی	ز سبزه بافته چتری بر آفتاب زده
	رسید صبحدم آن گل شراب ناب زده
حالتی	به روی گل ز عرق هر طرف گلاب زده
	برآمد از سرِ گه، ماهِ من، شراب زده
ملک	لبش به خنده، نمک بر دل کباب زده
	نه جوهر است به تیغ تو پیچ و تاب زده
فدایی	که بهر کشتن ما نقشها بر آب زده
	در سرای مغان رفته بود و آب زده
حافظ	نشسته پیر و صلابی به شیخ و شاب زده
	ز چشم من مگذرای پری شراب زده
قاسم	که تیر کس نرود از زمینِ آب زده
	سحر چنین ز کجا می رسی شراب زده
کاتبی	که آب عارضت آتش در آفتاب زده

	چو روی دلبر من گل گل از شراب زده
کاتبی	طپانچه از ورق گل بر آفتاب زده
	خطت که بر چمنِ حُسن، پیچ و تاب زده
کاتبی	ز سبزه بافته چتری بر آفتاب زده ^۱
	رسید صبحدم آن تازه گل شراب زده
ریاضی	به روی گل ز عرق هر طرف گلاب زده
	نه جوهر است به تیغ تو پیچ و تاب زده
مفلسی	که بهر کشتن ما نقشها بر آب زده ^۲
	اگر چه زلف تو طعنه به مشک ناب زده
جامی	خطت برآمده نقشی دگر بر آب زده
	به مجلسی که لب خیمه بر شراب زده
ریاضی	قرابه ^۳ ، قهقهه بر جام آفتاب زده
	شراب بس که دمام، حبابِ ناب زده
ریاضی	ز می برآمده، خوش خیمه بی طناب زده
	* * *
خواجو	ای لب خنده بر شراب زده چشم من بر رخت گلاب زده
	* * *
	ناوک شوخی که در دل همجو جانی مانده ^۴ [است]
نوایی	در تن زارم چو مغز استخوانی مانده [است]

۱- این بیت به علت منسوب بودن به دو شاعر، مکرر است.

۲- این بیت نیز به دو شاعر منسوب است.

۳- قرابه: شیشه شراب، صراحی، ظرف شیشه‌ای.

۴- قافیه این غزل «مانده است» باید باشد، ولی چون در تمام نسخه‌ها فقط «مانده» آمده بود، به همان صورت در ردیف (ه) آورده شد.

	بر سر کویت ز من خشک استخوانی مانده [است]
ملکی	پیش تیرت یادگار از من نشانی مانده [است]
	گرچه جانم رفته از تن استخوانی مانده [است]
هاشمی	شادمانم کز پی تیرت نشانی مانده [است]
	این منم در عاشقی یا نیم جانی مانده [است]
بدیعی	دل ز خود برکنده و بر دلستانی مانده [است]
	نام من بر لوح و در قبر استخوانی مانده [است]
مؤمن	از من بیدل چنین نام و نشانی مانده [است]
	هر طرف از تیر غم در دل نشانی مانده [است]
غیاث	یادگار از ناوک ابرو کمانی مانده [است]
	در رهش از منزلی هر جا نشانی مانده [است]
نقابی	بهر او آنجا ز دلها کاروانی مانده [است]
	مضطرب حالم ز تیغ دلستانی مانده [است]
ساغری	دست و پای می زنم تا نیم جانی مانده [است]
	آتشین داغی که بر دل از جوانی مانده [است]
ساغری	خوشدلم باری ز هجر او نشانی مانده [است]
	داغ حسرت بر دلم از نوجوانی مانده [است]
اسیری	وین نشان از ناوک ابرو کمانی مانده [است]
	دل به خاک راهم از سرو روانی مانده [است]
سیفی	دوستان ما را دل از نامهربانی مانده [است]
	در ره از منزلگهش هر جا نشانی مانده [است]
هاشمی	جان برون رفته است و جسم ناتوانی مانده [است]

* * *

آن چیست در جهان که فلک منظر آمده

طفیلی شب رفته و صباح به صد زیور آمده؟

آن ساده لوح چیست که خوش منظر آمده؟

حیرتی از سادگی به صورت هر کس در آمده

آن چیست کز سران جهان سرور آمده؟

حیرتی آن را که بر سر آمده از پا در آمده

آن حقّه چیست کز گهرش زیور آمده؟

حیرتی نیمی هلال و نیم دگر خاور آمده

* * *

دوش رفتم به در میکده خواب آلوده

حافظ خرقه، تر دامن و سجاده شراب آلوده

چند بینم لب لعل تو شراب آلوده

اصفی حیف آن به که شود از می ناب آلوده

تال لب لعل تو شد از می ناب آلوده

جامی جان من سوخت در آن آتش آب آلوده

خضر اگر لعل تو می دید شراب آلوده

؟ لب نمی کرد به آن چشمه آب آلوده

* * *

کشیدی سوی خویشم چون کمان آهسته آهسته

یحیی شدم تیر ملامت را نشان آهسته آهسته

گمان بردم به سوی آن دهان آهسته آهسته

طوفی یقین خواهد شد آخر این گمان آهسته آهسته

شدم همچون مه نو ناتوان آهسته آهسته

میرزا

ز چشم خلق خواهم شد نهان آهسته آهسته

سخن گفتم از آن موی میان آهسته آهسته

سروی

چه دانستم که افتد دردمان آهسته آهسته

روم در کوی آن نامهربان آهسته آهسته

انتی

که گردم با سگانش همزبان آهسته آهسته

چنین کز هجر گشتم ناتوان آهسته آهسته

قالبی

نخواهد ماند از جسم نشان آهسته آهسته

روم دنبال آن سرو روان آهسته آهسته

عیسی

که گویم حال خود با او نهان آهسته آهسته

* * *

به سر خم که نیایم به دراز میخانه

اسیری

تا به آندم که مرا پر نشود پیمانه

وقت آن بی سرو پا خوش که درین میخانه

نرگسی

دست از هر دو جهان شست به یک پیمانه

باز عید آمد و بگشاد در میخانه

حمیدی

می رود از سر خم دست به دست پیمانه

چند پیمانه تهی رفتن ازین میخانه

هلائی

وقت آن شد که دگر پر نشود پیمانه

سحر از بادۀ گلرنگ درین میخانه

بقایی

باز چون غنچه شکفتیم درین میخانه

	چون شوم خاک، کنید از گِلِ من پیمانه
بقای	تا شوم بار دگر دُرْدکش ^۱ میخانه
	نروم همچو اسیری دگر از میخانه
بقای	تا به وقتی که مرا پر نشود پیمانه
	گِرد فانوس از آن طوف کند پروانه
طوفی	که بود کعبه دلسوختگان آن خانه
	هست بی روی تو هر شام درین ویرانه
طوفی	آه من، شمع بُر و هر شرری پروانه
	* * *
	ساقی بیا که دارد اکنون به کف پیاله
قبولی	بر طرفِ باغ، نرگس بر روی دست لاله
	ساقی شکفت گل گل روی تو همچو لاله
رفیقی	از گریه صراحی ^۲ وز خنده پیاله
	ساقی ز می برافروخت، رخسار همچو لاله
میرم	آتش ز شمع رویش افتاد در پیاله
	ساقی بیا که داری رخسار همچو لاله
هلا	چون گل شکفته گردان ما را به یک پیاله
	تا می ز شمع رویت افروخت همچو لاله
آهی	از شیشه آتشی جَست افتاد در پیاله
	مشک تر است گویا داغ درون لاله
حسن	یا عکس خال ساقی است افتاده در پیاله

۱- دُرْدکش: کسی که به مانده ظرف شراب را می نوشد.

۲- صراحی: شیشه یا پیاله دهان تنگ شراب.

	ای ساقیا که داری رخسار همچو لاله
هلالی	از نور رویت آتش افتاد در پیاله
	پهلوی هم نشسته چون برگهای لاله
نامی	ساقی بیا که جمعیم از بهر یک پیاله
	* * *
	ساقی بیا و جامی از باده شبانه
نحوی	تا بهر گریه من مستی شود بهانه
	زان می‌روم به کویش مست از شرابخانه
بخشی	تا خود به بیخودیا مستی بود بهانه
	از سیل فتنه ما را چون شد خراب خانه
نهالی	جایی دگر نداریم غیر از شرابخانه
	ما و رقیب بودیم با هم در آستانه
؟	لطف تو این عداوت افکند در میانه
	* * *
	ای صید نرگس تو، غزالان چین همه
امی	زلفت کمند گردن شیران دین همه
	شد خاک در وفا سر ارباب دین همه
نظمی	خوبان هنوز بر سر بیداد و کین همه
	زین پیش لطف بود کنون جور و کین همه
هلالی	اول چه بود آن همه و آخر این همه؟
	زان نوبهار حسن که می‌سوزد این همه
أصفی	گلها دهد ز تربت من آتشین همه

	ای صد کرشمه چشم تو را در کمین همه
أصفی	کز بهر قتل ماست چه حاجت به این همه
	جانا مباحث در پی آزار و کین همه
میری	کین عالم خراب نیرزد به این همه
	تنها نه شیوه تو بود جور و کین همه
میری	آیین اهل حسن بود این چنین همه
	تا کی برای کشتن ما جور و کین همه
فخری	ما کشته تویم چه حاجت به این همه
	ای سوده پیش پای تو خوبان چین همه
ریاضی	پیش قد تو، سرو قدان بر زمین همه
	جور و جفاست شیوه خوبان چین همه
صالح	خوبان جفا کنند ولیکن نه این همه!
	ای آنکه هست شیوه تو جور و کین همه
حالی	با ما مباحث بر سر بیداد و کین همه

* * *

	به روز حشر از دست نگار چارده ساله
نوایی	چو لاله سر برون آرم کفن پرگاله پرگاله ^۱
	ز چشم ریخت چندان آب، گآمد خون ز دنباله
غزالی	کنون افتد به جای خون دلم پرگاله پرگاله

۱- پرگاله پرگاله: پاره پاره.

دلم بشکفت در باغ جهان چون غنچه و لاله

عماد ز تیغ گل‌عذاران تا نشد پرگاله پرگاله
سر از خاک عدم تا کرد بیرون، وقتِ گل لاله

بیکسی به تیغ غمزه می‌سازد مرا پرگاله پرگاله
بدیدم دلبر خود را میان سبزه و لاله

عماد به تیغ غمزه می‌سازد مرا پرگاله پرگاله
مهی دارم دو رخسارش شکفته چون گل لاله

دهکی از آن گشته شفق در آسمان پرگاله پرگاله
چه فَرخ ساعتی باشد که با داغ تو چون لاله

اهلی میان خاک و خون غلطم کفن پرگاله پرگاله
دل من داغها دارد ز هجران تو چون لاله

اهلی مرا بی‌روی آن گل، شد جگر پرگاله پرگاله
کمان ابروی رخ گلگون بدیدم چارده ساله

بعیدی به تیغ غمزه او شد جگر پرگاله پرگاله
مه من! بی‌گل رویت دلم خون گشت چون لاله

فریدون جگر هم نیز از هجرت شده پرگاله پرگاله

* * *

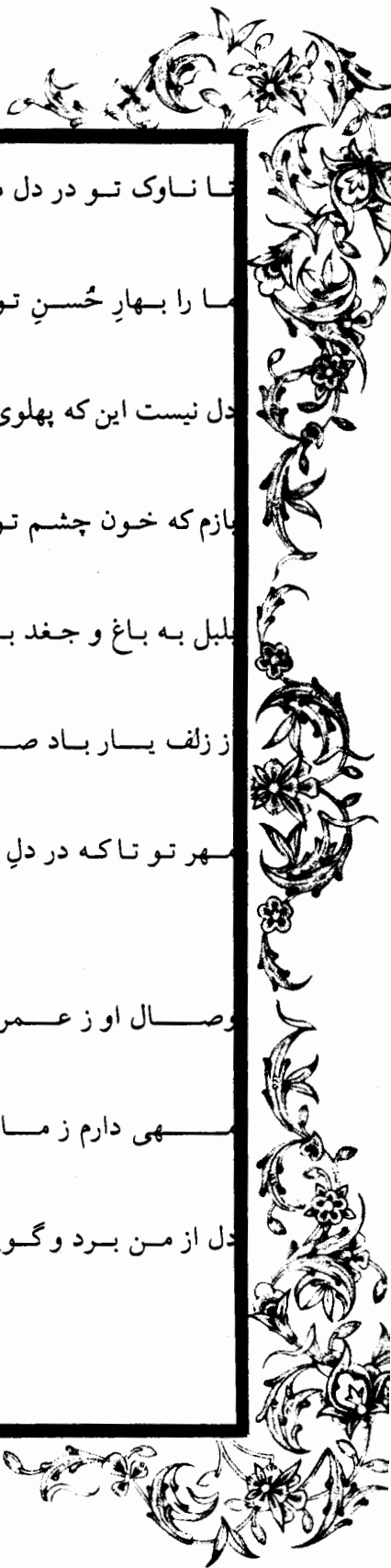
من بهر تو به دیده و دل، خانه ساخته

خسرو وز من تو خویش را ز چه بیگانه ساخته

مطرب که صد ترانهٔ مستانه ساخته

اصفی کو جم^۱ که دور از آن گل و پیمانه ساخته

۱- کو جم: کجاست جمشید آن پادشاه بزرگ پیشدادی؟



	تا ناوک تو در دل ما خانه ساخته
سایری	خود را ستون خانه ویرانه ساخته
	ما را بهارِ حُسنِ تو دیوانه ساخته
ثانی	مجنون صفت به عاشقی افسانه ساخته
	دل نیست این که پهلوی من خانه ساخته
حیدر	دیوانه‌ای است جای به ویرانه ساخته
	بازم که خون چشم تو دیوانه ساخته
هلالی	عقلم ز سر ریوده و دیوانه ساخته
	بلبل به باغ و جغد به ویرانه ساخته
قانعی	هر کس به قدر همت خود خانه ساخته
	ز زلف یار باد صبا شانه ساخته
قانعی	ما را بری ز خویش و ز بیگانه ساخته
	سهر تو تا که در دلِ ما خانه ساخته
نرگسی	ما را ز هر چه غیر تو، بیگانه ساخته
	* * *
	وصال او ز عمر جاودان به
حافظ	خداوند مرا آن ده که آن به
	می دارم ز ماه آسمان به
؟	قدی دارد ز سرو بوستان به
	دل از من برد و گوید ترک جان به
؟	مرا او هر چه گوید آن، که آن به
	* * *

آن را که درد عشق تو دیوانه ساخته

هیدر مجنون صفت به گوشه ویرانه ساخته

خوش آنکه جا به گوشه میخانه ساخته

نرگسی در پای خم به ساغر و پیمانه ساخته

عشقش که خانه در دل دیوانه ساخته

طوفی گنجی بود که جای به ویرانه ساخته

منزل به دیده من دیوانه ساخته

کریمی چشم مرا ببین که پریخانه ساخته

خرم کسی که طفل صفت خانه ساخته

دهکی در وی نرفته، پا زده ویرانه ساخته

در دیده ام خیال رخس خانه ساخته

یاری منزل میان مردم بیگانه ساخته

ما را فسون چشم تو افسانه ساخته

دهکی سودای گیسوان تو افسانه ساخته



حرف «ی»

	ای ز ماه عارضت نوری به هر کاشانه‌ای
خسرو	وی اسیر هر خم زلفت دل دیوانه‌ای
	ای تو را چون مه به هر ویرانه‌ای دیوانه‌ای
جامی	پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه‌ای
	گشته‌ام دیوانه و جایی ندارم خانه‌ای
بنایی	شب به کوی یار باشم روز در ویرانه‌ای
	بر سر کوی ملامت ساختم کاشانه‌ای
ریاضی	تا من بد روز را باشد ملامت خانه‌ای
	هست دایم در دلم مجنون صفت جانانه‌ای
حسامی	هرگز این ویرانه خالی نیست از دیوانه‌ای
	در خم زلفش بگفت این دل، بسازم خانه‌ای
دهکی	عاقل آنجا خانه کی سازد مگر دیوانه‌ای
	حال فرهاد است و مجنون پیش من افسانه‌ای
خلقی	سخت جانی بود آن یک، وین دگر دیوانه‌ای
	بی تو چون فرهاد اگر در سنگ سازم خانه‌ای
بنایی	می شود از برق آهم، رخنه چون ویرانه‌ای
	مانده در دل، شکل سرو قامتِ جانانه‌ای
سروری	همچو دودِ شمع، بر دیوار محنت خانه‌ای

* * *

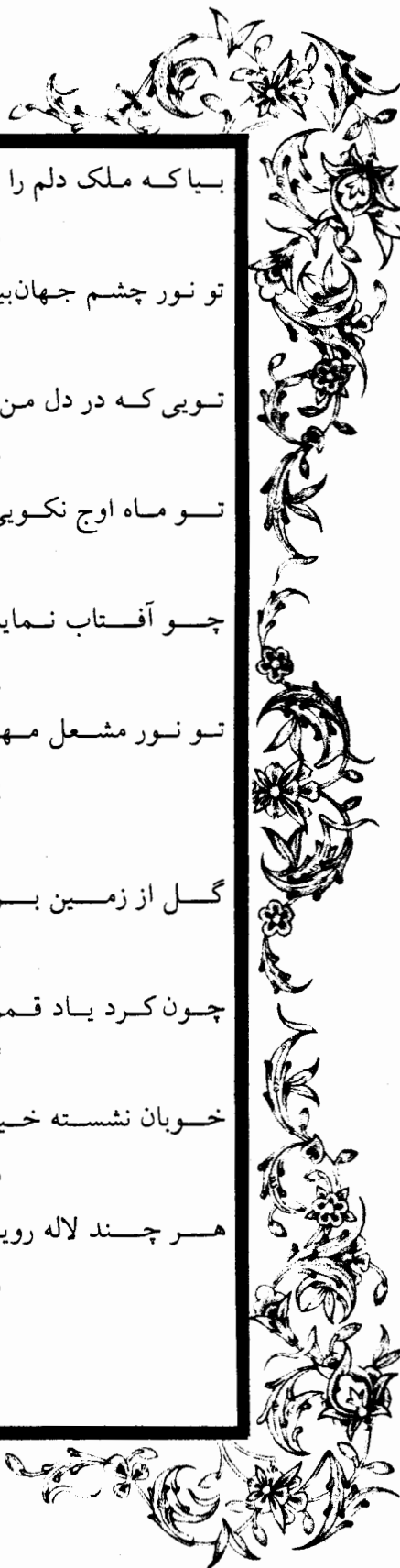
	برکنار چشم من ای سرو تا جا کرده‌ای
فضولی	گوشه‌ای بد نیست چشم من که پیدا کرده‌ای
	حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده‌ای
حاجی	بس به چشم عاشقان آن را تماشا کرده‌ای
	ای صبا آن باغ عارض را تماشا کرده‌ای
حاجی	مضطرب می‌بینمت گویا گلی واکرده‌ای
	رفته‌ای ای خال! درکنج لبش جا کرده‌ای
عماد	در یتیمی جای خود را نیک پیدا کرده‌ای
	تا به گرد گل ز سنبل زلف پیدا کرده‌ای
شاهی	روز و شب قصدِ پریشانیِ دلها کرده‌ای
	سبزه بر گردِ گلِ سیراب پیدا کرده‌ای
امی	بلبلانِ عشق را سرمست و شیدا کرده‌ای
	بی‌جهت با ما چرا آهنگِ غوغا کرده‌ای
هلای	غالباً امروز قصد کشتن ما کرده‌ای
	لعل را با آفتابِ حسن، گویا کرده‌ای
بدخشی	ز آفتابِ حسنِ خود، یک ذره پیدا کرده‌ای
	ای که چون دل در درون سینه‌ام جا کرده‌ای
؟	گوئیا گنجی که در ویرانه‌ام جا کرده‌ای
	* * *
	ای که از می هر زمان رخساره گلگون می‌کنی
خسرو	گر بگیرندت که خونی کرده‌ای چون می‌کنی؟
	از برای بوسه‌ای هر دم دلم خون می‌کنی
جامی	گر تو روزی همچو من عاشق شوی چون می‌کنی؟

	گر ز بی‌رحمی مرا از شهر بیرون می‌کنی
کامی	دل که در کوی تو می‌ماند به او چون می‌کنی؟
	تا ز کنج لب زبان خویش بیرون می‌کنی
غزالی	غنچه سیراب را ته ته ^۱ جگر خون می‌کنی
	تا به کی ای ماه من رخساره گلگون می‌کنی؟
خسرو	عاشق دلخسته را هر دم جگر خون می‌کنی؟
	* * *
	به من که مهر تو ورزم بجز جفا نکنی
لطفی	چنین زیون که مرا دیده‌ای چرا نکنی
	به غیر من که زیون توام جفا نکنی
انوری	زیون خوشتنت دیده‌ای چرا نکنی
	تو آن نبی که مرا بینی و جفا نکنی
دهکی	من آن نیم که برنجم اگر وفا نکنی
	یکی مطالعه صفحه وفا نکنی
سعدی	همین به فکر خودی هیچ فکر ما نکنی
	* * *
	چو آبی تیغ کین بر کف به کشتن مایلم یعنی
حیرتی	ز شادی می‌روم از خود هلاک بِسْمِلم ^۲ یعنی

۱- ته ته: لَخت لَخت.

۲- بسمَل: در اینجا به معنی ذبح است. چون در هنگام ذبح حیوان حلال گوشت، بسم الله گفته می‌شود، از این جهت حیوان کشته شده را بسمَل می‌گویند.

	ندارم میل گلشن بر جمالت مایلم یعنی
خلقی	تویی از باغ و بوستان دو عالم حاصلم یعنی
	کشیده تیغ کین آید به قصد کشتنم یعنی
خلقی	من بیدل بدین خرّم که او شد قاتلم یعنی
	ز چشم ریخت اشک لاله گون خون شد دلم یعنی
قاسم	ز بحر عشق شد سیل دمادم حاصلم یعنی
	رخم زرد است از هجر تو با درد دلم یعنی
قاسم	قدم خم شد به پابوس سگانت مایلم یعنی
	* * *
	هر سر مو بر تن من گریزانی داشتی
جامی	از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
	از وفا گر آن کمان ابرو نشانی داشتی
بیخودی	گوشه چشمی به حال ناتوانی داشتی
	زاهد افسرده، گر سوز نهانی داشتی
فایض	نقش شیرین را به چشم مردمان می داشتی
	کوه کن در عاشقی گر غیرتی می داشتی
قانعی	از محبت بر جبین خود نشانی داشتی
	* * *
	تو شمع مجلس انسی و شاد عالم جانی
سعدی	بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی
	گرم به جور برانی و گر به لطف بخوانی
ملای	تو پادشاهی و مابنده تویم و تو دانی



بیا که ملک دلم را تو شمع خلوت جانی

هلالی

مرو که کشور جان را تو پادشاه نشانی

تو نور چشم جهان بین و شمع خلوت جانی

هلالی

چگویمت که تو چشم و چراغ اهل جهانی

تویی که در دل من جا گرفته چون جانی

نصیبی

چه حالتست که حال دلم نمی دانی

تو ماه اوج نکویی و شاه کشور جانی

یتیمی

قرار بخش دل دردمند خسته دلانی

چو آفتاب نمایان میان شاه و شانی

نثاری

بهر کدام نظر می کنم تو بهتر از آنی

تو نور مشعل مهری و شمع بزم بتانی

حسینی

بتاب بر همه عالم که آفتاب جهانی

* * *

گل از زمین برآمد کو یار نازنینی

حیرتی

تا می کشیم با او در هر گلی زمینی

چون کرد یاد قمری در هر گل زمینی

حیرتی

گردیدم و ندیدم مثل تو نازنینی

خوبان نشسته خیلی در هر گل زمینی

مرادی

دیدم ولی ندیدم مثل تو نازنینی

هر چند لاله روید از هر گل زمینی

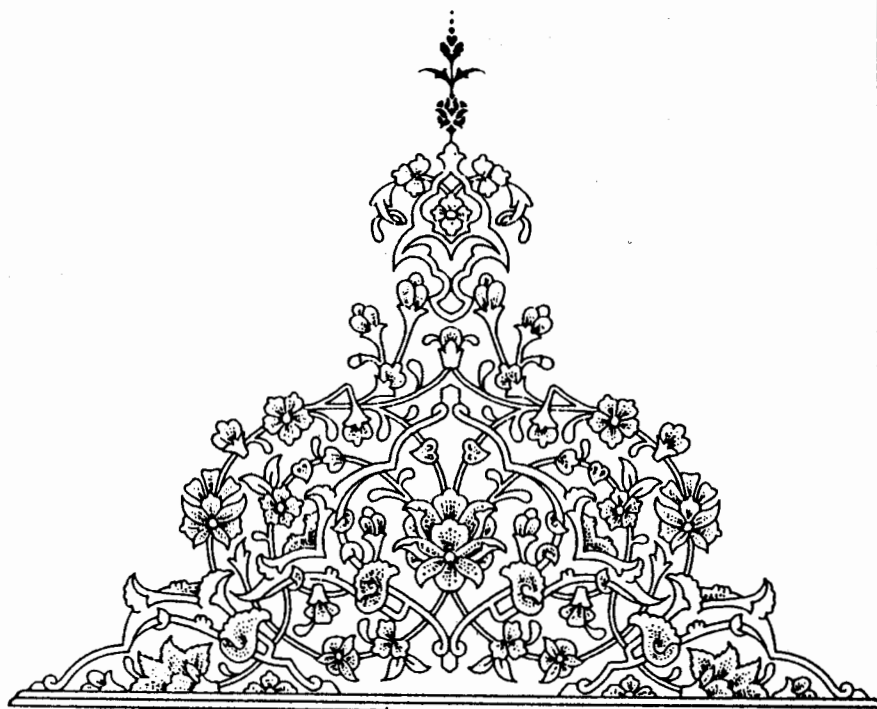
مرادی

داغی است بر دل من از عشق نازنینی

* * *

	اگر مجنون توانستی سر از تربت برون کردی
طهماسب	نشستی سالها پیش من و مشق جنون کردی
	اگر مجنون نظر در دفتر اهل جنون کردی
عارفی	ز شرم نام من، نام خود از دفتر برون کردی
	اگر مجنون به محنت خانه من سر درون کردی
والهی	مرا دیدی، جنون خویشان از سر برون کردی
	* * *
	صبا آمد ولی بویی از آن گلزار بایستی
خسرو	چو شد بوی گل ما را نسیم یار بایستی
	چمن شد غیرت جنت جمال یار بایستی
قانعی	بهشت آنچنانی را به دست یار بایستی
	ز من بیگانه شد بیگانه با اغیار بایستی
کشوری	چرا با دیگران یار است؟ با من یار بایستی
	مهیا شد می و ساغر حریفم یار بایستی
خاوری	به کام باده، عکسی زان گل رخسار بایستی
	غریب و بیکسم ای دوستان غمخوار بایستی
ساغری	در این غربت، غریبان را رفیق و یار بایستی
	جفا بسیار شد جاننا وفا بسیار بایستی
انوری	جفایت هم خوش است امانه این مقدار بایستی
	شب قدر من غمدیده، زلف یار بایستی
اختری	در آن شب دیده‌های بخت من بیدار بایستی
	مرا در عشق او صد دیده خونبار بایستی
شمسی	به حال هر یکی را گریه‌های زار بایستی

	بهار آمد چه سود از گشت گلشن یار بایستی
شاهی	تماشای چمن با آن گل رخسار بایستی
	چراغ خانه تنها جمال یار بایستی
شوری	شهادت گوی من، آن لعلِ شکر بار بایستی
	به تلخی می دهم جان، بر سرم دلدار بایستی
شوخی	به تعریف دهانت، غنچه را گفتار بایستی
	رسید ایام گل ما را، نسیم یار بایستی
خسرو	به کام دل، نظر در عارضِ دلدار بایستی
	ز روی لطف با من آن پرپرو یار بایستی
شاه	برای خاطرِ من، دور از اغیار بایستی



چند رباعی

- ای سرِ تو در سینه هر صاحب راز
پیوسته درِ رحمتِ تو بر همه باز
هر کس که به درگاه تو آید به نیاز
محروم ز درگاه تو کی گردد باز ؟
- * * *
- گر چشم جهان بین تو را نور و ضیاست
در جمله جهان جمال مه پیکر ماست
در مسجد و خانقاه و در دیر و گنِشت
از روی حقیقت چو بینی همه جاست ؟
- * * *
- دانسته به میخانه روی، رو که رواست
از بی خبری، صومعه رفتن ز خطاست
از روی یقین مسجد و میخانه یکی است
گر هست تفاوتی، میان من و ماست ؟
- * * *
- مائیم به عشق تو تولا کرده
وز نیک و بد خویش، تبرّا کرده
آنجا که عنایت تو باشد، باشد
ناکرده چو کرده، کرده چون ناکرده ؟
- * * *

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست

تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست

اعضای وجودم همگی دوست گرفت

؟ نامی است ز من بر من و باقی همه اوست

* * *

ایزد^۱ که جهان به قبضه قدرت اوست

دادست تو را دو چیز کان هر دو نکوست

هم سیرت آنکه دوست داری کس را

؟ هم صورت آن کس که تو را دارد دوست

* * *

هر چیز که زیر فلک از زشت و نکوست

یک ذره اگر میل دلت جانب اوست

از پرتو خورشید جمالش دوری

؟ آن ذره حجابیست میان تو و دوست

* * *

روزی که فلک از تو جدا ساخت مرا

دوران، هدف تیر بلا ساخت مرا

تا بوی تو آورد به من پیک نسیم

؟ با صد خوشی آشنا ساخت مرا

* * *

۱- ایزد: (به کسر همزه و زا) خدا.

ای نیک نکرده و بدیها کرده
وانگه به خلاص خود تمنا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود
ناکرده چو کرده، کرده چون ناکرده ؟

* * *

در عشق تو، ای ماه رخ و مشکین خال
گر نیست مرا شبی ز تو بهره وصال
در هجر تو نیست مونس من همه حال
بی ماه رخ تو در دل و دیده محال ؟

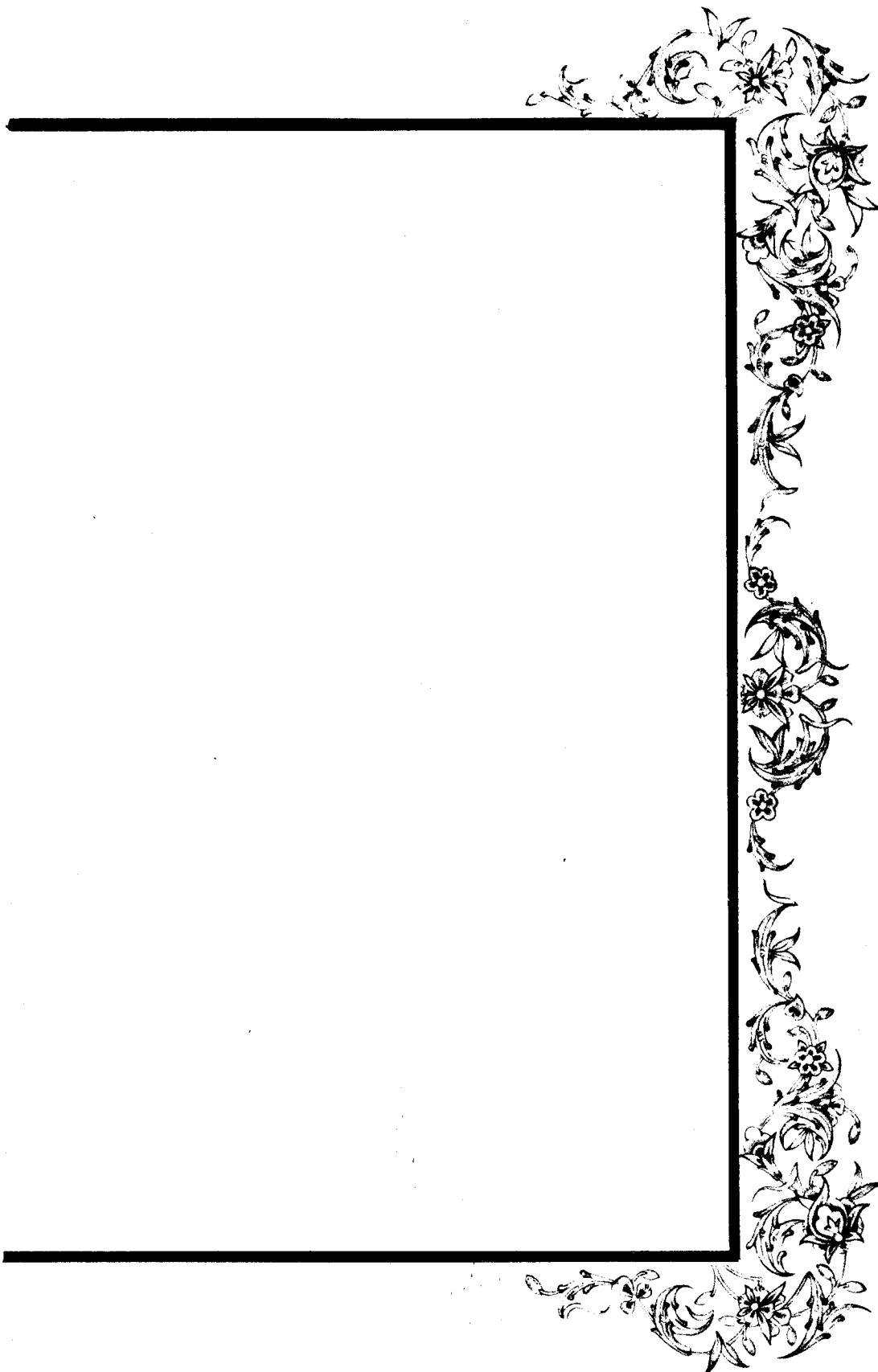
* * *

ای قَدِ تو در گلشن جان تازه نهال
سر تا قدمت ملاح و حُسن و جمال
با اینکه وصال تو خیالست و محال
فارغ نشدم هرگز از این طرفه خیال ! ؟

قَدْ تَمَّتِ الْكِتَابُ بِعَوْنِ الْمَلِكِ الْوَهَّابِ فِي أَوَاخِرِ شَهْرِ مُحَرَّمِ الْحَرَامِ سَنَةِ ٩٨٢

* * *

کتابت و بازنویسی این اشعار از روی پنج نسخه خطی - ضمن
مقابله آنها با همدیگر - به کتابت این جانب همراه با تصحیح و
تحقیق و مقدمه، در روز نیمه شعبان المعظم سال ۱۴۱۶ هجری
قمری مطابق با ۱۷ دیماه ۱۳۷۴ هجری شمسی در حوزه علمیه قم
به پایان رسید. وَلِلَّهِ الْحَمْدُ عَلَى مَا وَفَّقَنِي.



فهرست نامهای ۴۰۰ شاعر بوستان خیال

احمد، ۱۳۲، ۱۵۴، ۱۵۵، ۲۳۳، ۲۳۶	۴، ۵۰، ۵۹، ۶۰، ۶۷، ۱۰۹، ۱۱۵، ۱۲۷
اختر، ۵۸، ۸۷، ۱۵۰	۱۲۸، ۱۲۹، ۱۴۴، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۶، ۱۵۷
اختری، ۵۵، ۲۶۹	۱۹۲، ۱۹۴، ۲۰۳، ۲۰۶، ۲۱۳، ۲۱۸، ۲۳۶
اسماعیل، ۹۹	۲۳۹، ۲۴۴، ۲۵۰، ۲۵۶، ۲۵۹، ۲۶۲، ۲۶۵
اسیری، ۵۹، ۷۳، ۱۴۴، ۱۶۶، ۱۷۰، ۱۸۲	۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳
۲۰۹، ۲۱۶، ۲۵۵، ۲۵۷	آتش، ۱۳۵
اشکی، ۱۷۷	آتش، ۱۰۱، ۱۳۵
اصولی، ۶۰، ۶۱	آذر، ۱۵۱
افسری، ۷۷، ۸۰	آذری، ۵۰، ۱۲۱، ۱۳۸، ۱۵۱، ۱۶۷، ۲۲۳
الهامی، ۱۸۳	آصفی، ۶۰، ۶۲، ۶۴، ۷۰، ۷۴، ۷۵، ۸۸
امامی، ۲۱۸	۹۸، ۱۰۳، ۱۱۳، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۲۶
امتی، ۲۵۷	۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۸
امنی، ۱۳۹	۱۵۹، ۱۷۱، ۱۷۸، ۱۸۱، ۱۸۴، ۲۰۱، ۲۰۷
امیر خسرو، ۵۸، ۶۱، ۷۶، ۷۷	۲۱۲، ۲۲۵، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۲، ۲۳۷، ۲۴۷
امیر سامی، ۷۹	۲۵۶، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱
امیر شاهی، ۸۲	آفتی، ۲۵۲
امیر شاهی، ۱۸۵	آگهی، ۱۸۰، ۱۸۳، ۲۱۴
امیر مشتاق، ۸۴	آهی، ۷۴، ۷۸، ۷۹، ۸۵، ۱۰۸، ۱۱۸، ۱۶۶
امیر همایون، ۲۳۰	۱۷۶، ۲۲۵، ۲۴۹، ۲۵۳، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۵
امیری، ۷۶	ابن حسام، ۱۳۸

بیرم، ۱۰۳	امین، ۱۰۳
بیکسی، ۲۵۳، ۲۶۱	امینی، ۷۶
پناهی، ۷۱، ۷۲، ۸۲، ۸۴، ۱۰۶، ۱۳۰	انسلی، ۵۹، ۶۰، ۸۳، ۱۰۳، ۱۳۳، ۱۴۰
پیامی، ۶۴، ۷۶، ۸۲، ۱۴۰، ۲۰۲	۱۴۸، ۱۵۴، ۱۸۹، ۲۴۱، ۲۴۹، ۲۵۳
تراری، ۱۰۲	انوری، ۹۴، ۱۰۱، ۱۱۰، ۲۴۳، ۲۶۶، ۲۶۹
ترکی، ۱۳۴	اوحدی، ۱۵۳، ۲۴۳
ثنائی، ۵۴	اهلی، ۵۳، ۵۸، ۵۹، ۶۷، ۷۷، ۸۱، ۸۲
ثانی، ۲۶۲	۸۵، ۸۷، ۸۸، ۹۲، ۹۳، ۹۶، ۱۰۴، ۱۱۰
جابر، ۶۵	۱۱۲، ۱۱۷، ۱۲۱، ۱۲۴، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۳۷
جام، ۱۴۳	۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۹، ۱۷۶، ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۸۷
جامعی، ۶۷	۱۹۱، ۱۹۷، ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۲
جامی، ۵۰، ۵۲، ۵۳، ۵۷، ۶۱، ۶۲، ۶۴، ۶۷	۲۱۳، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۴۱، ۲۴۵
۶۹، ۷۱، ۷۳، ۷۴، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۶	۲۵۰، ۲۵۱، ۲۶۱
۸۸، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۱۰۱	باقی، ۲۱۵
۱۰۲، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۳	بدخشی، ۱۰۰، ۲۵۹، ۲۶۵
۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸	بدیعی، ۱۴۶، ۱۸۸، ۲۵۱، ۲۵۵
۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۴۴	بدیهی، ۲۴۶
۱۴۷، ۱۵۱، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۷۱	براتی، ۱۶۸
۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۲	بزمی، ۲۱۵
۱۸۴، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷	بساطی، ۶۹، ۱۳۸، ۱۴۴، ۱۸۶، ۲۴۶، ۲۵۲
۱۹۸، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۶، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲	بصیری، ۱۲۴، ۱۶۹، ۲۰۹
۲۱۵، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۳۱	بعیدی، ۱۰۶، ۲۶۱
۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۴۱	بقایی، ۲۱۷، ۲۵۷، ۲۵۸
۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۰	بکناش قلی، ۷۷
۲۵۲، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۷	بنائی، ۵۵، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۳، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۷
جدایی، ۱۳۲، ۲۲۲	۱۱۷، ۱۲۲، ۱۲۹، ۱۳۳، ۱۳۸، ۱۵۶، ۱۵۷
جرمی، ۱۱۱، ۱۴۶	۱۵۹، ۱۶۷، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰
جلال، ۱۳۹، ۱۶۳	۱۸۶، ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۱۱، ۲۱۴، ۲۱۸
جلالی، ۱۲۰، ۱۴۵، ۱۹۳، ۲۱۸	۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۴۰
۳۳۵	۲۶۴
جمشید، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۱	بیخودی، ۶۰، ۶۲، ۹۹، ۱۱۴، ۱۳۰، ۱۳۶
جابیکی، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۷۹	۱۴۵، ۱۵۲، ۱۷۷، ۱۸۵، ۲۶۷
حاجی، ۱۳۷، ۱۴۸، ۱۵۶، ۱۸۱، ۱۸۹	بیدقی، ۲۳۱

۲۱۷، ۲۲۴، ۲۲۷، ۲۳۰، ۲۳۵، ۲۳۷، ۲۴۳

۲۴۷، ۲۵۳، ۲۶۲، ۲۶۳

حیدری، ۷۷

حیرتی، ۵۰، ۵۴، ۷۲، ۸۳، ۹۳، ۱۲۸، ۱۶۵

۱۷۸، ۱۸۴، ۲۲۸، ۲۴۰، ۲۵۶، ۲۶۶، ۲۶۸

خاکی، ۱۰۵، ۱۵۵

خان احمد، ۱۶۸

خاوری، ۶۶، ۲۳۱، ۲۶۹

خدایی، ۱۶۴، ۲۱۹

خرامی، ۲۵۰

خرزمی، ۷۲، ۷۳، ۲۱۴

خسرو، ۶۰، ۶۱، ۶۷، ۷۰، ۷۱، ۷۵، ۸۷

۸۹، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۷

۱۰۸، ۱۱۶، ۱۳۰، ۱۴۰، ۱۴۳، ۱۴۹، ۱۵۰

۱۵۴، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۸۵، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۷

۲۱۷، ۲۲۸، ۲۳۲، ۲۴۰، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۶۱

۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۹، ۲۷۰

خضری، ۲۰۳

خلقی، ۵۶، ۶۸، ۷۵، ۹۵، ۱۴۵، ۱۹۸، ۲۶۴

۲۶۷

خلوتی، ۷۲

خلیل میرزا، ۱۰۵

خواجو، ۶۷، ۸۷، ۱۰۰، ۱۱۱، ۱۵۳، ۱۹۵

۲۰۸، ۲۴۵، ۲۵۴

خوفی، ۸۲

خیالی، ۵۷، ۶۶، ۷۹، ۸۴، ۲۴۶

خیامی، ۷۸

خیری، ۹۶

داعی، ۸۱

داکانی، ۶۴

دایمی، ۱۷۲

دختر، ۱۵۹

دوانی، ۷۴

۲۱۴، ۲۴۰، ۲۶۵

حاصلی، ۲۲۳

حاضری، ۱۶۵

حافظ، ۵۷، ۷۱، ۷۳، ۸۱، ۸۴، ۹۶، ۹۷

۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶

۱۱۹، ۱۲۲، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۷

۱۳۹، ۱۴۹، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۴، ۱۷۱

۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۹، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۹۴

۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۰۷، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲

۲۱۷، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۹، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۵۳

۲۵۶، ۲۶۲

حالتی، ۲۳۳، ۲۵۳

حالی، ۱۵۰، ۱۶۴، ۱۸۱، ۱۸۳، ۲۵۲، ۲۶۰

حامد، ۲۱۱

حجابی، ۹۲

حرفی، ۱۱۴

حسام، ۵۰، ۱۲۷

حسامی، ۷۲، ۷۵، ۷۸، ۸۱، ۱۴۰، ۱۵۶

۱۶۰، ۱۶۵، ۱۶۸، ۱۸۳، ۱۸۷، ۱۹۱، ۱۹۲

۱۹۸، ۱۹۹، ۲۲۲، ۲۳۹، ۲۴۹، ۲۶۴

حسن، ۵۳، ۷۹، ۹۹، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۴

۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۳۰، ۱۵۷، ۲۰۶

۲۲۵، ۲۵۸

حسن میرزا، ۶۶

حسین، ۱۰۹

حسین میرزا، ۱۰۱، ۱۱۵

حسینی، ۹۹، ۱۰۰، ۱۳۶، ۱۸۶، ۱۸۸

۲۴۶، ۲۶۸

حکیمی، ۱۶۵

حمیدی، ۲۵۷

حیدر، ۶۰، ۶۲، ۶۳، ۶۵، ۶۸، ۷۰، ۸۳، ۸۶

۹۴، ۹۵، ۱۰۰، ۱۰۶، ۱۴۷، ۱۵۱، ۱۵۵

۱۶۵، ۱۷۶، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۵، ۲۰۸

۸۰، ۸۵، ۸۶، ۹۰، ۹۱، ۹۵، ۱۱۹، ۱۲۶،
 ۱۲۷، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۷۶، ۲۰۶، ۲۱۸،
 ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۳۶، ۲۴۴، ۲۶۲
 سایل، ۱۶۳
 سایی، ۷۶، ۹۰، ۹۱، ۹۳، ۱۶۳، ۱۶۸،
 ۱۸۳، ۱۹۴، ۱۹۶، ۲۲۷، ۲۳۳
 سپاهی، ۹۰
 سجودی، ۹۲
 سروری، ۲۶۴
 سروی، ۲۵۷
 سعدی، ۵۲، ۸۴، ۹۷، ۹۹، ۱۰۲، ۱۰۷،
 ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۲۲، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۸،
 ۱۴۶، ۱۵۱، ۱۶۶، ۲۰۶، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۶۶،
 ۲۶۷
 سعید، ۲۱۶، ۲۱۹
 سلطان حسین، ۱۰۰
 سلطان خلیل، ۸۷
 سلمان، ۵۳، ۷۱، ۷۶، ۷۸، ۸۲، ۸۷، ۸۸،
 ۹۱، ۹۹، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۱۷، ۱۳۲، ۱۳۹،
 ۱۶۴، ۱۷۴، ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۴، ۲۴۸، ۲۴۹
 سلیمان، ۵۲
 سلیمی، ۱۲۷
 سودایی، ۲۴۸
 سوزی، ۹۵، ۱۷۳، ۲۰۰
 سهیلی، ۷۵، ۱۷۸، ۲۱۵، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۳۱،
 ۲۴۳
 سید محمد، ۹۴
 سیدی، ۱۶۸، ۲۲۱، ۲۲۹، ۲۳۰
 سیفی، ۵۵، ۶۴، ۷۰، ۷۱، ۸۲، ۱۰۶، ۱۱۳،
 ۱۴۵، ۱۵۵، ۱۷۴، ۲۰۱، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۴۷،
 ۲۵۵
 شافی، ۵۵
 شاه، ۱۱۷، ۱۸۴، ۲۷۰

دوایی، ۶۶، ۷۴
 دوری، ۸۴، ۹۳، ۱۰۵، ۲۲۲
 دهری، ۱۲۰
 دهکسی، ۵۹، ۶۲، ۶۸، ۷۵، ۸۶، ۹۰، ۹۱،
 ۹۲، ۱۰۳، ۱۲۸، ۱۴۹، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۸۰،
 ۱۸۲، ۱۸۶، ۱۸۷، ۲۰۸، ۲۱۳، ۲۳۱، ۲۴۳
 ۲۶۱، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۶
 دیوانه، ۱۵۲، ۱۶۸، ۲۲۳
 ذکری، ۱۶۶
 ذوقی، ۲۴۷، ۲۴۸
 ذهنی، ۸۳
 رامی، ۶۵
 رحمانی، ۶۵
 رضاقلی، ۹۶
 رضای، ۵۴
 رضایی، ۱۷۳
 رفیق، ۹۶، ۱۳۴، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۷۳،
 ۱۷۴، ۱۸۸، ۱۸۹، ۲۲۱، ۲۵۲
 رفیقی، ۲۵۱، ۲۵۸
 روحی، ۱۲۵
 رومی، ۹۹
 ریاضی، ۶۱، ۹۴، ۱۶۰، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۸۳،
 ۲۰۳، ۲۱۳، ۲۲۷، ۲۳۰، ۲۴۲، ۲۵۴، ۲۶۰،
 ۲۶۴
 زلالی، ۵۰، ۷۹، ۱۴۱، ۱۷۶، ۲۰۹
 زینی، ۱۷۷
 زائلی، ۹۲
 زاغری، ۱۳۴، ۱۵۹، ۱۷۱، ۲۳۹، ۲۴۲
 ۲۵۵، ۲۶۹
 ساکنی، ۱۷۷
 سالم میرزا، ۱۷۹
 سام، ۱۸۳
 سایر، ۵۲، ۵۴، ۵۷، ۶۰، ۶۲، ۶۵، ۷۸

صنعی، ۸۶، ۱۰۶، ۱۵۵، ۲۴۳، ۲۵۱، ۲۵۲	شاه طهماسب، ۷۵
صوری، ۱۰۲	شاهی، ۵۸، ۶۰، ۶۳، ۶۵، ۸۲، ۹۱، ۹۲، ۹۳
صوفی، ۲۰۱، ۲۰۲	۱۰۳، ۱۵۸، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۶، ۱۷۱، ۱۸۸
ضمیری، ۲۰۳	۱۸۹، ۱۹۷، ۲۱۵، ۲۲۴، ۲۶۵، ۲۷۰
ضیایی، ۱۱۴، ۱۵۳، ۱۶۱	شریتی، ۱۶۵
طاری، ۸۰	شرف، ۵۰
طالب، ۵۲، ۷۷، ۷۸، ۹۹، ۱۲۵، ۱۶۷، ۲۱۷	شریف، ۶۹، ۱۸۵
طالبی، ۹۸	شعوری، ۱۲۴
طاهری، ۶۵، ۷۲، ۷۵، ۷۸، ۸۳، ۱۸۷	شکویی، ۸۰، ۱۸۲
طبعی، ۱۶۹	شمسی، ۱۱۶، ۲۶۹
طراز، ۱۳۲	شمعی، ۱۲۸
طفیلی، ۵۸، ۱۷۷، ۲۵۶	شوخی، ۱۵۲، ۲۷۰
طلوعی، ۱۲۷	شوری، ۲۷۰
طوسی، ۵۷، ۵۸، ۷۰، ۷۲، ۸۰، ۸۳، ۸۶	شوریده، ۱۲۶
۱۰۲، ۱۴۱، ۱۶۸	شوقی، ۶۱، ۷۰، ۱۱۱، ۱۳۳
طوطی، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۳۰، ۱۷۵	شهرتی، ۱۳۵
طوفان، ۱۰۹، ۱۳۳، ۱۴۷	شهیدی، ۱۴۱، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۴۰، ۲۴۷
طوفی، ۱۸۵، ۱۸۷، ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۶۳	۲۴۸
طهماسب، ۲۶۹	شیخی، ۱۵۴، ۱۵۵، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۵۱
عابد، ۹۶	صابر، ۹۸
عاجزی، ۲۰۵	صابری، ۹۳
عادل، ۲۳۲	صاحب، ۱۵۸، ۲۵۰
عارفی، ۱۳۲، ۲۶۹	صادقی، ۱۱۸
عاشق، ۷۳، ۷۷، ۱۰۹، ۱۱۲، ۱۲۰، ۱۳۴	صافی، ۱۸۸
۱۴۴، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۸۹	صالح، ۸۷، ۹۴، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۲۲۵
عالی، ۲۲۵، ۲۲۶	۲۴۰، ۲۶۰
عاملی، ۸۲	صانعی، ۱۰۴، ۱۵۷، ۲۵۲
عامی، ۱۰۴	صبحی، ۶۸
عبدالله، ۱۴۵، ۱۷۷	صبوری، ۵۰، ۱۱۸، ۲۳۸، ۲۴۲
عبدی، ۶۵، ۱۰۴، ۱۴۲، ۱۴۳، ۲۰۴	صدایی، ۱۲۱
عبید، ۲۲۸	صدقی، ۸۰
عبیدزاکانی، ۱۱۶، ۱۶۲	صفایی، ۷۱، ۲۳۴
عبیدی، ۲۰۶	صفی، ۶۵، ۲۵۰

فراری، ۲۳۴	عذری، ۲۰۳، ۱۵۰
فراقی، ۱۹۵، ۱۸۰، ۱۶۵، ۱۳۹، ۷۰	عراقی، ۲۴۵، ۲۱۳، ۱۷۷، ۱۱۶، ۱۰۷
فردی، ۶۱	عرفی، ۱۸۴
فریدون، ۲۶۱، ۲۱۰	عشقی، ۱۹۷، ۱۴۳
فضلی، ۲۴۸، ۱۹۳، ۱۵۶، ۱۰۰، ۵۰	عصمت، ۱۶۷، ۱۶۶، ۱۴۵، ۱۱۴، ۷۷، ۶۶
فضولی، ۲۶۵	۱۸۲، ۱۹۸، ۲۱۰
فغانی، ۱۱۵، ۷۶	عطار، ۲۱۷، ۲۴۴، ۲۰۷، ۹۹
فکاری، ۱۴۰	عطایی، ۵۰
فهمی، ۱۵۴	علمی، ۷۴
فیضی، ۱۸۴، ۱۶۲، ۱۶۱، ۱۴۱، ۱۳۶، ۵۰	علی، ۲۳۸
۲۴۷، ۲۳۴، ۲۲۲، ۲۱۲	عماد، ۲۶۵، ۲۶۱، ۱۵۳، ۱۳۷، ۱۳۱، ۱۰۷
قاتلی، ۶۳	عیانی، ۱۵۷، ۱۱۹
قاری، ۱۴۰	عیسی، ۲۵۷، ۹۷
قاسم، ۱۲۳، ۱۲۰، ۱۰۲، ۹۴، ۸۸، ۸۵	عیسی، ۱۸۰، ۱۶۹، ۱۴۳، ۱۱۶، ۶۲، ۶۰، ۲۰۲
۱۲۹، ۱۳۲، ۱۳۷، ۱۶۶، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۹۸	غباری، ۱۷۸، ۱۱۹، ۱۱۴، ۹۵، ۹۲، ۷۴
۲۶۷، ۲۵۳، ۲۱۶	۲۵۲، ۲۲۷، ۲۱۶
قاضی، ۲۳۴، ۱۳۱، ۸۷	غربتی، ۲۲۲، ۱۰۴، ۵۲
قالبی، ۲۵۷، ۱۶۹	غربی، ۱۲۴، ۵۵
قانعی، ۲۶۹، ۲۶۷، ۲۶۲، ۱۴۶	غزالی، ۲۶۶، ۲۶۰، ۲۳۹، ۱۸۷، ۱۶۹
قبولی، ۱۶۹، ۱۴۷، ۱۲۹، ۱۱۰، ۸۶، ۶۲	غلامی، ۱۶۵، ۵۳
۱۹۶، ۲۲۶، ۲۲۹، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۵۸	غمی، ۲۱۴
قدری، ۱۵۷، ۶۹، ۵۵	غیاث، ۲۵۵، ۲۱۷، ۱۵۶، ۱۵۲، ۱۵۱، ۵۳
قدسی، ۱۴۴، ۱۳۵، ۱۲۸	فارغی، ۸۵
قربانی، ۷۳	فانی، ۲۳۸، ۲۳۷، ۲۱۵، ۱۴۶، ۱۳۹، ۹۶
کاتب، ۹۸	۲۴۳
کاتبی، ۸۴، ۸۱، ۸۰، ۷۳، ۷۲، ۷۱، ۶۶، ۵۰	فایض، ۲۶۷
۸۷، ۹۲، ۹۳، ۹۶، ۹۷، ۱۰۵، ۱۱۳، ۱۱۸	فتوحی، ۲۳۴
۱۲۲، ۱۴۰، ۱۵۰، ۱۵۸، ۱۷۴، ۱۷۸، ۱۸۰	فخری، ۱۰۸، ۱۰۵، ۷۸، ۷۴، ۶۹، ۶۲، ۵۵
۱۹۹، ۲۰۰، ۲۱۶، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۵۳، ۲۵۴	۱۴۵، ۱۵۴، ۱۷۲، ۱۸۷، ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۱۱
کافی، ۲۴۰	۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۵، ۲۳۲، ۲۴۸، ۲۶۰
کالی، ۶۱	فدایی، ۲۲۶، ۲۱۲، ۱۵۵، ۱۴۵، ۱۴۰
کامی، ۹۴، ۸۶، ۵۹، ۵۸، ۵۷، ۵۵، ۵۲	۲۵۳، ۲۵۲
۱۱۵، ۱۲۴، ۱۳۵، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۶، ۱۴۹	

محسن، ۷۸	۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۱، ۱۹۴، ۲۲۰، ۲۶۶
محمد میرزا، ۱۱۴	کاهی، ۶۴، ۱۵۶، ۲۴۱
محتش، ۲۲۱	کبودی، ۶۳
مدامی، ۲۵۲	کربلایی، ۵۳
مذاقی، ۱۶۷	کریمی، ۱۴۱، ۱۸۵، ۲۶۳
مراد، ۱۵۰	کشوری، ۶۳، ۷۶، ۱۷۳، ۲۶۹
مرادی، ۲۶۸	کلبی، ۱۳۴
مرکبی، ۱۴۹	کلوخی، ۱۵۵
مزاری، ۲۲۷	کمال، ۶۴، ۶۶، ۶۸، ۶۹، ۸۵، ۸۸، ۹۰
مسعود، ۱۸۷، ۱۸۸	۱۰۱، ۱۰۵، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۱۹، ۱۲۲
مسکین، ۱۸۴، ۲۰۵	۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۴، ۱۳۷، ۱۴۹، ۱۵۲
مسیح، ۷۵	۱۵۵، ۱۵۷، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱
مشتاق، ۱۳۴، ۱۵۱، ۱۵۲	۱۸۲، ۲۰۵، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۵، ۲۲۲، ۲۲۶
مظفر، ۹۴	۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۷
مفلسی، ۲۵۳، ۲۵۴	کمال خجندی، ۱۱۶
مقبلی، ۸۱	کمال خجندی، ۱۳۴
مقصود، ۲۰۱	کمالی، ۵۰، ۹۱، ۱۵۳، ۱۸۱، ۲۱۹، ۲۲۱
ملک، ۲۵۰، ۲۵۳	کوکبی، ۱۳۵، ۱۳۸
ملکی، ۷۴، ۱۱۱، ۱۴۰، ۱۵۴، ۱۹۹، ۲۴۰، ۲۵۵	کهتری، ۲۰۳
منصور، ۱۹۷	گلخنی، ۱۴۱
موالی، ۱۹۶	گلشنی، ۱۷۷
موسی، ۱۶۷	لایقی، ۲۲۰
مولوی، ۲۴۵	لسانی، ۶۶، ۷۹، ۱۴۷، ۱۵۲
مونسی، ۸۹	لطف الله، ۵۳
مهتری، ۲۳۴، ۲۴۴	لطفی، ۵۴، ۱۷۸، ۲۳۸، ۲۶۶
میرحاج، ۵۲، ۵۴، ۱۳۸، ۱۳۹، ۲۰۰، ۲۱۰، ۲۱۸	لعلی، ۶۸
میرزا، ۶۵، ۷۷، ۱۰۰، ۲۰۳، ۲۲۶، ۲۵۷	مانی، ۱۸۵، ۲۲۲
میرزا شرف، ۲۲۸	ماهی، ۱۴۲
میرزا مونس، ۹۶، ۱۵۲	مایلی، ۹۵، ۲۵۱
میرزایونس، ۱۴۷	مجرمی، ۸۳
	مجنون، ۱۴۸، ۱۸۵، ۲۳۰
	محتشم، ۱۲۴، ۱۷۴
	محرمی، ۲۴۲

نظام، ۵۴	میر عماد، ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۱۳
نظامی، ۵۰، ۱۳۹، ۱۶۰	میر قاسم، ۶۷
نظری، ۱۱۲	میرک، ۲۶۰
نظمی، ۱۷۸، ۲۵۹	میرم، ۲۵۸
نظیری، ۱۰۹، ۱۶۱، ۱۹۲	میر همایون، ۱۷۸
نعمی، ۲۵۱	میلی، ۲۴۷
نقاب، ۹۸، ۲۵۵	مؤمن، ۲۵۵
نقاش، ۲۳۸	ناجی، ۲۳۰
نوایی، ۷۰، ۷۷، ۸۱، ۱۱۲، ۱۳۴، ۱۷۲	نادری، ۲۴۱
۲۱۹، ۲۴۴، ۲۵۴، ۲۶۰	ناصر، ۱۱۲، ۱۴۸
نوری، ۱۰۰، ۱۲۲، ۲۳۱	ناصری، ۷۲، ۱۱۲
نویدی، ۱۵۷، ۲۳۹	ناصر، ۱۳۱، ۱۵۰
نهالی، ۷۳، ۲۵۹	ناظر، ۱۳۱
نهانی، ۷۴، ۱۷۲، ۱۷۳، ۲۲۳، ۲۲۵	ناظری، ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۴۷
نیازی، ۷۳، ۹۰، ۱۱۰، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۴۷	نامی، ۲۴۹، ۲۵۹
۲۲۴	نشاری، ۵۰، ۵۳، ۵۵، ۶۳، ۷۹، ۹۸، ۱۲۱
نیکی، ۱۵۳، ۱۵۴، ۲۲۹	۱۲۸، ۱۳۶، ۱۶۰، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۸
واحدی، ۷۰، ۱۴۳	۱۹۳، ۲۲۳، ۲۲۸، ۲۶۸
واصلی، ۹۷	نحوی، ۷۳، ۱۷۷، ۱۸۰، ۱۸۳، ۲۵۹
وافی، ۷۶	نذایی، ۷۶، ۱۰۷، ۲۰۹، ۲۲۴
واقعی، ۱۸۳، ۱۹۶	نذیمی، ۹۴
واقف، ۱۱۸	نرگس، ۸۰
واله، ۹۸، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۰۶	نرگسی، ۶۷، ۶۸، ۷۱، ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۲۰
۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۳، ۱۲۱، ۱۲۸، ۱۲۹	۱۴۲، ۱۴۹، ۱۸۹، ۱۹۵، ۲۵۷، ۲۶۲، ۲۶۳
۱۳۰، ۲۲۱	نزاری، ۱۴۱، ۱۷۹، ۱۸۵، ۲۲۷
والهی، ۹۱، ۹۷، ۱۵۹، ۱۸۲، ۲۶۹	نسیمی، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۲۰، ۱۲۳، ۱۲۴
وجودی، ۲۴۸	۱۳۱، ۱۴۹، ۱۵۸، ۱۶۴، ۱۷۹، ۱۹۴، ۱۹۹
وجهی، ۱۰۴	۲۱۴، ۲۳۰، ۲۳۱
وحشی، ۱۴۴	نصیبی، ۶۴، ۹۳، ۱۰۱، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۱
وصفی، ۵۹، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۳۳، ۱۴۳، ۱۴۴	۱۱۸، ۱۱۹، ۱۳۷، ۱۷۶، ۱۸۱، ۱۸۶، ۲۰۷
۱۵۵، ۱۶۳، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۳۸، ۲۴۰، ۲۴۸	۲۴۴، ۲۶۸
وصلی، ۲۱۵	نصیر، ۱۱۸
وفائی، ۵۳، ۷۰، ۱۲۴، ۵۷، ۶۵، ۶۶، ۷۹	نصیری، ۱۳۳، ۱۶۱، ۲۰۳، ۲۳۲، ۲۳۴

۲۶۸، ۲۶۷، ۲۶۵	۲۳۸، ۲۰۵، ۱۷۹، ۱۷۸، ۱۶۴، ۹۳، ۸۳
ممام، ۸۴، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۳۵، ۲۱۱	ولایی، ۱۴۶
همای، ۵۴	ویسی، ۵۹
همایون، ۸۶، ۱۰۰، ۱۷۹، ۲۴۶	ماتف، ۱۰۹، ۱۲۰، ۱۲۵، ۱۴۷، ۱۵۱
همایی، ۲۰۵	۲۳۹، ۲۰۳
ممتی، ۲۱۶	هاتفی، ۵۰
ممد، ۱۶۵	هادی، ۶۸، ۷۵
هندی، ۱۶۸	هاشمی، ۱۳۶، ۲۴۳، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۵۵
یادگار، ۱۳۵	هجری، ۶۸، ۱۴۲، ۱۴۸، ۲۴۶
یارک، ۲۰۲	هدایت، ۱۶۹
یارک قزوینی، ۱۱۰	هراتی، ۱۴۶، ۱۶۹، ۱۷۵
یارکی، ۱۷۰، ۲۳۹	هلاکی، ۲۲۴، ۲۴۴
یاری، ۷۹، ۹۹، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۱۰، ۱۱۴	هلالی، ۵۷، ۵۹، ۶۱، ۶۶، ۷۸، ۸۷، ۱۱۰
۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۶، ۱۳۷، ۲۲۸، ۲۳۱، ۲۳۹	۱۲۶، ۱۴۱، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۵۷، ۱۷۱، ۱۷۴
۲۴۴، ۲۵۱، ۲۶۳	۱۹۰، ۱۹۲، ۱۹۸، ۲۰۵، ۲۱۰، ۲۱۳، ۲۲۰
یتیمی، ۹۷، ۱۱۰، ۱۷۰، ۱۸۹، ۲۳۲، ۲۶۸	۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۸
یحیی، ۱۵۶، ۲۴۱، ۲۴۸، ۲۵۶	۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۶
یعقوب میرزا، ۶۹، ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۴۱	۲۴۷، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۲

فهرست اعلام مقدمه و متن اشعار

پطرک، ۳۵	آدم، ۱۸
پیامبر ﷺ، ۱۸	آذر بیگدلی، ۴۳
پیامبر اکرم ﷺ، ۱۶	ابرهه، ۳۴
پیر محمد کاتب، ۴۴	ابن یمین فریومدی، ۳۰
تیمور، ۴۲	ابوالقاسم احمد، ۳۵
جاماسب، ۳۵	احمد، ۹۸
جامی، ۲۵، ۲۲	افراسیاب، ۲۳۱
جبرئیل، ۱۸	امام خمینی، ۲۶، ۲۷
جلال الدین همائی، ۳۸	امام صادق، ۲۰
جمال الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی، ۳۶	امیرالمؤمنین، ۴۷، ۵۴، ۱۷۴
حافظ، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۳۰	انگلیون، ۳۵
حزین لاهیجی، ۲۶	انوشروان، ۳۵
حسان بن ثابت، ۱۸، ۱۹	باباطاهر همدانی، ۳۱
حسین اعزاز ثقفی، ۴۳	بابک، ۳۵
حضرت خاتم الانبیاء ﷺ، ۳۴	بکتابش قلی ابدال رومی، ۱۱، ۴۲، ۴۳، ۴۷
حضرت رضا علیا، ۲۰	بوتراب، ۹۴، ۲۳۱
حیدر، ۹۹، ۲۱۶	بوقحف، ۳۵
حیدر کزار، ۱۹۹	بوالفوارس، ۱۳۴
خاقانی، ۲۶	بهائی، ۳۸
	پرفسور شیرانی، ۴۴

طیب اصفهانی، ۲۳	خسرو، ۱۶۶، ۱۸۴، ۲۰۰، ۲۰۲
عارف حکمت، ۴۴	خضر، ۶۹، ۷۹، ۸۸، ۱۰۹، ۱۱۸، ۲۱۴
عبدالحسین بیات، ۴۴	۲۵۶
عبدالحسین حائری، ۴۶	خضیر، ۸۶
عبدالرحیم نظامزاده، ۴۶	خواجہ بہادر، ۳۵
عراقی، ۲۲، ۲۷	خیالی، ۳۸
عطّار، ۲۲، ۲۵	خیّام، ۲۲، ۲۵
علی، ۱۸، ۲۰، ۵۴	خیّام نیشابوری، ۳۰
علی بن ابیطالب (علی)، ۴۷، ۵۴، ۵۵	رستم، ۲۳۲
علی شیرین، ۴۶	رسول اکرم (صلی اللہ علیہ وسلم)، ۳۲
عمادالدین شیخ الحکامی، ۴۶	رسول خدا (صلی اللہ علیہ وسلم)، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۹
عسی، ۱۵۰، ۲۱۱، ۲۳۱	روح القدس، ۲۰
فایز دشتستانی، ۳۱	رہی معیری، ۲۶
فخری ہروی، ۴۳	ساسان، ۳۵
فرّخ، ۴۴	ساعیر، ۳۵
فردوسی، ۲۱، ۲۲، ۲۵، ۳۱	سطیح، ۳۵
فرہاد، ۲۶۵	سعدی، ۲۲، ۲۵، ۲۶، ۳۰
فغفور، ۱۶۷	سلمان، ۱۸۴
قائم مقام، ۳۲	سلیمان، ۵۴، ۱۶۵، ۱۸۱، ۱۸۴
قائم مقام فراہانی، ۳۲، ۳۴	سلیماننش، ۱۸۴
قائمی، ۳۳	سنا، ۴۰
قائمی شیرازی، ۳۲	سنایی، ۲۲، ۲۵، ۳۱
قابیل، ۱۸	سید حسن غزنوی، ۳۸
قسّیس، ۳۵	شاپور ذوالاکتاف، ۳۴
کعب بن مالک، ۱۷	شاہ نجف، ۱۹۷
کمال خجندی، ۴۰	شَقّ، ۳۵
گنجوی، ۳۱	شمس مغربی، ۲۲، ۲۶، ۲۷، ۲۸
لیلی، ۲۴۹	شہریار، ۲۶
مجنون، ۲۳۰، ۲۴۹، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۹	شہ نجف، ۱۹۶
محمد، ۳۵، ۴۷، ۵۲، ۵۳، ۱۵۵	شیخ بہایی، ۳۷
محمد امین ریاحی، ۴۴	شیرین، ۲۶۸
محمد حسین ثقفی اعزاز، ۴۲	صائب، ۲۵، ۲۶
محمد رستم خان، ۴۴	صفدر، ۲۱۶

- | | |
|-----------------------------|----------------------|
| منوچهری دامغانی، ۳۲ | محمود غزنوی، ۱۳۰ |
| مولانا جلال الدین، ۲۲ | مخدوم سرائیل، ۳۵ |
| مولوی، ۳۱، ۲۵ | مذنب شاعر، ۴۴ |
| میرزا حبیب الله خراسانی، ۲۶ | مشتاق اصفهانی، ۴۰ |
| نجاشی، ۳۴ | مطران، ۳۵ |
| نظامی، ۲۵، ۲۲ | ملا محمد شیرین، ۲۸ |
| وحشی بافقی، ۳۷، ۳۸ | ملایک، ۱۵۵ |
| هاییل، ۱۸، ۱۹ | ملک الشعراء بهار، ۲۶ |
| هاتف اصفهانی، ۳۶ | منصور، ۲۰۰ |
| یدالله بهزاد، ۴۰ | منظور احسن عباسی، ۴۴ |
| یوسف، ۱۶۴، ۲۰۶ | منوچهری، ۲۶ |



فهرست منابع و مآخذی که در تحقیق و تصحیح و مقدمه این کتاب
مورد استفاده قرار گرفته است:

۱. قرآن کریم
۲. نهج البلاغه
۳. از بهار تا شهریار
۴. بحارالانوار (ج ۷۶)
۵. ترانه های باباطاهر
۶. تاریخ تذکره های فارسی (ج ۱ و ۲)
۷. دیوان امام
۸. دیوان شمس مغربی
۹. دیوان کامل جامی
۱۰. دیوان جامی، نسخه خطی کتابخانه مجلس
۱۱. دیوان خواجه حافظ شیرازی
۱۲. دیوان خواجه کرمانی
۱۳. دیوان انوری
۱۴. الذر المنثور (تفسیر، ج ۵)
۱۵. رباعیات عمر خیّام
- حسنعلی محمدی
- علامه محمد باقر مجلسی
- بابا طاهر عریان همدانی
- به کوشش: شهرام رجب زاده
- احمد گلچین معانی
- امام خمینی (ره)
- ملا محمد شیرین معروف به شمس مغربی
- به تصحیح: دکتر لئونارد لوئیزان
- عبدالرحمن جامی
- با مقدمه و تصحیح: هاشم رضی
- عبدالرحمن جامی
- شمس الدین محمد، حافظ شیرازی
- به اهتمام: سید ابوالقاسم انجوی شیرازی
- محمود بن علی کرمانی
- به اهتمام: احمد سهیلی خوانساری
- علی بن اسحاق انوری ابیوردی
- به اهتمام و تصحیح: مدرّس رضوی
- عبدالرحمن جلال الدین سیوطی
- عمر بن ابراهیم خیّام نیشابوری

۱۶. شاهنامه

با تصحیح : محمد علی فروغی

ابوالقاسم منصور بن حسن فردوسی

به کوشش : محمد رمضان

۱۷. صحیح مسلم (ج ۶)

ابی اسحاق مسلم بن حجاج نیشابوری

علامه جلال الدین همایی

۱۸. فنون بلاغت و صناعات ادبی

حسن عمید

۱۹. فرهنگ فارسی عمید

دکتر محمد معین

۲۰. فرهنگ فارسی معین

دکتر عبدالرسول خیامپور

۲۱. فرهنگ سخنوران (ج ۱ و ۲)

مصلح الدین سعدی شیرازی

۲۲. کلیات سعدی

با تصحیح : محمد علی فروغی

محمد بن حسین بن عبدالصمد عاملی

۲۳. کلیات اشعار و آثار فارسی شیخ بهایی

به اهتمام : سعید نفیسی

میرزا محمد علی تبریزی

۲۴. کلیات صائب تبریزی

به اهتمام : امیری فیروز کوهی

علی بن عبدالملک متقی هندی

۲۵. کنز العمال فی سنن الاقوال و الافعال

علامه سید محمد حسین طباطبایی

۲۶. المیزان فی تفسیر القرآن (ج ۵)

ابراهیم فخرالدین عراقی

۲۷. مجموعه آثار فخرالدین عراقی

به اهتمام : دکتر نسرین محتشم خزاعی

احمد منزوی

۲۸. نسخه های خطی فارسی (ج ۴)

توفیق هاشم پورسبحانی

۲۹. نسخه های خطی فارسی کتابخانه دانشگاه اسلامبول

و حسام الدین آقسو

عبدعلی بن جمعه حویزی شیرازی

۳۰. نور الثقلین (تفسیر، ج ۵)